

دانلود
رمان



عشق نامشروع

سر آغاز!

بنام خدایی ك عشق را آفرید!

بنام خدایی ك محبت را آفرید!

بنام خدایی ك دوست داشتن را آفرید!

بنام خدایی ك زیبایی را آفرید!

بنام خدایی ك زندگی را آفرید!

بنام خدایی ك اشك را آفرید!

بنام خدایی ك قلب شکسته را آفرید!

بنام خدایی ك روح را آفرید!

بنام خدایی ك مردن را آفرید!

((سنبل محبت))

قلبمو، عشقمو، احساسمو به باد سپردم

تا با خودش بیره

بیره به جای خیلی دور

خیلی دور

جایی که دست هیچ کس بهش نرسه

حتی من!

آخه!

میخام بدون قلب زندگی کنم

تا کسی نباشه اونو بشکونه و بره!

آخه!

میخام بدون عشق زندگی کنم
تا کسی نباشه اونو ازم بگیره!
آخه! میخام بدون احساس زندگی کنم
تا کسی نباشه با احساسم بازی کنه
آخه!

میخام بدون هوس زندگی کنم
تا کسی نباشه ك بهم هوس کنه و بعدش ك سیر شده
ترکم کنه
اصلا میخام بمیرم!
تا کار باد بی نتیجه نشه و همه ي اون سنبل محبتم برای
ابد نابود بشه!

درست 1 سال و 8 ماه و 2 هفته و 5 روز میگذره ك من ب
معنای واقعی تنهام!
ن اینکه قبلا تنها نبودم نه! قبلا من هیچوقت احساس
تنهایی نمیکردم اما از وقتی ك با اون آشنا شدم
زندگیم تغییر کرد و زندگیم پر از شادی و هیجان شد پر از
خاطره های خوش شد اما بعد از اون، زندگیم پوچ
شد!

زیاد بهش فکر نمیکنم، ولی نمیدونم چرا دوست دارم ك
اون باشه! وقتی ك پیشم، دوست دارم زل بزنم تو

چشمهاشو خوب نگاهش کنم و وقتی هم ك نيست ب ياد
و خاطره ي اون چشمها، سكوت کنم و از اين
سكوت و تنهائيم لذت ببرم! اون تو خلوت تنهائي من هم
سهم داشت! حالا فكر كنيد ك اون كلا تو زندگيم
نيست!

گاهی دوست دارم ك قدم پيش بذارم و اونو واسه ي
هميشه براي خودم تصاحب كنم! اگه همچين اراده اي
كنم ميتونم چون خانوم ها تو اين كارا مهارت خاصی دارند و
اگه بخواهند 100 در 100 موفق ميشوند!
ولی من نميتونم! چون دوست دارم اون براي بدست آوردن
من دست و پا بزنه، نمی خواهم مجبورش كنم چون
من عشق واقعی ميخواهم نه عشق دروغ و اجباري رو، من
حاضرم بهش ثابت كنم ك همه رقيه پايه م و اگه
راه عشقی رو هردومون بنا ميكنيم تا ابد ميمونم!
ولی اون خیلی بچه ست! چون براي بدست آوردنم هيچ
اقدامی نکرد و خیلی راحت کنار کشيد! گاهی ميگم ك
اون عاشق من نبود اونم بخاطر تنهائيش و شايد هم
همش بخاطر آتش تند عشق بود ك مدتی رو کنارم موند
و وقتی تب عشقش فرو كش كرد تركم كرد و رفت مثل گلی
ك بچينيش و بعد اينكه از بوش و زيباييش لذت
بردي و خسته شدي بندازي رو زمين و بري و همه بی توجه

اونو لگلدش ککن، آه چه غم انگیز یعنی من الانله شدم
آره؟! نه! اینطور نیست من هنوز به اونجا نرسیدم آره! فکر
کنم من فعلا چیده شدم فکر کنم ها! حالا
چی میشه؟! بیخیال!

شاید شماها کمی از ماجرای دختر خوشگل و ناژ و جیگل و
بامزه ی این داستان ک من باشم رو بو برده باشید!
اهام آره! من دختر تنهای این قصه ام، دختری ب اسم
مریم! مثل همه ی دخترای روی زمین خدا ک عاشق
هیجان، عاشق زیبایی، عاشق شیطونی، عاشق عشق، عاشق
زمزمه های عاشقانه اند ، کمی هم متفاوت تر از
دختر ک عاشق تنهایی، عاشق گریه های شبونه، عاشق
دلتنگی ام!

بله! من مریم فرزند سوم خانواده ی مددی و بچه ی ته
تغاری مامی و بابایی ام! داداشیم مازیار و خواهرم ماری
ک هر دو رفتند خونه ی بخت و منه بدبخت موندم و دل
مامی و بابایی! هی خدا بخت ما رو هم وا کن دیگه!
کلا دختر باحال و جذابی ام اما ظاهر بسیار ساده و کمی هم
یعنی خیلی کوچولوی کوچولو حالا زیبا هم هستم
ها!

در کل بچه ی باحالی ام ن مثبتم نه منفی چون من یه سری
عقایدی دارم ک اونا نمیذارند من از حد خودم

فرا تر پا بذارم برا همین کمی مثبت هم میزنم!
فردا تولد 21 سالگیم ولی هیچ احساسی ندارم نمیدونم چرا!
شاید برا اینکه دوست دارم اون اولین کسی باشه که
بهم تبریک بگه ولی حالا نیست! هر چند اگر هم بود، شاید
یادش نبود اصلا همه ی مردا مثل همنده! بی
احساس اند، عاشقت میکنند و قلبتو خط خطیش میکنند
و میشکوند و بعدش هم تنهات میذارند و میرند! آه چه
سرنوشتی!

ولی از وقتی که رفته تک تک روز و ساعت لحظه های بی
اونو حساب میکنم! نمیدونم چرا؟ شاید! برای اینکه
امید دوباره دیدنش رو توی دلم دارم برای همین؛ البته فکر
کنم ها!

خب این مختصری از داستان زندگی من بود، تا الان بخوبی
با من آشنا شدید و شاید هم نه چون زندگی من
سراسر، پر مجهولات و هیچی رو همیشه خوب تشخیص داد
حتا شخصیت منو خودمم توش موندم! خب در آخر
میخام راجع ب اون با هاتون صحبت کنم پسر زیبا و
جنتلمن، مثل من ساده ست!

ولی زیبا تر از من، برای همین سادگیش هست که زیبایی
ش کم ب چشم میاد البته پسر خوشگل نیستن ها
ولی اون هم مثل من با همه ی پسر فرق داره، وای! فقط

کافیه تیپ بزنه، چشم همه ی دخترای دنیا بخاطر
زیبایی اش در میاد! اصلا یکی از همون دلایلی که ما باهم
تفاهم نداشتیم فقط از لحاظ شکل ظاهری مون بود،
رنگ پوستش سفید بود من سبزه یا بهتر بگم برنزه! اون
خوشگل بود من جذاب، اون آروم بود من شیطون، اونجدي
بود من شنگول و شاد بودم و همش ورجه وورجه میکردم،
یادم گاهی که میرفتیم بیرون همش میگفت:
مریم مقنعه تو بکش جلو، مریم صداتو پایین بیار، خیلی
تعصب رو من داشت، آخه یکی نیست بگه دختر! تو که
انقدر شیطونی چرا رفتی با یه بچه مثبت و جدي دوست
شدی؟ والا! گفتم که خودمم نمیدونم چرا! البته منم
همیشه اذیتش میکردم و بهش میگفتم حاج آخا!
در کل با وجود همه ی اخلاق جدیش نمیدونم چرا احساس
کشش نسبت بهش داشتم! ولی اوایل هیچ حسی
بهش نداشتم البته زیبایی ش برام جذاب بود اما اونطوری
نبود که بخواهم پی اش باشم و خوب بشناسمش، کلا
من رفتارم با همه پسرای اطرافم همین طوره، نسبت
بهشون بی تفاوتم چون ب نظرم اونا یه موجود مذخرف و
اضافی هستن که جز دردسر برای ما دخترا چیزی ندارن
البته این نظر من ها و کسی هم ب خودش نگیره!
شاید پسرای خوبی هم داشته باشیم، مثل عشق من، آره!

ممکن یکی مثل عشق من باشه، مثل عشق من
علیرضا باشه! مثل قلب من علیرضا! آه علیرضا کجایی ک
دلم برای دیدن دوباره ات داره بال بال میزنه! اه
بیخیال عشق بابا!

ولی گاهی فکر میکنم، منم هیچ حسی بهش نداشتم چون
اگه داشتم مثل از این دخترای کمبود محبت ب پاش
می افتادم و التماسش میکردم، ک نره! ولی گذاشتم ک بره
و هر تصمیمی ک داره انجام بده! نمیدونم شاید من
یک دختر مغروریم ک حاضر ب خورد کردن شخصیتم
نیستم! چون اگه اون ب عشقم احترام میذاشت میموند،
ولی نموند! هی خدا! باشه، این اون سرنوشتیه ک تو
برامون رقم زدی باشه قبول! ولی توروخدا لاقل بذار جوون
ناکام ازین دنیا نریم! بذار یه عشق محکم و استوار،
نصیبمون بشه یعنی میشه؟!!

—مریم! مریم! کجایی دختر!

این صدای مامیم بود، اه نمیذارن ادم چند دقه تو خلوتش
باشه! خدایا تورو خدا لاقل این تنهایی مو ازم نگیر!
مامی: مریم مریم! کجایی دختر؟

وای الان نرم پایین مامی میاد بالا ها: بله مامی بله ! اومدم.
نوشتن رو گذاشتم کنار و دفتر خاطراتمو بستم و تندي
دمپایی عروسکی، رو فرشى مو پوشیدم و از اتاق اومدم

بیرون: بله مامی؟؟؟؟؟؟!!

از نرده های پله لیز خورون رسیدم پایین، درست سمت
چپ پله آشپزخونه بود، رفتم جلوتر و دیدم ك زینت
جون روبه کابینت ایستاده و مشغول خوردن چیزیه ك
همون جوري ك كارش رو انجام میداد، یهویی
دوباره صدای مامیم بلند شد: مرییییییییم؟! صدای مامی از
اتاقش میاومد، زینت جون روشو كرد طرفم و نگاهم كرد و
یه لبخند ملیحی زد ك منم جواب
لبخندشو دادم بعد دوباره مشغول كارش شد؛ اه میخاستم
زینت جونو بترسونم ولی مامی نقشمو لو داد برا همین
از تو آشپزخونه داد زدم: وایی مامی شنیدم! چند لحظه
بصبرید اومدم!

رفتم جلو و از پشت زینت جونو بغل کردم ك مثل همیشه
جیغش بلند شد: ای دختر بی حیا بكش عقب خودتو!
من: وا! زینت ژون مگه چیه دالم عسقمو بگل میکنم،
خوف!

زینت جون: برو برو عروسكاتو بغل كن! ائه برو اونور بچه
داري اذیتم میکنی! نمیبینی دارم كار میکنم!
خنده ي کوتاهی کردم و جدا شدم و بغل دستش پریدم
روي کابینت و نشستم و گفتم: اوخی زینت ژون ببینمت
دالی گلپه میکنی؟ میخایی زنگ بزnm آقا صفدر زودي بیاد

خونه آله؟

آقا صفدر شوهر زینت جون و باغبون و سرایدار خونمون بود مثل پدربزرگم دوستش داشتم، زینت جون تندي زد تو صورتش و لبشو ب دندون گرفت و گفت: پناه بر خدا بچه هاي این دورو زمونا چقدر بی حیا شدند، والا! برو ننه جون برو مامانت کارت داره الان قاطی میکنه ها! من: وا زینت جون من کجاش بی حیام انقدر دختر خوبو آفتاب مهتاب ندیده ام! اصلا زینت جون تو منو این جورې شناختی؟ آره؟

و ب قهر رومو اونطرف کردم، ک زینت جون لپ خوشگلمو بوسید منم یه لبخند مهربون ب روش زدم ک زینت جون گفت: من دخترمو خیلی خوب میشناسم! پاشو برو ببین مامانت چیکارت داره آفرین برو! و دوباره مشغول کارش شد ولی هیشکی منو نمی شناسه، حتا تو زینت جون، حتا زینت جون هم نمیدونه در واقع هیشکی نمیدونه ک من خیلی بزرگ شدم! نمیدونه من معنی عشق رو میفهمم! نمیدونه من شکست عشقی رو میفهمم! نمیدونه من گریه ی عشق رو بلدم! نمیدونه

ک یهوئی صدای زینت جون منو از فکرم آورد بیرون: ننه جون باز ک نشستی برو دیگه!

نمیدونم این روزا یه حس عجیبی دارم همش احساس غم میکنم برای اینکه کسی غم چشمهامو نبینه همش میخندم مثل دیوونه ها؛ ب روی زینت جون لبخند زدم و گفتم: چشم! هرچی زینت جونم بگه! تندي از کابینت پریدم و گونه ي گل گلی زینت جونو بوسیدم ك زینت جون هم خواست تشکر کنه و از اون پس گردنی هاي معروفشو بزنه ك با قهقهه بلندي بابت در رفتنم زدم و براش دست تگون دادم و از آشپزخونه اومدم بیرون! اصلا حوصله ي حرف زدن با مامی رو نداشتم معلوم نبود میخاد دوباره چه قشقرقی بپا کنه یه بار نشده، با مامی

حرف بزنم و کارمون ب بحث و جدال نکشه؛ رفتم سمت اتاق مامی و بابا، اتاق شون درست کمی پشت پله ها بود، در اتاقشونم باز بود، مامی رو دیدم ك طبق عادت همیشگیش پشت آینه نشسته بود و بصورتش ماسک میزد، فکر کنم مامان من تنها ادم دنیاست ك یک، دوم از عمرش رو پشت آینه گذرونده همینجوری تو فکر بودم ك یهوایی مامی صدام زد: مریم! ب خودم تگون دادم و با گیجی گفتم: هان مامی! مامی اخمی کرد و همینجوری ك روشو از من میگرفت تا ب آینه نگاه کنه گفت: من نمیدونم تو این ادب و

فرهنگتو از کی یاد گرفتی؟ هان نه بله، حالا بیا تو! چرا این همه صدات کردم نیومدی؟ اخلاقت داره عوض میشه باید یه فکری به حال خودت بکن! رفتم جلو، آروم و ساکت، سعی کردم بیشتر شنونده باشم تا گوینده! و الا حتما یه بحثی میشد، بغل میز توالت مامی ایستادم ك بدون اینکه نگاهم کنه گفت: یه لباس مناسب بپوش! میخام ایندفعه رو لاقل آبرومو حفظ کنی!

همین طور ساکت بودم وقتی دیدم حرفی نمیزنه مجبور شدم لب برچینمو و با بی حوصلگی چشمامو چرخوندمو گفتم: حالا اونوخت چرا؟

مامی خیلی بد از بالا تا پایین نگاهم کرد و صورتشو ب حالت تاسف تگون داد و گفت: عموت اینا دارند میادند برا خواستگاریت!

دهنم از تعجب وا موند و گفتم: واقعا! یعنی اون بلایی ك سر پسرشون و خودشون آوردم کافی نبود؟ مگه عبرت نگرفتند!

مامی با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: مریم کافیه این بارم، رفتار زشت تو تکرار کنی من میدونمو تو فهمیدی! من وقت و حوصله ی ندارم دوران پیری مو با سر و کله زدن با تو شروع کنم! چندتا تور سفر دارم بخاطر تو

فعلا عقب انداختمشون! امشبم عموت اینا میاندا تا تکلیف
تو و سپهر و مشخص کنند و برنامه عقدتون رو
بریزیم!

با ناراحتی گفتم: آخه مامی! مامی: بسه! حرف نباشه آخه
مگه سپهر چی کم داره خارج ك زندگی میکنه پسر خوب و
خانواده داریه، تو چی
میخایی هان؟ همینم از سرت زیادیه! وقتمو نگیر عمر منو
هم بیشتر ازین با بچه بازیات تلف نکن! حالا پاشو
برو!

خیلی جدی رفتم، جلوی مامی ایستادم و گفتم: نه مامی!
توروخدا نه! من اون پسر زشت و خپلوی، تیتیش
مامانی شونو بگیرم ك چی! مامی من شوهر میخام مرد
میخام نه بچه!

با ناراحتی روبه مامی گفتم: مامی خواهش میکنم بیخیال!
جون تو دختر خوبی میشم! خواهش!
مامی: ساکت! این موضوع فقط بین تو و پدرت و هیچ ربطی
ب من نداره، حالا برو و هرچی ك گفتم فقط انجام
بده!

با عصبانیت و گریه داد زدم: از همه تون متنفرم! من با اون
خپلو ازدواج نمیکنم!
و بدو بدو از اتاق مامی اومدم بیرون و با دو، تندي خودمو

رسوندم ب اتاقم و خودمو پرت کردم ب داخل اتاق و
در رو محکم بستم، آخ ای اتاق مونس تنهایی من! خودمو
رو تخت انداختم و سرمو تو بالش فرو بردم و با
صدای بلند گریه کردم، آخه چرا هیشکی ب حرفم گوش
نمیکنه؟ آخه چرا من انقدر بدبختم؟ آخه چرا من نباید
مثل خیلی از دخترا خوشبخت نباشم و ب ارزو هام نرسم؟
انقدر گریه کردم تا اینکه کم کم خوابم برد و چشم
هام بسته شد.

احساس کردم یکی داره تکونم میده نه! فکر کنم زلزله
ست! آره! زلزله ست! وایاااااااااا! تندي بلند شدم و نشستم
رو تخت ولی هیچ اثری از تکونها نبود، ك صدای زینت جونو
شنیدم، پشتم بود، درست نشستم و نگاه کردم
دیدم ك زینت جون گوشه ی روسری شو جلوی دهنش
گرفته و داره میخنده! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
وا زینت جون چی شده؟

زینت جون: وای ننه جون خدا خیرت بده! اول صبحی آخه
زلزله از کجا اومد!

سرمو تگون دادم و چشمهامو گشاد کردم و گفتم: هان!
چی؟؟؟؟!

زینت جون: هیچی پاشو! پاشو خواب دیگه بسه فکر کنم
زیادی خوابیدی! مامانت هم گفت ك بیدارت کنم و

بیارمت پایین!

پتو مو مرتب کردم و گفتم: آخه زینت جون هرچی لك مامی
میگه تو لك نباید گوش کنی!

و دوباره خوابیدم لك زینت جون گفت: ائه وا خاك بر سرم
میگم بی حیایی نگو نه! آخه آدم مگه پشت سر
مادرش اینجوری حرف میزنه؟ من: باشه مادر بزرگ
نصیحتاتون تموم شد! حالا بفرما!

تا خواستم سرمو بکنم تو پتو لك زینت جون دوباره مانع
شد و گفت: وای مریم جان پاشو دیگه! من تا نبرمت
پایین راحتت نمیذارم، حالا پاشو!

وای از دست این زینت جون تا منو با خودش نبره ول كن
نیست برا همین مجبور شدم پاشم: باشه زینت جون
بهم میرسیم ها!

و خیلی آروم و با تمنینه از تخت اومدم پایین و آروم و شل
رفتم سمت دستشویی سعی کردم اینجوری زمان
بیشتری بخرم، تا دوباره قیافه ی دوماد فراری رو نبینم از
حرف خودمم خنده م گرفت وای چه شود داماد فراری!
صورتمو شستم چند بار و چند بار لك صدای زینت جون
اومد: ننه جون بیا بیرون دیگه!

وای خدایا! این زینت جون تا منو نکشه ول كن نیست، برا
همین آروم اومدم بیرون و آروم آروم قدم بر

میداشتم، زینت جون هم با حالت با مزه اي، رفتارهاي منو
میدید، يه لباس خیلی ساده برداشتم و پوشیدم، همراه
يه روسري بلند و آماده شدم و همرا زینت جون اومدم
بیرون، داشتم مستقیم همراه زینت جون می رفتم
آشپزخونه!

ك زینت جون گفت: ائه ننه جون برو پیش مهمونا دیگه!
من: نه توروخدا زینت جون، من همینجوري نمیخاستم
بیام پایین حالا برم از نزدیک ریختشونو ببینم!
زینت جون لبخند محزونی زد و گفت: دخترم پدر و مادرت
بدتو نمیخاند! همه چیو بسپار بخدا، حتما کمکت
میکنه!

منم جواب لبخند شو دادم اما خیلی محزون تر از اونو، و
رفتم تو بغل زینت جون ك صدای مامی اومد: مریم!
از آغوش زینت جون اومدم بیرون و رو به مامی گفتم: بله!
مامی: چرا نیومدی پیش مهمونا؟ این چه لباسی ك
پوشیدی همین ك این روسري تو تحمل میکنیم کافیه!
میخایی آبرومونو ببری؟ برو بالا لباستو عوض کن، بیا!
مامی داشت میرفت ك تندي خودمو بهش رسوندم و
جلوش ایستادم و گفتم: مامی خواهش میکنم! کمکم کن!
خواهش! این اولین و آخرین چیزیه ك ازت میخام
خواهش! تورو ب اون خدای بالا سرمون تورو ب جون بابا!

انقدر با التماس نگاهش میکردم و حرف میزدم ك شاید
افاقه كنه ولی مامی فقط بهم زل زده بود، انقدر التماس
كرده بودم ك نزدیک بود جلوي مامی گریه م بگیره ولی
جلوي خودمو گرفتم و حرفمو تا آخر زدم، همین
جوري مستاصل ب چشمهاي مامی نگاه میکردم ك بلاخره
حرف زد و گفت: باشه! با بابات حرف میزنم! ولیاگر افاقه
نکرد من هیچ مسولیتی ندارم بابتش، قبلا هم گفتم این
ماجرا بین تو و بابات من هیچ سهمی ندارم!
حالا برو یه لباس خوب بپوش!

لبخند محزونی زدم ك پشتش پر حرف بود بدون اینکه
حرفی بزنم از کنار مامی رد شدم مامی هم راه افتاد
طرف پذیرایی منم رفتم آشپزخونه، زینت جون تا حالمو دید
یه لیوان آب خنک داد دستم، نشستم رو صندلی و
یه نفس آب رو سرکشیدم و گفتم: زینت جون چای آماده
ست بده ببرم!

زینت جون خیلی آروم گفت: مادر جون مطمئنی میخایی
چای ببری؟ حالت خوب نیستا!

با تعجب گفتم: زینت جون من حالم خوش نیستا! مگه
میخام چیکار کنم! خواستگار اومده میخام واسش چای
ببرم!

زینت جون با تردید و تعجب نگاهم میکرد و بلند شد و

شروع کرد ب چیدن ظرفها، نمودونم چطوري برم و چاي
بذارم جلوشون انگار ك ميخايی بري جهنم در اين حد ازین
مجلس بيزاربودم، خیلی دوست داشتم دوباره يه
بلایی سر سپهر بیارم تو همین فکر بودم ك چطوري
حساب سپهر رو برسم ك دیدم يه سینی چاي روبه روي
منه، سرمو بالا آوردم و زینت جونو دیدم، لبخند شیطونی
زدم و يه چشمک زدم و گره روسري مو محکم کردم
تا خواستم سینی رو بگیرم، زینت جون اونو محکم گرفته
بود و مانع از دادنش میشد، با تعجب گفتم: وا زینت
جون بده ببرم دیگه! ناسلامتی من عروسم ها!
زینت جون: نه مریم جان توروخدا دوباره قشقرق بپا نکن،
جون من! بابات ایندفعه بدجور قاطی میکنه ها دخترم!
من: زینت جون نگران نباش من ك کاری نمیخام بکنم،
حالا بده، هان!

زینت جون با تردید سینی رو دستم داد، سینی رو گرفتم و
با لبخند بطرف پذیرایی رفتم همه رو مبل نشسته
بودند و يه لنگشونو روي اون لنگشون انداخته بودند و
خوش و بش میکردند و هیشکی هواسش ب من نبود ك
با يه سینی بزرگ اومدم تو ك يهوپی توي اون جمع نگاه
سپهر روي من افتاد منم با اخم رومو اونطرف کردم
ك اینبار صدای مادر شوهر آینده م اومد: وایای نگاه کنید!

به به عروس گلم اومده بیا تو مریم جان!
اوه خانومو دریاب! آخه مادمازل، خوب شد گفتمی پیام تو و
الا من عمرا بدون اجازه ی تو نمی اومدم تو! هه
دیوونه ها، خواستم لبخند زیبایی بزخم ک فکر کنم لبخند
مسخره ای شد چون مامی بدجور نگاهم میکرد، آروم
سینی رو جلوی عمو گرفتم ک کلی از خانومی و نجابتهم حرف
زد جوری ک خودمم باورم شده بود ک دفعه
پیش من هیچ بلایی سر این عمو کچلم نیورده ام،
بعدش هم ب بابام ک خیلی جدی بدون اینکه نگاهم کنه
چای رو گرفت و بعدش هم ب زن عموم دادم، انقدر
تعریف کرد و حرف زد ک میخاستم سینی رو همون
موقع بکوبم تو ملاجش از اول مجلس یه ریز داره فک میزنه،
آه خدایا! خودت نگاه کن من با این قوم اجوج و مجوج
چطوری سر کنم، خودت بخیر بگذرون! بعدش هم ب مامی
دادم، آخرش هم سینی رو بردم جلوی سپهر تا
خواست دستشو بیاره جلو تندي سینی رو گذاشتم رو میز و
با بدجنسی نگاهش کردم و بلند گفتم: آخه نمیخورید!
نکنه چای دوست ندارید!
چون پشتم ب همه بود و هیشکی تصویر مستقیم ما دوتا
رو نداتشت، تونستم همچین کاری کنم ک صدای
مادرشوهرم اومد: نه عزیزم اتفاقا سپهر جان چای دوست

داره! آخه بچه م ك تو غربت نمیتونه چاي بخوره! از
بس ك خارجيا همش قهوه و ازین كوفت و زهره مارا
میخورند، ولی سپهر من عاشق چاي، مخصوصا چاي
خواستگاري!

منم با بدجنسی گفتم: ائه پس شما عاشق چايي
خواستگاري هستيد مگه چندتا خوردید ك عاشق شون
شدید!

ك صدای سرفه ي مامی اومد و بعد با لبخند رو به زن عمو،
مشغول صحبت هاي متفرق شد و مارو از بحث
داغمون منحرف كرد، بابایی و عمو هم ك از همون اول
مجلس، پیرامون بحث هاي اقتصادي و سیاسی و ازین
چرت و پرتا حرف میزدند جوري ك انگار ن انگار مثلا مجلس
خواستگاريه، اصلا همون بهتر ك نباشه، رومو
کردم سمت سپهر و خاستم اذیتش كنم برا همین رو به
سپهر گفتم: آقاي پسر عمو!

ك سپهر با تعجب نگاهم كرد، منم با شیطنت لبخند زدم و
گفتم: شما ك عاشق چايي خوستگاري دخترا
هستید! نمیخایید چاي منو هم امتحان کنید؟ خدا رو چه
دیدي شاید ازونا بهتر بود!

سپهر يك كم هول کرده بود و با تردید گفت: چرا! خیلی
دوست دارم این یکی رو هم امتحان كنم!

یه تاي ابرومو دادم بالا، پسره ي پررو؛ با عصبانیت
گفتم: پس بفرما کوفت کن سینی رو برداشتم و جلوش
گرفتم

تا خواست برداره سینی رو کج کرد و استکان چاي روي
شلوارش ریخت همانا و جیغش رفت بالا همانا! و
چیشده گفتن، همه هم همانا!

همه ي نگاهها افتاد روي ما، منم خودمو مظلوم نشون دادم
و گفتم: وای مامی، زن عمو! تقصیر من نبود!
ك زن عموم گفت: اشکال نداره عزیزم! خودتو ناراحت نکن!
دستمو جلوي دهنم گرفتم و با حالت ناراحتی و روبه گریه
رفتم بیرون، درصورتی ك از خنده داشتم منفجر
میشدم از پذیرایی ك اومدم بیرون؛ مستقیم رفتم
آشپزخونه، زینت جونو ك دیدم دستامو ب نشانی بغل
کردنش

از هم باز کردم و با خوشحالی داد زدم: زینت جوووووون! تا
زینت جون منو نگاه کرد، تندي پریدم بغلش و یه دور
چرخوندمش و خندیدم خیلی خوشحال بودم، زینت
جون هم هی قر میزد: آی دختر دیونه وایسو سرم گیج
رفت، آخ بچه خفم کردی، ولم کن!
از حرکت ایستادم و ازش جدا شدم و با خوشحالی گفتم:
زینت ژون خیلی دوست دالم!

و محکم گونه شو بوسیدم، زینت جون هم با دستش گونه
شو تمییز کرد و گفت: اه بچه ی بد تف مالیم کردی
برو اونور، چت شده باز ک جن زده شدی!
از تعبیرش خنده م گرفت، با صدای بلند خندیدم و گفتم:
هیچی زینت جون، فقط دوما د آینده مون یک کمی
شوخت!

بعد دوباره زدم زیر خنده، زینت جون تندي زد روی صورتش
و لبش و گاز گرفت و گفت: خاك بر سرم دختر
چیکار کردی؟ مگه نگفتم امشب آروم باش! آخه چرا همه رو
عاصی میکنی؟

من: بیخال زینت جون! بیخیال زندگی! بچسب ب عشق و
حالت! ولی خدایش طرف بدجور داد زد، فکرکنم
اونجاش سوخت!

بعد دوباره زدم زیر خنده، زینت جون هم با خنده ی من
شروع کرد ب خندیدن و گفت: از دست تو وروجک!
هردومون میخندیدیم ک یکدفعه مامی وارد آشپزخونه شد،
زینت جون تا مامی رو دید ساکت شد و روشو کرد
طرف دیگه و مشغول کارش شد، منم از بس ک خندیده
بودم اشکهای جاری شده مو پاک می کردم ک مامی
با عصبانیت اومد جلو و گفت: مریم! هر چی ک بشه و هر
اتفاقی ک بیفته تمام و کمالش مسولیتش پای توئه!

خنده ام محو شد، صاف ایستادم و با تعجب گفتم: هان!
یعنی چی مامی؟

مامی: یعنی همین من میخاستم با بابات راجع ب این
مسئله ای ك گفته بودی حرف بزنم، با این کارت من
هیچ تضمینی نمیدم!

من: مامی چی میگی؟ من

مامی: ساکت ! حرف نباشه حالا بیا پیش مهمونا تا آبرومونو
بیشتر ازینا نبردی، زودباش!

مامی حرفشو زد و رفت، و منم مثل مجسمه ها فقط
ایستاده بودم و بجای خالیش نگاه میکردم ك زینت جون
دستشو روی شونه ی من گذاشت و گفت: مریم جان!
با ناراحتی ب زینت جون نگاه کردم و گفتم: زینت جون
مامی چی گفت؟

زینت جون هم با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: ناراحت نباش
عزیزم برو، ببینیم چی میشه؟

من: زینت جون من میترسم ها! زینت جون: نگران نباش
تو کلت بر خدا برو تا دوباره مادرت عصبانی نشده!
با ناراحتی نگاهش کردم و سرمو ب نشانه ی فهمیدن تکون
دادم، راه افتادم، به نزدیک در که رسیدم برگشتم و
با ناراحتی زینت جونو نگاه کردم که زینت جون سرشو ب
نشانه ی اطمینان تکون داد و لبخند زد، منم با

ناراحتی لبخند کم جونی زدم و راه افتادم نزدیک پذیرایی که رسیدم سر بزیر رفتم تو که دوباره صدای جیغ جیغوی مادر شوهرم بلند شد: وای نگاه کن عروسمو چقدر خجالتی و ناراحته!

تو دلم کلی مسخره ش کردم آخه منو خجالت! برای خودم ناراحتم نه برای سوختن اونجای پسرت اه! صدای عمو اومد: بیا دخترم عب نداره ازین اتفاقا میفته! دنبالش زن عموم گفتم: آره والا بیا اینجا دخترم، بیا پیش من بشین!

کمی سرمو بالا گرفتم تا مادر شوهر ایکبیری مو ببینم تا پیشش بشینم، رفتم جلو و کنارش نشستم اونم دستشو گذاشت پشت کمرم و گونه مو بوسید: آخه! بمیرم ك انقدر عروسم خجالتی و دل نازك، عب نداره دخترم!

عموت هم ك اومد خواستگاریم من وقتی دیدمش هول شدم و كل سینی چای رو ریختم روش تازه تو ك فقط یه استکان رو خالی کردی رو پسر!

از حرفش خنده م گرفت، خیلی جلوی خودمو گرفتم ك نخنده م ولی موفق نشدم و پقی زدم زیر خنده و گفتم: واقعاً! راست میگی؟ چه بامزه!

اصلاً هواسم نبود ك کجام وقتی فهمیدم کجا هستم، که دیدم زن عمو با تعجب مثل ادمایی ك یه دیوونه دیده

داره نگاهم میکنه و مامی و بابایی با عصبانیت با چشمهاشون دارند خون خون منو میخورند، برای همین یک کمی سرفه مصلحتی کردم و خودمو جمع و جور کردم ك عمو با خنده گفت: خب عب نداره! دیگه حرفامونو جمع کنیم و تکلیف این دوتا جوون رو هم روشن کنیم! با حرف عمو وا رفتم انگار ك یه پارچ آب یخ روم خالی کرده باشند، با ناراحتی تندي ب مامی نگاه کردم ولی مامی انگار ن انگار ك مجلس خواستگاري دخترش، با خیال راحت داشت میوه شو پوست میکند، با چشماهام اینور و اونور رو نگاه میکردم تا شاید کسی رو برای کمک پیدا کنم ولی هیشکی هواسش نبود، چرا یکی هواسش به من! آره! اه این که سپهر! سپهر وقتی نگرانی منو دید با لبخند بدجنسane اي ك دندوناي اژدها مانندش معلوم بود، بهم زل زده بود هیشکی متوجه ي حالات منو اون نبود، واي خدا! خیلی میترسم، اي کاش الان تو اتاقم بودم و از دست این اژدهاي گرسنه میرفتم زیر پتو، از تعبیر خودم خنده م گرفت ك باعث شد یه لبخند بامزه اي از همونایی ك علیرضا دوست داشت ب لبام بیاد، واي علیرضا! یعنی میدونه امشب خاستگاریهمنه؟ لبخنده م باعث شد ك سپهر با تعجب ب من نگاه کنه اصلا خودمم متوجه نبودم ك لبخند زدم تندي

خودمو جمع و جور کردم و با اخم بهش خیره شدم و اونم از قبل با تعجب تر داشت منو نگاه میکرد، آخی! بچه ی مردم دیوونه شده، همینجوری ك منو سپهر با چشمهامون داشتیم میجنگیدیم یکدفعه صدای عمو اومد،
خب

حالا نوبتم باشه نوبت این دوتا جووناست ك بروند و حرفای آخرشون رو بزنند، با تعجب گفتم: چی؟ حرفای آخر؟

مامان با حالت جدیش گفت: آره حرفای آخر! حالا بلند شو و راه رو ب سپهر جان نشون بده!
با لحن دستوری مامی مجبور شدم، بلند بشم و محکم و با جدیت و تند تند بدون اینکه ب سپهر نگاه کنم، راه افتادم سمت خروجی سپهر هم ك دید دارم بی توجه بهش میرم، خودش مثل بچه ی اردك پشت سر من راه افتاد؛ وارد حیاط شدم و روبه حوض ایستادم! بعد مدتی احساس کردم ك سپهر هم اومده و کنارم ایستاده، اوخی! بیچاره داشت نفس نفس میزد تازه این اول بدبختیت، حالا وایسو! ب من میگن مریم!
هردومون ساکت بودیم، منم به چهره ی ماه ك توی حوض افتاده بود نگاه میکردم! آه خدای من یعنی آینده ی من چطور میشه! زیر چشمی ب سپهر نگاه کردم، منگل!

مريض بودي تا اینجا منو کشوندي، حرف هم نمیزنی،
آه!

یعنی آگه علیرضا بفهمه من کنار یه پسری وایسادم و قراره
باهاش ازدواج کنم چه عکس العملی نشون میده؟
آه! یعنی علیرضا الان داره چیکار میکنه؟
البته برام اصلا مهم نیست ك داره چیکار میکنه! آره! چون
همه ي پسرا بی احساس اند، حتما الان یک کیس
خوب پیدا کرده و داره عشق و حالش رو میکنه، اونوقت دور
از جون، منه خر باید بهش فکر کنم! اصلا جهنم
ك داره چیکار میکنه مهم اینه که من میخام چیکار کنم
اونم با این پسر عموي سریشم، آه خدا!
همین جوري تو افکار زیبام بودم که یهو یی صدای نحس
سپهر، صفحه ي افکار منو خط خطی کرد: مریم!
با عصبانیت بهش نگاه کردم که یهو یی جا خورد، با
عصبانیت گفتم: اولاً کشمش یه دم کوچولویی داره آگه
دیده

باشید پس مریم نه و مریم خانوم، دوما مرض داري رشته
افکار منو پاره میکنی، نمی بینی دارم تمرکز میکنم!
سپهر که کمی با پرخاشگری من عقب رفته بود خودشو جمع
و جور کرد و سر جاش صاف ایستاد و گفت: اولاً
تو زن منی هر جور ك دلم خواست صدات میکنم! با

عصبانیت خودمو جلو کشیدم تا جوابشو بدم که دستشو
بالا آورد و مانع از حرف زدنم شد و گفت: یه لحظه
صبر کن بعد پاچه بگیر، دوما، خانوم خانوما! اومدیم اینجا
راجع به آینده مون حرف بزنیم نه اینکه سکوت و
تمرکز کنیم!

با لبخند تمسخری، رومو طرف حوض کردم و گفتم: آقای
عادل من دخترم، مثلاً حیا دارم ها! من که نباید حرف
رو شروع کنم این یک! دوم هم اینکه زود تند سریع حرفاتو
بزن که کلی کار دارم، داری وقتمو تلف میکنی!
سپهر با خنده گفت: آهام ببخشید! نمیدونستم شما
خانوم آفتاب مهتاب ندیده ای، نه! ببخشید امل اید این
یک!

دوم هم اینکه، از این به بعد تو برای آینده مون باید خیلی
وقت بذاری خانوم کوچولو!

با عصبانیت رومو بطرفش کردم و انگشت اشاره مو براش
تکون دادم و گفتم: اولاً شما آقای خپلو! بهتر بری با
دختری که امل نباشه ازدواج کنی! دوما، من زندگی خودمو
دارم و کسی رو هم توش سهم نمیکنم، گرفتی؟!
سپهر کمی بیشتر خودشو نزدیک من کرد که باعث شد من
کمی حیا کنم و برم عقب و ازش فاصله بگیرم،
سپهر هم باز از اون لبخند های شیطانی شو زد، اه! حیف

که نجابت دارم والا حسابتو میرسیدم بچه ننه! همین
جوری همدیگه رو نگاه میکردیم که سپهر گفت: ببین
مریم، من برام فرقی نمیکنه با یه دختر امل باشم یا با
اون اوپن مایه ها یا با چندتا دختر! ولی خیلی دوست دارم
با تو یکی باشم، چون تو خودت باعث شدی من بهت
نزدیک بشم پس الکی واسه من با دست پس زن و با پا
پیش بکش، از لج هم شده این غرورتو میشکونم و
تورو بدست میارم، اوکی دختر عمو!
با عصبانیت رومو بر گردوندم و خواستم برم که بازومو
گرفت، اینکارش باعث شد آتیش بگیرم، شاید من دختر
راحتی باشم ولی یه سری عقایدی دارم که هیچ وقت
روشون پا نمیذارم و من این رو اصلا نمیتونستم تحمل
کنم اینکه یه نامحرم منو لمس کنه با عصبانیت دستمو
کشیدم و با داد گفتم: عوضی دستمو ول کن!
با داد من سپهر هول کرد و بازومو ول کرد، منم از شدت
عصبانیت براینکه از خودم دورش کنم، هولش دادم به
عقب که گرومپ! افتاد توی حوض، با تعجب دستمو
گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم، آخه خیلی جو هیجان
انگیزی شده بود، با صدای آب حوض و داد سپهر همه
اومدند بیرون و عمو گفت: چشده ؟
برگشتم و یه نگاه کوتاهی به همه انداختم و دوباره ب

سپهر نگاه کردم ك دست و پا میزد، میخاستم از خنده
منفجر شم، حقش بود نباید بهم دست میزد، بابایی با
عجله اومد و دست سپهر رو گرفت: بیا عمو جون بیا
دستمو بگیر! من ب همون حالت ایستاده بودم که بابایی،
سپهر رو آورد بیرون، بقیه هم خودشون رو رسوندند به
من، سپهر

داشت سرفه میکرد که بابایی گفت: چشید آخه؟
زن عمو رفت بغل پسرش و شروع کرد به قربون صدقه
رفتنش، مامی هم بدجور و با عصبانیت داشت نگاهم
میکرد بابایی هم یه نگاه خشن و کوتاهی بهم انداخت و
من خیلی مظلوم نگاهشون کردم، همه در همین حالت
بودیم که سپهر گفت: وای ماما جان هیچی نشده!
و با لبخند بهم نگاه کرد، با تعجب نگاهش کردم که این
دیگه چی میگه، ك دوباره گفت: بابا هیچی نشده آخه
وقتی مریم جون بله رو بهم گفت از خوشحالی پریدم رو
هوا ك یهوایی افتادم تو حوض همین!
تعجبم جاشو به ترس و عصبانیت داد، تند نگاهش کردم،
خواستم حرف بزنم و اعتراض کنم ك مامی گفت:
مریم برو تو اتاق!
من: ولی مامی این دا
ایندفعه بابایی گفت: مگه نشنیدی برو تو!

نتونستم اون فضا رو تحمل کنم با ناراحتی و عصبانیت رفتم
تو اتاقم و در رو محکم کوبیدم و خودمو رو تخته
انداختم، دردم گرفت ك باعث شد بگم: آهخ و بدنبالش
زدم زیر گریه، حسابی گریه کردم، پسره ي بیشعور،
چطوري از آب گل آلود ماهی گرفت، من نمیذارم این وصلت
انجام بشه حتا اگه با بابایی روبرو بشم! دیگه
ساکت نمیشینم!

نمیدونم چه مدت گذشته بود که صدای مامی اومد: مریم!
اه! مگه ول میکنند، بیخیال همینجوري خابیده بودم که
احساس کردم یکی در رو باز کرده و اومده تو: مریم
پاشو!

لحن مامی مثل همیشه دستوري بود، حرفی نزدم و بدون
حرکت ب پشت خابیده بودم تا فکر کنند خابم تا
دوباره بحث جنگ جدال شروع نشه، دوباره صدای مامی
اومد: پاشو مریم! میدونم بیداری، برو پیش بابات، کارت
داره!

مامی همینجوري حرف میزد چون بیای باباست، کار
همیشگیش همینه! هیچوقت به ما بچه ها بها نمیداد،
یادم

وقتی هم که مثل همه دخترایی که به سن بلوغ میرسند و
مشکل پیدا میکنند و ماماناشون براشون پد میخرند و

ازشون مراقبت میکنند و میگند که چی بخورند چی نخورند
چی بپوشند و چی نپوشند، گفته بودم که من با همه
ي دخترا فرق دارم فرقش همینه! من همه نوع وسایل رفاه
و آسایشی رو داشتم اما هیچوقت تو زندگیم محبتندیدم،
بجز خوبی دبیر دینی سال 2 راهنمایی م که همیشه
مشکلاتمو با اون حل میکردم، یادم وقتی مشکل
بلوغ پیدا کردم بخاطر ترسش، بعد از چند روز رفتم پیش
دبیر دینی م و با گریه و کلی خجالت مشکلمو گفتم
اونم برام پد تهیه کرد و توصیه ي لازم رو که باید مادرم
میکرد رو داد، یادم وقتی خونه رسیدم اومدم پیش
مامیم و ماجرا رو با خجالت بهش گفتم ولی اون بیخیال
مشغول سوهان کشیدن ناخناش بود و بی توجه به
وضعیتم گفت: خوبه، هروقت نیاز به پد داشتی به خودم
بگو دوست ندارم بري پیش غریبه ها و پد گدایی کنی!
اون روز خیلی دلم شکست یعنی اینقدر از من بیزارند که
بزرگ شدن منو هم تحمل ندارند، ولی با وجود این
مامیمو دوست داشتم درست مثل علیرضا! نه من علیرضا
رو یه کوشولو بیشتر از مامیم دوس دارم، آره! نه، نه!
نمیدونم سخت بین شونو انتخاب کنم که کدومشو دوست
دارم! چون هردو شون به من بدی میکنند هردوشون
منو تو سختی ها رها میکنند! دوباره صدای مامی اومد:

پاشو مريم! مگه بهت نميگم بابات کارت داره، هان!
ديگه حوصله داشت سر ميرفت، به همون صورت خابیده
گفتم: ولی من باهاش کاري ندارم!
مامی باعصبانیت گفت: مهم نیس که تو باهاش کاري داري
یا نه، ولی اگه تا 5 دقیقه ديگه نرفتی خودش مياد
بالا به منم هيچ ربطی نداره!
تندي بلند شدم و گفتم: آره براي تو هيچی توي اين دنيا
ربط نداره چیزی که برات مهم خودتی! مامی خیلی بی
معرفتی من فقط ازت يه چیز خواستم اونم ازم دريغ کردی؟
مامی: من خواستم کمکت کنم خودت امشب همه چيو
خراب کردی پس منو مقصر ندون! در ضمن اگه هم
ازدواج کنی هم خودت راحت میشی هم من؛ شوهر نکردم
که کلفتی کنم اگه میدونستم که قرار کلفت بشم و
پرستار بچه ي بابات بشم عمرا ازدواج میکردم و زن بابات
میشدم! پس اين قائله رو هم زود تمومش کن و همه
رو راحت کن!
مامی اينو گفت و رفت با حرف مامی دهنم از تعجب باز
موند، شايد مامی با کاراش بی تفاوتیشو نسبت ب من و
خواهر و برادرم نشون میداد ولی حرفش برام خیلی سنگين
اومد، یعنی واقعا مادرا ك اينقدر از مهربونی شون
شنيدم ميتونند تا اين حد به بچه شون بد رفتار کنند،

ههه بیخیال!

بلند شدم، چاره ای نبود این سرنوشت من بود که این
جوری رقم خورده، ناچاراً بلند شدم تا ببینم حرف حساب
بابایی هم دیگه چیه! رفتم تو اتاق نشیمن مثل همیشه
بابایی روی کاناپه نشسته بود و روزنامه شو ورق میزد، با
سرفه ی مصلحتی حضورمو اعلام کردم که بابایی بدون
اینکه نگاهم کنه گفت: بشین! رفتم جلو و کاناپه ی روبروی
بابایی نشستم که دوباره گفت: با عموت اینا تصمیم
گرفتیم که هفته ی دیگه
مراسم عقدتون رو بگیریم پس برای اون روز خودتو آماده
کن!

من: ولی آخه بابا

که فریاد بابایی منو ساکت کرد، بابا با عصبانیت بهم چشم
دوخت و گفت: دیگه هیچی نشنوم! امشب به اندازه
ی کافی اعصابمو خورد کردی همین که گذشتم و ماخذه ات
نکردم خدا رو شکر کن حالا برو بیرون دیگه هم
حرفی نباشه!

با بغض به بابایی نگاه کردم و محکم و استوار روبه روش
ایستادم و با قاطعیت گفتم: نه بابایی من دیگه ساکت
نمیشینم! من با این وصلت راضی نیستم نه شما نه
هیچکس دیگه هم نمیتونه منو مجبور کنه و این حرف

آخرم!

آخرین جمله مو که گفتم نتونستم اون فضا رو تحمل کنم و
با دو رفتم به طرف اتاقم تا رسیدم، در اتاق رو مثل
همیشه محکم بهم کوبیدم و قفلش کردم و بهش تکیه
دادم، زدم زیر گریه، آهخ خدا این چه زندگی اجباریه!
دیگه نمیتونم! دیگه تحمل زندگی برام سخته! حیف که
خدا خودکشی رو گناه دونسته و الا حتما خودکشی
میکردم! وای خدا دیگه چیکار باید بکنم که نکردم؟
میدونم! میدونم من مرتکب گناهی که شدم دارم مجازات
میشم! میدونم مجازاتم اینکه هیچوقت تو عمرم عاشق
نشم، چون من یه عشق غیر مشروعی رو تجربه کردم
ولی خدایا! دل عاشق هرچند که عشقش پر معصیت باشه
ولی باز هم عاشق، پس چرا اذیتش میکنی، هان!
بخدا دلم میسوزه نمیتونم نفس کشیدنمو تحمل کنم، وای
خدا!

اه، لعنتی! کاش میتونستم غرورمو بشکونم و از علیرضا
کمک بگیرم، ولی باز هم میترسم ک علیرضا دیگه
نخواد منو ببینه! وای خدا من چقدر بدبختم!
بسختی بلند شدم، انگار هیچ جونی تو تنم نمونده، شل و
ول خودمو به تخت رسوندم و روش افتادم تازگیا اصلا
خواب هم که ندارم تا بیخیال بدبختیم بشم و راحت

بخوابم، انقدر فکر کردم و کردم که بلاخره با هزار بدبختی خوابم برد!

صدای در میومد نمیدونم ساعت چند، هنوزم خوابم میومد، آآآآخ باز که صدای زینت جونه: مریم جون! مریم جون!

وای این زینت جون تا منو بیدار نکنه ول کن نیست، اصلا دوست نداشتم حرف بزنم تا خوابم بپره با هزار بدبختی و خواب آلودگی جوابشو دادم: هـااان! زینت جون: ائه وا خاك برسرم مریم! باز کن در رو دختر ساعت 9 کلاست دیر میشه ها!

اصلا دوست نداشتم چشمهامو باز کنم به همون صورت گفتم: زینت جون تو رو خدا بیخیال شو! فکرکنم زینت جون صدامو نشنید چون همین جوری به در بدبختم میکوبید و رو اعصاب منم راه میرفت، وایسو ببینم! زینت جون گفت ساعت چنده؟ چی! ساعت 9 و اااااااااا! یهوئی تندي از تخت پریدم مثل دیوونه ها شده بودم با اون موهاي ژولیده وولیده ام، آخ سرم داره گیج میره! آروم آروم رفتم طرف در تا بازش کنم و شر زینت جونو هم کم کنم، در رو باز کردم و با تعجب گفتم: زینت جون تو گفتی ساعت 9 آره؟

زینت جون تا منو دید زد زیر خنده، منم با تعجب داشتم

نگاهش میکردم و گفتم: وا! زینت جون حالت خوبه؟
زینت جون که خنده هاشو کرده بود و افتاده بود به سرفه و
منم مثل دیوونه ها داشتم نگاهش میکردم، سرفه
هاش هم که تموم شد و کمی ك حالش جا اومد، گفت:
وای دخترم این چه وضعیه، نه الان 8:30 شوخی کردم
تا تو رو بیدار کنم!

منم ازین که حرفش راست نبود خوشحال شدم ولی برای
اینکه صبح زود داشت سخته ام میداد، میخاستم
تلافی کنم با اخم نگاهش کردم و همین جوری که از در جدا
میشدم و وارد اتاقم میشدم گفتم: خیلی بدی زینت
جون چرا انقدر زود بیدارم کردی؟!

زینت جون هم اومد تو و رفت طرف تختم و شروع کرد به
مرتب کردنش و گفت: الکی واسه ی من ادا در
نیار الان کجاش زوده تا تو آماده شی کلی طول میشکه تازه
دیر هم هست حالا بدو آماده شو دارم میرم پایین
صبحونه تو آماده کنم دیر نکنی تا سرد شه ها!
من: چشم زینت جونم!

زینت جون: چشمت بی بلا، منتظرم!
چشمهامو ب نشانه ی تایید باز و بسته کردم و زینت جون
هم لبخند زد و رفت؛ منم شروع به آماده شدن کردم
یه آبی ب صورتم زدم و اول از همه موهامو شونه کردم،

موهام لخت و سیاه اما نه پر کلاغی و قیری یه رنگ
سیاه خوشگل ک زیر نور آفتاب قهوه ای تیره بنظر میاد، با
حوصله اونا رو بافتم، فکر کنم موهای من از همه ی
دخترای فامیل، بلند تر باشه چون تا حالا هیشکی موهامو
ندیده تا نظر بده ولی مامی میگه که موهامو کوتاه
کنم و مثل دخترای امروزی فشنی کنم و رنگش کنم آخه
حیف موهام نیست که عذاب بکشه، بنظرم طبیعی
ترش خوشگل تر، من همینجوری دوستش دارم، کار موهام
که تموم شد یه مانتوی قهوه ای و با جین قهوه ای
خوشگلمو پوشیدم بهمراه یه روسری قهوه ای تیره که به
پوست سبزه م می اومد، با یه گیره بستم، یه دورخودمو تو
آینه نگاه کردم و یه چشمک هم به افتخار خودم زدم، یه
چرخ زدم و بطرف در رفتم، ای وای! چادرمو
یادم رفت! چادر مشکی خوشگلمو برداشتم و بطرف
آشپزخونه راه افتادم هوممم زینت جون چی آماده کرده به
به! شروع به خوردن کردم که زینت جون اومد و گفت: ائه
ننه جون بشین بخور!
همین جوری که داشتم لقمه برای خودم درست میکردم و
چای مو میخوردم، گفتم: ن زینت جون دیرم شده
دستت درد نکنه من باید برم خداحافظ!
زینت جون: از دست شما جوونا، خدا بهمراحت!

من: همچنین!

و برآش دست تگون دادم و راه افتادم بطرف در چادرمو تو
آینه ی راهرو روی سرم مرتب کردم، و راه افتادم و
ماشین پژوی فکستنی مو روشن کردم و زدم بیرون، آه!
همین که این ماشین رو بهم دادند باید خدا رو صدمرتبه
شکر کنم قبلا با ماشین مامی که آردي بود میرفتم ولی از
وقتی که مامی ماشین شو عوض کرده و یه مدل
بالاشو گرفته دیگه زورش میاد بهم بده برای همین به
اندازه ی وسعم خودم این ماشین رو خریدم، اه باز این
ترافیک! همین جوری با انگشتام ب فرمون ضرب میزدم که
یهویی یه پسر ی جلف، بغلم ایستاد نگاه کوتاهی
انداختم بعد دوباره مشغول فکر کردن شدم که صدای نکره
ش اومد: اوهوی! خانوم کلاغه! یه نگاه به ما بنداز!
با عصبانیت نگاهش کردم که از رو نرفت هیچ نیشش تا
بناگوشش باز شد میخاستم چیزی بارش کنم که
یهویی ترافیک باز شد و من بی توجه گازشو گرفتم و ارزش
دور شدم واقعا مردم این دور و زمونا، حجاب رو
ارزش نمیدونند تو کل فامیل ما هم من تنها دختری هستم
ک چادر سر میکنم و همین مسئله هم بیشتر اوقات
باعث درگیری منو مامی میشه، من از بچگی بخاطر اینکه تو
مدرسه، معلم های خوبی داشتم و همچنین زینت

جون باعث شد که اعتقادم با بقیه فرق کنه ولی باز هم آدم
وقتی توی همچین محیطی زندگی کنه، تاثیر
میگیره دیگه! البته من وقتی که با علیرضا بهم زدم تصمیم
گرفتم که تغییر کنم و دختر خوبی بشم، اصلا بعد از
اون بود که نمازمو مرتب میخونم و چادر سر میکنم و کلی
تغییر کردم ولی فقط یه چیزو نتونستم تغییر بدم اونم،
فکر کردن به علیرضا ست البته زیاد هم بهش فکر نمیکنم،
نمیدونم چرا! خودمم گاهی به اینکه بهش علاقه
داشتم و دارم شک میکنم آه!

اها رسیدیم! ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک
میکنم و تندي از پله ها بالا میرم، آخ خیلی دیرم شده!
تندي کلاسمو پیدا میکنم، در کلاس باز بود و استاد هم
پشتش به کلاس بود و روی تخته چیزی مینوشت، سمیرا رو
دیدم و براش دست تکون دادم به استاد نگاه کردم که به
همان صورت مشغول کارش بود از موقعیت
استفاده کردم و پاورچین، پاورچین رفتم طرف میزم، تا
رسیدم یکدفعه صدای استاد اومد: خانوم مددي!
وای نزدیک بود سخته بزنم! صاف ایستادم و رومو طرف
استاد کردم و سعی کردم با لبخند رو بهش کردم و
گفتم: بله استاد!

با حالت جدیش رفت کنار میزش و گفت: خانوم مددي چرا

دزدکی وارد کلاس میشیید؟ خبر میکردید یه گاوي،
گوسفندي، چيزي قربانی میکردیم!
آخ حسابی ضایع شده بودم برای همین با لبخند همراه
کمی خنده گفتم: راستش استاد نمیخاستم شما ب
زحمت بیفتید! حالا ك چيزي نشده دفعه بعد حتما خبرتون
میکنم!

ك استاد گفت: ساکت خانوم مددي، بفرمایید بیرون وقت
کلاس ما رو هم نگیرید!
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: استاد! خواهش میکنم
این دفعه رو ببسید!

استاد بدون اینکه نگاهم کنه مشغول ور رفتن با کاغذاي
توي کیفش شد و گفت: بفرمایید بیرون تا ننداختم
تون!

با ناراحتی ب سمیرا نگاه کردم و براش دست تکون دادم و
رفتم که نزدیک در کلاس، استاد گفت: در کلاس رو
هم ببیندید تا کسی مثل شما وارد نشه!
با عصبانیت رفتم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم که فکر
کنم مرتیکه ي پیر خرفت، سکتہ ي ناقص رو زده،
تندي از محوطه خارج شدم و تو حیاط نشستم و دوباره
شروع به فکر کردن شدم، این روزا کلا کارم همین شده
فکر، فکر، آه خدایا منو ازین سردرگمی نجات بده! حالا با

سپهر چیکار کنم، عق! اصلا فکر کردن بهش حالمو
بهم میزنه! اصلا بیخیال!

یکی از جزوه هامو در آوردم و شروع کردم ب خوندنش که
یکی از پسرای هم دانشگاهیم که اسمش آقای

رامین وحیدی، همه میگن پسر خوبیه و از شکل ظاهری

هم ای بدک نیست از اونهاست که دخترای دانشگاه

واسش میمیرند، اما نمیدونم چرا ازش خوشم نمیاد اوایل

که به بهانه ی جزوه می اومد پیش من که من ردش

میکردم ولی دفعه ی پیش که ازم خواستگاری کرد دیگه

جواب سلامش هم نمیدم مرتیکه ی اردنگی فکر کرده

که چه شخصیت اعظمی هست که من بهش بها بدم،

هرچند اگر هم بود برام اهمیت نداشت! اومد کنار من روی

نیمکت نشست، معلوم نیست باز چه خوابی واسه ی من

بدبخت دیده، با عصبانیت نگاه

کوتاهی بهش انداختم، بی فرهنگ! قحطی جا بود، اومده ور

دل من نشسته اه، خودمو جمع و جور کردم و یه

گوشه نیمکت نشستم، همین جوری مشغول مطالعه م

بودم که صداش اومد: سلام خانوم مددی!

نگاه گذارایی بهش انداختم و دوباره مشغول شدم که

دوباره گفت: جواب سلام واجبه ها!

همین جوری که جزوه مو نگاه میکردم گفتم: اگه واسه

جواب سلام من اومديد که بعدش برید، علیک! حالا
بفرمایید!

یه خنده ي کوتاهی کرد و گفت: نه براي چیزاي دیگه هم
اومدم!

با عصبانیت بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم: من
هیچی ندارم، اشتباهی اومديد آقا، به سلامت!

و نذاشتم که حرفشو بزنه و راهمو گرفتم و رفتم، پسره ي
بیشعور فکر کرده که کیه! شاید باورتون نشه من کلا
به پسرا هیچ علاقه اي نداشتم و ندارم و عجیب که چطوري
با علیرضا کنار اومدم خودمم توش موند، نمیدونم
از کجا شروع شد شاید از وقتی که

علیرضا براي اولین بار اومد خونه مون من اونموقع تازه سوم
دبیرستان مو تموم کرده بود و تابستون بود، علیرضا
بعنوان دوست داداشیم براي اولین بار به خونه ي ما و تو
زندگی من قدم گذاشت درست یادم وقتی که اومد، تا
در سالن رو باز کردند من اونجا درست روبروي در، سرلخت
ایستاده بودم و تا دیدم که یه غریبه اومده داد زدم
که بیچاره با داد من تندي رفت بیرون و منم با دو رفتم
اتاقم خیلی اعصابم خورد بود که اون منو با اون وضع
دیده یه جورایی ازش بدم اومد و وقتی هم که رفتم پایین
زینت جون بهم چاي داد تا براشون ببرم و من با

جدیت و عصبانیت باهاش برخورد کردم نمیدونم چیشد که کم کم دیگه هیچ حسی بهش نداشتم و اون اتفاق رو فراموش کردم ، اومد و رفتش کم کم داشت زیاد میشد چون با داداشیم خیلی صمیمی شده بودند جوری که اگه نمی اومد خونه مون داداشی میرفت پیشش، یادم به کتابای تست، نیاز شدیدی داشتم و از داداشیم خواستم که برام تهیه کنه اونم از علیرضا گرفت و به من داد تو همین رد و بدل کردنها یه روز لایه یکی از کتابها یه برگه کاغذی از توش بیرون اومد که نوشته بود: من علیرضا هستم اولین بارم که دارم با یه دختر اینجوری حرف میزنم و برای اولین بار میخام با یه دختر ارتباط داشته باشم و دوست دارم راجع به شما بیشتر بدونم تا شاید باهم مشکلاتمون رو حل کنیم و شاید هم در آینده به وصال همیشگی مون برسیم این شماره ی منه خوشحال میشم که درخواستمو قبول کنی! از نوشته اش ترسیدم انقدر دلشوره داشتم آخه تاحالا هیچ پسری اونم با شخصیتی مثل علیرضا ب من اینجوری درخواست دوستی نداده بود آخه علیرضا مثبت بود بقول امروزی بچه هیئتی بود اصلا بهش نمیخورد اهل این برنامه ها باشه! هم استرس داشتم هم دلهره هم ترس از عاقبتش و هم ناراحت هم عصبانی کلا چند نوع حالت

مختلف داشتم نمیدونستم چرا اینجوری شده بودم و در آخر تصمیم عاقلانه ای گرفتم و کاغذ رو ریز ریز کردم و با آب شستم بعدشم انداختم تو سطل زباله خیلی عصبانی بودم که چطوری جرات کرده بهم شماره بده حیف که دوست داششیم و الا حسابشو میرسیدم، دفعه بعد دوباره مزاحم شد به داششیم میگم، بعد از اون روز دیگه هیچوقت ازش کتاب نگرفتم و همه ی کتاباشو برگردوندم، داداش مازیار نمیدونست که چرا دارم همچین کاری میکنم اما من خودمو به بیخیالی زدم جوری که خود اونم فهمید و دیگه خونه ی ما نیومد، یادم اوایل مهر بود وقتی که داشتم از مدرسه برمیگشتم یه ماشین کنارم ایستاد و چندبار بوق زد فکر کردم که مزاحم ولی دست بردار نبود وایسادم تا ببینم که حرف حسابش چیه که دیدم علیرضا از ماشین پیاده شد و گفت: مریم خانوم میتونم مزاحمتون بشم؟

با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم: نه که همیشه مگه شما کی هستی آقا! بهتره شر درست نکنی همین که آبروتو جلوی داششیم نبردم خدارو شکر کن! و بدون اینکه نگاهش کنم دوباره راه افتادم که اونم سریش تر از همه افتاد دنبالم، دوباره ایستادم و یه دست به

کمر نگاهش کردم که داشت میاومد بیرون، گفتم: آقای علی

که مانع از حرفم شد و گفت: نه مریم خانوم خواهش میکنم! لطفا سوار شید هم حرفمو میزنم هم میرسونمتون، خواهش کردم! ردم نکنید!

دوباره خواستم اعتراض کنم که با چشمهای غمگینی نگاهم کرد و در ماشین رو باز کرد منم دیدم که آفتاب داره تو فرق سرم میخوره و حوصله ی پیاده روی ندارم و اینکه کنجکاو شده بودم چه مسئله ای رو میخاد بگه که انقدر جolz و ولز میکنه برای همین باهاش هم قدم شدم و سوار ماشینش شدم، همین جوری که داشتیم میرفتیم شروع کرد ب حرف زدن من ساکت بودم و اون هی حرف میزد حرف و حرف تا اینکه نمیدونم چطوری مخ منو زد و من ب عنوان اولین تجربه خودم و علیرضا باهم دوست شدیم، دوست داشتم امتحان کنم که دوستی دختر و پسر چطوریه؟! آخه همه ی دوستانم، دوست پسر داشتند خب منم میخاستم تجربه کنم تقصیر من چیه که محیط اطرافم اینجوریه! شماره مو بهش دادم اوایل هیچ تمایلی به حرف زدن باهاش نداشتم و هروقت که زنگ میزد و سرم شلوغ بود یه جورایی ردش میکردم یا جواب اسمس هاشو دیر میدادم کلا اوایل اعصابش

خیلی از دستم خورد میشد ولی باز هم صبر میکرد آخه
اونم فکر میکرد که رابطه ی بین دختر و پسر
همینجوریه کم کم نمیدونم چیشد که برای هم بیشتر وقت
میداشتیم کم کم منی که هیچوقت برای کسی درد و
دل نمیکردم ولی برای اون میکردم و اون آرومم میکرد و
شبها هم با صدای اون میخوابیدم، تا اینکه اون برای
درسش رفت یه شهر دیگه برای همین بیشتر باهم ارتباط
مکالمه ی تلفنی داشتیم، خیلی خوش میگذره یکی
که به فکر توئه و یکی که کل روزت رو چک میکنه و مراقبت
تا چیزی کم و کسر نداشته باشی و هروقت که
به مشکل برخوردی راهنماییت کنه و دلداریت بده وقتی با
علیرضا بودم سراسر خوشحالی بودم و بیخیال دنیا و
اطرافم میشدم جوری که ترم اول درسهامو گند زدم،
میدونی اصلا نمیتونی هم ب عشقت فکر کنی و هم ب
درست!

روزا پشت سر هم می گذشتند تا اینکه علیرضا برگشت و
اومد خونه مون اون روز بهم گفت که بعد از خونه مون
باهم بریم گشت و گذار منم قبول کردم، شب بود با
ماشینش تو خیابونا ویراژ میدادیم جوری که به این هم
فکر

نمیکردیم که الاناست منکراتیا به ما گیر بدنند، خیلی شب

خوبی بود بعد از اون علیرضا گفت که موندن کنار من
براش سخته چون میترسه که علاقه شدیدی بهم پیدا کنه
و نتونه ازم جدا بشه چون رسیدنمون یه آرزوی محال
بود، ما همه ی راه ها رو برای رسیدنمون امتحان کردیم ولی
همشون بی فایده بودند برای همین تصمیم
گرفتیم رابطه مونو کم کم کمش کنیم ولی تا یه مدتی کم
کردیم مثلا فقط 2 تا اسمس میداد و 1 بار اونم 5
دقیقه باهم حرف میزدیم ولی بعد از مدتی دوباره زیاد و
قوی شد و دوباره باهم بیرون می رفتیم و همینجوری
روزها میگذشت!

نزدیک کنکور میشدم ولی من هیچ آمادگی براش نداشتم،
یه روز علیرضا تصادف بدی کرد و اون تنها و اولین
کسی رو که خبر کرد، من بودم! منم تنهایی با نگرانی آماده
شدم و با کلی بهانه خونه رو ترک کردم و رفتم
ملاقاتش وقتی دیدم که حالش خوبه کلی دعواش کردم که
چرا این همه نگرانم کرده و نمیتونسته به یکی از
دوستاش بگه که بتونه کاراش رو انجام بده آخه من
نمیتونستم تو بخش بچرخم و اون همش با اون پای
ناقصش اینور و اونور میرفت، بیچاره کلی شرمنده شد، درد
میکشید و جلوی من اصلا بروز نمیداد، الان که به
اون روز فکر میکنم خیلی دلم براش میسوزه کاش با چندتا

حرفاي عاشقونه دردشو تسکين ميدادم کلا من
همينجوريم همه چيو دير ميگيرم! همين جوري تو افکارم
بود و خاطرات رو مرور ميکرد که يکي يه چيزي رو
محکم زد تو ملاجم که آخم در اومد با عصبانيت برگشتم،
ديدم که سميرا از خنده روي زمين نشست و با خندهم
اشک می ریزه، با عصبانيت روبروش ايستادم و گفتم:
خیلی بی شعوري! نمیگی که با اين کارت سخته بزنم
هان!

سميرا همينجوري که اشکهاش رو پاک ميکرد و بلند ميشد
با ته مونده ي خنده ش گفت: واي مريمی خیلی
باحالی! واي قیافه تو بايد ميديدي چطور شده بودي!
و دوباره پقی زد زیر خنده، با جزوه اي که تو دستم بود زدم
تو سرش و گفتم: بيا اينم از طرف من تا ياد بگيري
اينجوري سخته م ندي!

و بدون اينکه چيز ديگه اي بگم راه افتادم که سميرا هم
خودشو بهم رسوند و گفت: اوه مادمازل حالا چرا قهر
ميکنی!

اصلا بهش توجه نکردم و اونم هی نازمو ميکشيد، سميرا
دختر خوبيه همون روز اول دانشگاه باهم دوست شدیم
از لحاظ وضع خانوادگی و اقتصادي مثل ما هستند ولی با
اين تفاوت که هردو مون از عقايد مختلفی برخوردار

داریم مثل خانواده م ولی ما به عقاید هم احترام میذاریم و
از لحاظ ظاهری اون زیباتر و جذابتر از من ولی ما
دوستان خیلی خوب و صمیمی هستیم و اخلاقمون هم مثل
هم، همین جوری که راه میرفتم و سمیرا هم هی
پشت سر هم فک میزد به کلاس رسیدیم، یکدفعه رومو
طرف سمیرا کردم و گفتم: اه سمیرا بس کن دیگه
مخمو خوردی!

و وارد کلاس شدم که سمیرا هم پشت سر من اومد و
گفت: خیلی لوسی مریم!

روی یه صندلی جلوی کلاس نشستم، سمیرا هم کنارم
نشست، با ناراحتی روبهش کردم و گفتم: سمیرا اذیتم
نکن اعصاب ندارم ها!

سمیرا: وا مگه چی شده؟

من: هیچی بابا! راجع ب پسر عموم که گفته بودم خب؟
سمیرا: آره! حالا چی شده مگه؟

من: هیچی بابا دیشب برای بار دوم اومدند خاستگاری!
سمیرا: ائه پس مبارکا باشه! خب جواب عروس خانوم چی
بوده حالا؟

من: سمیرا! من ازش متنفرم اونوقت برای جواب دادنش
فکر کنم! اه پسر خیلوی قوزمیت!

سمیرا خندید و گفت: خب! حالا یکی سرش ب سنگ

خورده میخاد تورو بگیری، حالا چرا ناز میکنی! با حرص
نگاهش کردم و گفتم: سمیرا! بجای اینکه دلداریم بدی و
یه راه حل پیدا کنی تا ردش کنم داری سربه
سرم میذاری!

سمیرا: خب باو حالا ناراحت نشو! بذار فکر کنم چیکار باید
بکنیم!

من: نمیخاد از اون راه حل ها بدی، چون من همشو رفتم!
سمیرا: وا مثلاً چیا رو رفتی؟

من: بار اولی که اومده بودند خاستگاری، البته خاستگاری
نبود یه جورایی دعوت بودند که من توی غذای سپهر
فلفل تند حسابی ریختم!

سمیرا: واقعا!

من: آره! که اونم مثل بچه ها به مامانش گفت و آبروی منو
برد!

سمیرا از خنده منفجر شد و گفت: وای مریمی چقدر تو
باحالی، بیچاره پسره!

من: هیچ هم بیچاره نیست پسره یی یکبیری خیلوی زشت!
اه اه حالم ازش بهم میخوره، تازه بازم بلا سرش
آورد!

سمیرا: واقعا! بگو ببینم دیگه چیکار کردی؟

من: هیچی بعد شام موقعی که میخاست از کنارم رد بشه

پامو جلوش گذاشتم اونم گرومپی افتاد رو زمین، آخ
نمیدونی با اون هیکلش زمین خونه مون رو خراب کرد!
سمیرا از خنده غش رفته بود که باز گفتم: تازه این که
هیچی موقع رفتن هم تو کفش عموم اینا جوهر و چسب
ریختم بیچاره ها با چه دردسری رفتند، اونموقع خودمو تو
اتاقم حبس کردم تا باز خواست نشم!
سمیرا همینجوری میخندید که یهویی استاد وارد کلاس شد
و سمیرا هم انگار ن انگار که استاد اومده روی
صندلی ش از خنده پخش شده بود، یه دونه زدم تو سرش
و گفتم: درست بشین دیوونه الان استاد یه چیز میگه
ها!

سمیرا: وای مریمی خیلی باحالی، باشه!
و خودشو درست کرد استادم درس رو شروع کرد و سمیرا
هم بین درس وقتی که نگاهم بهش میفتاد میخندید و
یه چشمک هم میزد، پناه بر خدا فکر کنم دختره دیوونه
شد رفت، که این کار سمیرا باعث تذکرات لازم استاد
به ما شد!

بعد کلاس هردو راه افتادیم طرف کافی شاپ که سمیرا
گفت: مریم واقعا تو ازش متنفری؟ من: آره ازش بدم میاد،
تازه به خودش هم گفتم!
سمیرا: واقعا گفتی؟ اون چی گفت؟

منم ماجرای خاستگاری دیشب رو مو به مو برایش تعریف کردم که باعث شد سمیرا باز شروع کنه به مسخره بازی کردن، بعد از کافی شاپ و گپ از هم خداحافظی کردیم، به امید اینکه یه راه حل خوب برای رد کردن سپهر پیدا کنیم!

ماشینمو روشن کردم و راه افتادم و یه آهنگ ملایم صامتی زدم قبلا ها یادم بود کلی ترانه گوش میکردم و با همشون با علیرضا خاطره درست میکردم، نمیدونم چه چیزی باعث جدایی منو علیرضا شد شاید از اون جا كه علیرضا بعد تصادفش خواست دوباره منو ببینه با وجود اینکه پاش بخاطر تصادف کمی لنگ میزد و نمیتونست راحت راه بره ولی مشتاق دیدن من بود، منم وقتی که کسی خونه نبود برای اینکه راحت باشه و به پاش آسیبی نرسه به خونه مون دعوتش کردم، اونم اومد و منم برایش یه پیتزای خوشمزه درست کردم و هردومون خوردیم و کلی خندیدیم راستش اونموقع هم از کسی نمیترسیدم ازینکه کسی یهو بی بیاد و یا چیز دیگه، مهم من بودم و اون عاشقیه دیگه، وقتی عاشق بشی دیگه برات هیچ چیزی ارزش نداره فقط خودتی و عشقت؛ بعد از چند روز علیرضا هم منو خونه ش دعوت کرد البته علیرضا خونه ی مستقلی داشت و تنها زندگی میکرد و منم بهش

اطمینان داشتم برای همین دعوتش رو قبول کردم، یادم
وقتی که رفتم خونه ش، کلی تنقلات خوردیم و حرف
زدیم تا اینکه علیرضا ناگهان و ناخواسته دستش خورد به
بازوم، انگار که یه برق سه فازی بهم وصل کرده
باشند اصلا حالمو نمیفهمیدم با لبخند زورکی دستمو بردم
عقب احساس کردم علیرضا هم حس منو پیدا کرده
چون اونم قیافه ش یه جوری شده بود و سرشو انداخته
بود زیر، هردومون بیخیال شدیم و شروع به حرف زدن
شدیم تا اینکه علیرضا ازم خواست که سرش رو روی پاهای
من بذاره منم قبول کردم ولی زیرش کیفمو
گذاشتم ولی اون اصلا متوجه ش نشد و سرش رو گذاشته
بود و منم ناخودآگاه با انگشتم فقط موهاشو نوازش
میکردم که احساس کردم رنگ نگاهش داره عوض میشه و
چشمهایش داره خمار میشه، به همون صورت که
من نشسته بود و اون کنار من خوابیده بود انگار منم
طلسم نگاهها و حصار دستاش شده بودم با وجود عقاید
اصلا نمیتونستم مانعش بشم، علیرضا آروم آروم بلند شد و
نشست و منو هم بطرف خودش کشوند، نمیدونم چرا
مخالفت نمیکردم، انقدر نزدیک شده بودیم که علیرضا
خودشو نزدیک کرد و شروع کرد به بوسیدن منم
ناخودآگاه شروع کردم به همراهیش انگار منم طالب نیاز

بودم که سیراب بشم برای همین نتونستم مانعش بشم،
همین جوری مشغول کارمون بودیم و وارد یه خلسه ای نا
آشنایی که تا حالا باهاش روبرو نبودم شدیم کهیوویی
فشارم افتاد و تنم شل شد و افتادم روی زانوی علیرضا،
علیرضا با عجله بلندم کرد و صدام زد ولی
نمیتونستم حرف بزنم دوست نداشتم حرف بزنم ولی
علیرضا منو بغل کرد و سوار ماشینش کرد، آه چقدر گناه!
این گناه یا عشق، شاید یه عشق نامشروع، علیرضا استارت
ماشین شو زد و راه افتاد، سعی کردم ازون حالت
بیرون پیام چون دوست نداشتم علیرضا فکر کنه من یه
دختر ضعیفم برای همین به سختی بحرف اومدم و با
سستی گفتم: علیرضا!
علیرضا با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چیه عزیزم! صبر کن
الان میرسیم بیمارستان!
با ترس بسختی بلند شدم اما باز هم یک کمی بی جون
بودم، رومو کردم بطرفش و صدامو صاف کردم و گفتم:
نه علیرضا! ممکن کسی ما رو ببینه!
علیرضا: نه عزیزم تو مهم تری، به درك هرکی مارو ببینه!
مهم اینکه حالت خوب بشه!
من: نه علیرضا نگاه کن من خوبم نرو، خواهش میکنم!
علیرضا ماشین رو کنار خیابون نگهداشت و گفت: قشنگم

فشارت افتاده! بریم دکتر تا سرم بزنی و خوب شی!
با التماس نگاهش کردم و گفتم: نه علیرضا یه آبمیوه برام
بخر، بخورم خوبه میشم!
علیرضا با لبخند نگاهم کرد و یکدفعه با ناراحتی سرشو زیر
انداخت، با ناراحتیش منم ناراحت شدم و گفتم: چی
شد علیرضا!

علیرضا سرشو طرف پنجره کرد و گفت: شرمنده مریم جان
من نم
تندی وسط حرفش پریدم و گفتم: نه علیرضا! نباید خودتو
مقصر بدونی! این اتفاق ممکن بود برای هرکسی هم
بیفته!

علیرضا: نه مریمی، تو پاکی من تورو به بدی کشوندم!
و با دست مشت شده ش محکم زد تو سرش و گفت:
لعنت به من ای کاش از همون اول از راه درستش می
اومدیم جلو مریم منو ببخش شرمنده م بخدا!
من: نه علیرضا خودتو ناراحت نکن، لطفا!
علیرضا بطرف من نگاه کرد و یه لبخند کم جونی زد، منم
جوابشو دادم و بعد برگشت و شروع به حرکت کرد و
برای خودمون آبمیوه خرید و منو رسوند خونه و رفت، و
بدون اینکه بدونم و بخوام، این آخرین دیدار منو
علیرضا شد، چون شبش بهم زنگ زد و گفت که نمیتونه

اینطوری هم خودشو و هم منو عذاب بده و گناهمون
رو سنگین تر کنه و پاکی مونو سیاه کنه، بهم گفت اگه من
کم اراده بودم و بهت زنگ زدم تو گوشی رو برندار، نامرد کار
سختی بهم داده بود اما من انجامش دادم، من حتا غیر
مستقیم ازش خواستم که بمونه، نره، من طاقت
دوری شو ندارم، من از تنهایی میترسم ولی اون حرف
آخرشو زد و رفت، منم نمیخاستم غرورمو جلوش خورد
کنم!

واین بود ماجرای منو علیرضا با اینکه 2 سال میگذره اما من
باز هم بهش فکر میکنم نمیدونم شاید یه امید
کوچولویی به برگشتنش دارم، ولی هنوز هم بخاطر اون
اتفاقی که بین ما افتاد، عذاب میکشم، آخ عشق کثیف،
عشق نامشروع، منو گناه کار کرد، منو سیاه بخت و سیاه رو
جلوی خدام کرد، اون دوستی هیچ فایده ای برام
نداشت جز یه عمر احساس گناه و عذاب! آهخ خدایا منو
ببخش!

بوق زدم که آقا صفدر در پارکینگ رو باز کرد و من داخل
شدم، زندگیم بعد علیرضا کلی تغییر کرده و من این
تغییر رو دوست دارم امیدوارم دیگه بیشتر ازین تغییر
نکنه، از ماشین پیاده شدم و روبه آقا صفدر گفتم: سلام
آقا

صفدر!

آقا صفدر: عليك سلام دخترم! خوبی؟

من: آره چرا كه نه! شما رو كه دیدم عالی شدم!

آقا صفدر: به به، خوبه!

همین جوري كه با آقا صفدر میرفتیم طرف خونه گفتم: چه خبر آقا صفدر؟

آقا صفدر: هیچی سلامتی! و اینکه خواهرتون اومدند!

با حالت بی تفاوتی گفتم: اهام چه خبر خوبی! خب فعلا صفدر آقا!

آقا صفدر هم با گفتن بسلامت رفت سراغ باغچه ي حیاط، وارد خونه كه شدم با صدای بلندي گفتم:

سلام! اهل خونه!

ولی هیچ صدایی نشنیدم رفتم طرف اتاق پذیرایی كه دیدم

آبجی ماري و مامی نشستند، از چهره شون هم بی

تفاوتی رو فقط میتونستی ببینی، با خنده رفتم جلو و

گفتم: سلام! مامی جون، سلام، خواهری جون!

ماری با لبخند زورکی گفت: سلام مریم جون خوبی؟

کنارش نشستم و گفتم: ملسی خوبم! چه خبر ازین ورا؟

عزیز خاله کجاست؟

ماری: دفعه بعد میارمش الان یه کار کوچولو داشتم، خب

مامی جون دیگه باید برم!

با تعجب گفتم: یعنی این کار کوچولوتون چقدر کوچولو بوده که شما راهتون رو گم کردید و رویت فرمودید! و حالا هم ب این زودی میرید! ماری با بی تفاوتی روشو طرف مامی کرد و گفت: مامی کاری که ندارید با من؟ مامی: نه! فقط یادت باشه که چی گفتم ها! آه حتما باز این مادر و دختر بازی شون گرفته، مارو هم که اصلا جزء آدما حساب نمیکنند! ماری بلند شد و با منو مامی دست داد و خداحافظی کرد و رفت، به مامی نگاه کردم که اونم بدون توجه به من راهشو گرفت و رفت، شونه هامو بالا انداختم و بیخیال راهمو گرفتم و رفتم بطرف اتاقم! آه هیچ جا مثل اتاق خود آدم نمیشه، ای اتاق دوران تنهایی من، ای اتاق روزهای گریه ی من، به به شاعر نبودیم که اونم شدیم، امروز هوای خونه مون تقریبا مساعد به نظر میرسه این یعنی اینکه کسی رو اعصابت، امروز راه نمیره! آه خدایا شکرت! اول لباسامو عوض کردم و خودمو آزادانه روی تخت ولو شدم و خستگی مو در کردم! یک کمی استراحت کردم و بعدش آماده ی نماز شدم، نماز بهم یه آرامش خاصی میده یه احساس راحتی آزادی نمیدونم چه حکمتیه وقتی نماز میخونم یاد علیرضا نمیفتم نمازمو که خوندم

رفتم آشپزخانه تا به شکم عزیزم برسم، بیچاره بچه م از بس که صبح خالیه مونده البته انقدر خالی نبودا، آخه اون دو سه لقمه که چیزی نبود بابا، مثل همیشه با دو وارد آشپزخانه شدم و با داد گفتم: سلام!

زینت جون که داشت سالاد درست میکرد یه تکونی خورد و پرید تو هوا و یه دستش رو روی قلبش گذاشت و با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: درد و سلام مرض و سلام! نمیگی سخته کنم بچه؟!

با خنده رفتم پیشش و گفتم: زینت جون! من میدونم چه جور ی، چطوری و چقدر داد بزنم که زینت جونم سخته نکنه پس نترس سخته نمیکنی!

زینت جونم هم چپ چپ نگاهم و دوباره مشغول کاراش شد و گفت: یه دور از جونی چیزی!

خندیدم و تندی صورت زینت جونو بوسیدم و گفتم: بیخیال زینت جون! حالا غذا چی داریم؟ چون خیلی خشنمه ها، ممکنه تورو بخورم بجای غذا!

همین جوری که حرف میزد یه گوجه از لایه سالاد برداشتم که با تنبیه بدنی زینت جون مواجه شدم، زینت

جون گفت: بچه برو یه ربع دیگه بیا هنوز مونده! فقط از آشپزخانه برو بیرون همین، بدو!

من: زینت جون! خب من دوست دارم بمونم، اصلا دوست

دارم کمکت کنم!

زینت جون: نمیخاد کمک کنی خودم میتونم فقط برو بیرون دختر! آفرین برو! زینت جون هروقت که تو آشپزخونه ست دوست نداره کسی تو کارش دخالت کنه یا موقع کارش زیر دست و

پاش باشه یعنی یه جورایی تو خونه مون سلطنت آشپزخونه رو به عهده داره، و چون زینت جون میخاست منو

بندازه بیرون خودمو ناراحت نشون دادم و بلند شدم و گفتم: باشه یادت باشه که خیلی بدی! که زینت جون لبخند زد و گفت: اه بیا حالا قهر نکن، اینو بخور تا غذا آماده شه!

زینت جون یه خیار کامل و پوست کنده به من داد، با خوشحالی تو هوا قاپیدمش و یه چشمک زدم و گفتم: ملسی زینت ژونم!

و از آشپزخونه اومد بیرون!

اوه خدا حالا چیکار کنم تا یه ربع به غذا، آممم! تو همین فکر بودم که یکدفعه گوشیم که همیشه تو جیبم، زنگ خورد تا بازش کردم و دیدم، نزدیک بود شاخ در بیارم، نه این واقعیت نداره، نه! این غیر ممکن بعد یک سال! چرا بیاد من افتاده، چرا؟ وای حالا چیکار کنم؟

وااااي، حالا چی ميشه؟

دوباره منتظر موندم که دوباره زنگ خورد استرس داشتم که جواب بدم يا ندم، مردد بودم که چیکار کنم! که در آخر گوشي مو خاموش کردم و پرت کردم يه گوشه و شروع به گريه کردن، کردم!

آره خاموش ميکنم چون تو لياقت عشق منو نداري، خاموش ميکنم چون تو هيچوقت تو تنهائيام نبودي وقتی که بهت نياز داشتم، که بيایي و اشکامو پاک کنی و آرومم کنی، آره خاموش ميکنم بخاطر اينکه دوباره منو به خودت عادت ميدي و بعد دوباره رهام ميکنی و ميری! مثل هميشه خیلی گريه کردم اصلا باورم نميشه من يه دختری بود که هيچکی تو عمرش اشکامو ندیده بود يه دختری استوار و محکم ك هيچوقت گريه نمیکرد، ولی حالا سست و شکننده شده ، آخ اين آینده ي منه! تو همين حال و هواي خفه ي اتاقم بود که صدای زينت جون اومد: مريم جان!

تندي اشکهامو پاک کردم و خودمو ب در رسوندم و صدامو صاف کردم و گفتم: بله زينت جون!

زينت جون: بيا پايين غذا آماده ست!

دوست نداشتم برم پايين براي همين به دروغ گفتم: زينت جون سيرم!

آره دروغ گفتم، چون عاشقم، عاشق که بشی براي اينکه
پيش عشقت باشی و به عشقت فکر کنی، دروغ میگی،
فقط بخاطر عشقت دروغ میگی، آخ چقدر دلم براي اون
دروغا، براي اون قراراي يواشکی، براي اون صدای گرم
و مست کننده، تنگ شده کاش تا آخر عمرمون همین
طوري بودیم! تو همین افکار بود که يهوئی یکی در اتاق
رو زد تندي از پشت در که نشسته بودم بلند شدم و
گفتم: بله! که صدای زينت جون اومد: مریم در رو باز کن!
دوست نداشتم زينت جون حالتو اينجوري ببينه براي
همین گفتم: نه! زينت جون برو لطفا میخام تنها باشم!
زينت جون دست بردار نبود براي همین هی دستگیره رو
تکون میداد و میگفت: باز کن دختر، کارت دارم!
چشمهامو قشنگ و محکم ماليدم تا آثاري از اشک دیده
نشه ولی بدبختیم اينکه وقتی گریه میکنم چشمهام پف
میکنه و قرمز میشه، براي همین سر به زیر در رو تندي باز
کردم و با عجله دويدم طرف تخته و پتو رو روم
کشيدم، زينت جون اومد تو و گفت: دختر داري چیکار
میکنی، نه به 20 دقیقه پيش که جلز و ولز میکردي که
غذا میخایی نه به الان که میگی گشنه م نیست!
احساس کردم که زينت جون روي تخته نشست، منم
همون زیر گفتم: خب با همون خياري که دادی سير

شدم، حالا زینت جون برو میخام بخابم!
زینت جون حرفی نمیزد که دوباره گفتم: زینت جون
توروخدا برو خسته ام!

که یهوایی پتو رفت کنار و چشمهای اشکیم نمایان شد که
داشت زینت جون رو میدید، این کار زینت جون
باعث شد گریه م شدید بشه و با گریه صورتمو فرو ببرم تو
بالشتم، با صدای بلند گریه میکردم جوری که صدام
تو بالشتم خفه میشد، زینت دستشو توی موهام فرو برد و
گفت: مریم جونم چیشده؟ حرف بزن؟!

خیلی ناراحت بودم از دست خودم که نمیتونم احساسمو
کنترل کنم همین جوری گریه میکردم و زینت جون هم
نوازشم میکرد، نوازشی که مامی هیچوقت نکرد نوازشی که
علیرضا ازش ترسید و رفت نوازشی که من تشنه
اش بودم! کم کم گریه ام کم شد جوری که ساکت شدم و
فقط سکسکه های گریه مو میکردم، زینت جون
ساکت بود، آه همین سکوت رو دوست دارم همین رو!
که صدای زینت جون سکوت رو شکست: مریم جان!
دخترم، چیشده؟

از دخترم گفتن زینت جون دوباره گریه م گرفت کلمه ای که
"م" مالکیت داره و هیچکی تاحالا به من دخترم
نگفت، جز زینت جون چی میشد من یه مادر دلسوز

داشتم، نه په مادر اسمی، آره زینت جون مثل مادر میمونه
چون دلسوزه، چون مهربون، چون دوستم داره، چون بهم
میگه دخترم!

سرمو بالا آوردم و زینت جون رو نگاه کردم، بلند شدم و
محکم رفتم تو بغلش، آغوشی که، دوست داشتم،
آغوش مادرم باشه یا آغوش علیرضا که ازم دریغ کرد، من
تشنه ی آغوش گرم و با محبت بودم، آه خدا من کی
ازین تشنگی نجات پیدا میکنم؟! تو همون حالت بودم که
زینت جون آروم سرمو نوازش کرد و گفت: عب
نداره دخترم! خدا بزرگ هروقت که به مشکلی برخوردی خدا
رو یاد کن! اگه پسر عموتو نمیخایی بهم بگو خودم مانع
میشم من پشتتم! دوست ندارم غم دخترمو ببینم!
لبخند غمگینی زدم، بیچاره زینت جون نمیدونه دردم چیه؟
تازه من که یکی دوتا درد که ندارم! کدومش رو بگم
که برام حل کنه!

زینت جون آروم منو روی تخت خابوند و گفت: حالا بخواب
تا خستگی در بره وقتی که گشنه ات شد بیا پایین
برات غذا گرم کنم تا بدم بهت بخوری تا چاق و چله شی،
اونوقت گرگه بیاد توروبخوره و ما رو هم از دستت
راحت کنه!

و یک کمی قلقلکم داد منم یکمی خندیدم و چشمهامو به

نشانه تشکر برایش باز و بسته کردم!
زینت جون هم پیشونی مو بوسید و پتومو درست کرد و
رفت، خیلی خوشحالم چون انقدر بدبخت هم نیستم،
لااقل یکی تو این خونه، تویی این دنیا هست که به فکر من
باشه، تو همین افکارا بودم که چشمهام سنگین شد
و خوابیدم.

با شنیدن سر و صدایی، چشمهامو باز کردم، نمیدونم
چقدر خوابیدم ولی هنوز هم سرم درد میکنه، ملافه رو کنار
زدم و در رو باز کردم سر و صدا از پایین می اومد! رفتم
پایین، دیدم مامی با گوشیش داره حرف میزنه، یکم
دیگه که رفتم جلو دیدم چندتا مرد انگار که کارگر اند یه
کارتن هایی رو دارند جابجا میکنند، چون بدون
روسری بودم نرفتم جلو برای همین برگشتم و یه لباس
مناسب پوشیدم و روسری مو بستم و مستقیم رفتم
آشپزخونه، ولی زینت جون نبود رفتم سراغ قابلمه های روی
اجاق، اوهومم! به به قرمه سبزی! این علیرضای
بیشعور مانع از خوردن قرمه سبزی خوشمزه ام شد، اه باز
که به اون فکر کردم، خودمو زدم به بیخیالی، اصلا
جهنم که بعد مدتها به یاد من افتاده حتما یه کیس خوب
پیدا نکرده یا ترکش کرده که دوباره اومده پیش من،
دلم نمیاد راجع بهش اینجوری فکر کنم ولی برای قانع کردن

خودم مجبور، اه اصلا بیخیالش!
زیر گاز رو روشن کردم و دنبال چیزی گشتم که سر دردمو
خوب کنه، من اهل قرص و مسکن و ازین چیزا
نیستم برای همین پیدا کردن چیزی که سر دردمو خوب کنه
خیلی کمتر!

همین جوری که تو کشوهای کابینت فوضولی میکردم که
زینت جون اومد، برگشتم عقب و نگاهش کردم و
گفتم: سلام زینت جون!

زینت جون لبخند زنان گفت: علیک سلام دخترم! چیه ؟
دنبال چیزی میگردی؟

روی صندلی پشت میز نشستم و گفتم: آره دنبال یه
چیزیم که این سر درد لعنتیم خوب بشه! که زینت جون
گفت: وایسو برات یه جوشونده ای خوب درست کنم! آخ،
بمیرم غذاتو هم که نخوردی وایسو
برات گرم کنم!

فوری گفتم: نه زینت جون خودم گرم میکنم! راستی این
کارگرا چرا اومدند؟

زینت جون غمگین نگاهم کرد و سرشو زیر انداخت و گفت:
خب راستش، مادرت رفته جهازتو آورده!
با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم: چی؟!
جهیزیه؟

وتندي راه افتادم که زینت جون راهمو سد کرد و گفت:
دخترم خودتو کنترل کن حالا که چیزی نشده!
خنده ي عصبی کردم و گفتم: زینت جون دیگه چی نباید
میشد که نشد؟ اینا میخان روم حکوت کنند! من
عروسکشون نیستم و همچین اجازه اي هم بهشون نمیدم!
و زینت جون رو کنار زدم و رفتم بیرون و دنبال مامی
گشتم، رفتم اتاقش که روی تختش دراز کشیده بود و یه
لنگش رو روی اون لنگش انداخته بود با گوشیش حرف
میزد و خوش و بش میکرد با عصبانیت جلوش ایستادم،
اونم یه نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره مشغول صحبت
کردنش شد دیگه نتونستم تحمل کنم گوشي رو از
دستش گرفتم و قطع کردم و انداختم روی تخت که مامی
هم تندي بلند شد و روبروي من ایستاد و غرید:
بیشعور مگه نمیبینی دارم حرف میزنم! اصلا تو به چه اجازه
اي اومدي تو اتاق؟

منم مثل خودش جواب دادم: به همون اجازه اي که شما
واسه من جهیزیه میخرید، ب همون اجازه اي که جاي
من تصمیم میگیرید، بهمون اجازه اي که جاي من، تو سفره
ي عقد بله میگید، به همون اجا
که ناگهان یه طرف صورتم احساس داغی کردم، جوري که
انگار آتیش گرفته! دستمو روی صورتم مالیدم، یه

قطره اشک از چشمهام اومد، صورتمو به حالت انزجار در آوردم و گفتم: متنفرم، از همه تون متنفرم!
و با دو رفته اتاقم و در رو قفل کرد و زدم زیر گریه انقدر گریه کردم که نمیدونم کی آروم شدم، نمیدونم غصه هامم با اشکهای گریه م ریخت یا نه؟! انگار همه ی بدنم کوفته است، نمیدونم این همه اشک رو از کجا میارم به سختی از جام بلند شدم، دنبال گوشیم گشتم تا ساعت رو ببینم اتاق یه ذره تاریک شده بود، برای همین با دستم روی عسلی کنار تختم دست کشیدم، آهام پیداش کردم، برش داشتم و روشنش کردم، یادمم نبود که چرا خاموشش کردم، روشن که شد قبل از اینکه ساعت رو ببینم چندتا تماس از دست رفته از علیرضا رو دیدم، خنده ی غمگینی کردم ازین که اینم میخاد غمم رو زیاد کنه و عذابم بده، ساعت رو دیدم 6 بعد از ظهر، سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمهامو بستم ای کاش میشد، وقتی که چشمهامو باز کنم همه چی خوب بشه همه چی پرمحبت بشه، یکدفعه صدایی شنیدم چشمهامو باز کردم و اطرافمو دیدم، که نگاهم به نور گوشی م که تو تاریکی خودنمایی میکرد رو دید، دست بردم جلو، آخ علیرضا بود! علیرضا من داغون هستم داغون ترم نکن! نمیدونم چرا به یاد من افتاده، برای اینکه حس کنجاوی

مو ارضا كنم و اينكه دلم براش تنگ شده و اينكه
ميخام ايندفعه غرورمو بشكونم و بهش بگم كه كجا بودي
نامرد دلم برات تنگ شده بود، كجا بودي نامرد همه
منو اذيت كردند، كجا بودي كه تنها شدم، ميخام بگم كه
عليرضا دوستت دارم، عليرضا بمون، بدون تو زندگيم
جهنم، عليرضا برگرد و بهم آرامش بده، دوباره زنگ زد
دستمو بردم جلو تا جوابشو بدم ترديد داشتم كه كار
درستي ميخام بكنم يا نه!

و بلاخره براي بار سوم زنگ زد، و منم بدون معطلی دكمه ي
سبز رو زدم و گوشی رو نزديك گوشم بردم،
ساكت بود، ساكت بودم، نفس كشيدنم سنگين شده بود
كه يكدفعه صداش اومد: الو!

آهخ چه صداي بم جذابی، حتا از صداش هم مردونگی
ميباره، انگار زبونم بند اومده باشه نتونستم حرف بزنم!
انگار با الو گفتنش يه خاطرات قديمی رو زنده كرد، دوباره
صداي گرمش اومد: الو مريم!

آهخ وقتی كه اسممو گفت نتونستم طاقت بيارم، جو
احساساتی بوجود اومده نمیتونم تحمل كنم، نفسم بالا
نمی

اومد، آب دهنمو قورت دادم و به سختی و گريه گفتم:
خیلی نامردی! الان چرا اومدي هان! اومدي تو هم دقم

بدی آره؟! اومدی غمو بینی؟ اومدی بدبختی مو بینی؟
من همین جوری حرف میزد و اون ساکت بود یه لحظه
فکر کردم که قطع کرده برای همین با عصبانیت و
ناراحتی گفتم: الو مردی با زنده ای؟ برا چی زنگ زدی هان؟
بعد ساکت شدم، که ایندفعه اون به حرف اومد و گفت:
اول سلام خانومی!

با حرف زدنش ساکت شدم، چشمهامو بستم تا صداش تو
عمق جونم نفوذ کنه چون بعد مدتها صداشو میشنیدم
دوست داشتم فقط بشنوم که دوباره گفت: الو مریمی!
جواب سلام واجبه ها خانومی!

با لبخند کم جونی گفتم: سلام!
دست خودم نبود گاهی مثل لوسا حرف میزد، اونم با
جواب من بلند خندید جوری که برای اینکه گوشم آسیب
نبینه گوشی رو از خودم دور کردم و با تعجب نگاهش
کردم، کم کم منم از خنده ش خنده م گرفتم، با صدا
خندیدم، با صدای بلند خندیدم چون اون هم میخندید،
وقتی خنده م تموم شد گوشی رو نزدیک گوشم بردم،
اون ساکت بود برای همین با صدای نازی که اون همیشه
خوشش می اومد گفتم: الو!

اونم گفت: جانم! با جانم گفتنش، آتیش به قلبم زد و
دوباره گریه م گرفتم آخه بعد مدتها دوباره من جانم کسی

شده بودم، ولی

سعی کردم که جلوي اون گریه نکنم، آره دیگه جلوي اون
گریه نمیکنم، بهش نشون میدم که من یه دختر
قوي ام، که دوباره صداش اومد: خوبی مریم خانوم؟
خیلی حس قشنگی بود وقتی که گفتم، خوبی، انگار دنیا رو
بهم دادند، گلوم خشک شده بود، آب دهنمو به
سختی قورت دادم و صدامو صاف کردم و گفتم: آره!

علیرضا: خب پس خدا رو شکر!

ساکت بودم میخاستم از حرف زدنش لذت ببرم که گفتم:
خیلی دلم برات تنگ شده بود!

دوباره نتونستم طاقت بیارم، دستمو جلوي دهنم گرفتم که
صدای گریه مو نشنوه و آروم جورِی که اون نشنوه
گریه کردم، آهخ خدایا چرا این جورِی شدم من ازین مریم
احساسی و ناتوان بدم میاد، دوباره صداش اومد: مریم
بدون من چیکارا کردی؟ حتما خیلی بهت خوش گذشته!
آره؟

اشکامو بی صدا پاک کردم و صدامو صاف کردم تا آثار گریه
و غم توش نباشه برای اینکه غمم محو کنم
خاستم سر به سرش بذارم و اذیتش کنم برای همین
گفتم: آره خیلی خوش گذشت، تو که نبودی من رفتم
کلاس نقاشی! دانشگاه قبول شدم، رشته ی وکالت، همونی

که تو دوست داشتی، تازگیا هم میخام برم کلاس
موسیقی!

علیرضا خنده ی بامزه ای اونطرف کرد همونی که من
عاشقش بودم، یادم هروقت که میخندید تو گونه هاش
چال میشد، آهخ حتما الانم چال شده، آه کاش میشد
ببینمش!

دوباره صدا مهربونش اومد: خب پس بدون من بهت خیلی
خوش میگذره، آره؟

با شیطونی گفتم: آره خیلی، اصلا چرا اومدی؟ چرا برگشتی؟
علیرضا: خب دوست داشتم صداتو بشنوم!
من: یعنی وقتی که صدامو بشنوی میری؟
علیرضا: ائه این چه حرفیه!

بعد با صدای ملایمی گفت: مریم!
خیلی حس قشنگیه وقتی که علیرضا با اون صدای مردونه و
گرمش اسمو صدا میزنه، با عشق و تمام وجودم
گفتم: جونم!

که علیرضا انگار چیزی تو گلوش سنگینی کرده با حالت
گرفته ای گفت: آخ مریم! با نگرانی گفتم: علیرضا چیشد؟
علیرضا: هیچی "جونم" گفتنت چرا تغییر کرده مریم؟
با تعجب گفتم: وا چرا؟

علیرضا: آخه وقتی گفتم جونم، احساس کردم یه تیری

خورد به قلم، داره میترکه!

از تعبیرش خنده م گرفت، خندیدم، بلند و با صدا

خندیدم، اونم با خنده ی من خندید، هردومون

میخندیدیم،

مثل دیوونه ها، میخندیدیم جوری که این آخرین خنده

مونه، خنده مون که تموم شد هردومون باهم ساکت

شدیم که علیرضا با ملایمت گفت: مریم! برام شعر

میخونی!

یادم وقتی که شبها حرفی نداشتیم برای زدن، من برای

علیرضا شعر میخوندم، اونم از صدام و از شعرم خوشش

می اومد و دیوونه میشد، وقتی هم که علیرضا رفت تو این

مدت هروقت دلم شبها احساس غریبگی میکرد،

برای قلبم همون شعرهای شبانه مونو میخوندم و اشک

میریختم، من بیاد اون شبهای با علیرضا بودن، بیاد اون

خاطرات گذشته، بیاد اون عشق قدیمی و شاید پایدار و بیاد

اون شبهای تنهایی که نغمه عاشقانه برای خودم سر

میدادم خوندم، خوندم و خوندم با اشک خوندم، میدونی

چرا با اشک علیرضا، چون عادت جدیدی پیدا کردم چون

شبهای بی تو با اشک شعرهای عشقونه مونو میخوندم،

چون اشکم با یه صدای دلسوزم عجین شده، چون

اشکم با این دل غمگینم هم نواز میشه، چون اشکم با

تنهایی هام رنگ گرفته، پس میخونم با اشک غم و
تنهایی و دل خونم میخونم!
"چشمه‌های تو بسته شدند باز پر کابوس دلم / چشمه‌اتو وا
کن عزیزم وگرنه می پوسه دلم
میخام چشاتو وا کنی بازم منو نگاه کنی / میخام که تو
چشات تو باز جهمنمی بپا کنی
هنوز من از دلتنگی هام چیزی نگفتم واسه تو / چجور باید
ببینم کفن شده لباس تو
این همه از تو گفتنو ساکت و سردی واسه چی / قصه ی با
تو گفتنو بدون تو بگم به کی!"
(ترانه: محسن چاووشی)
شعر رو که خوندم علیرضا ساکت بود، جو سنگینی بود،
برای اینکه این جو رو درستش کنم آروم علیرضا رو صدا
زدم: علیرضا!
علیرضا نفسشو با صدا داد بیرون، انگار که نفسش مثل
من تو سینه ش سنگینی میکرد، آه علیرضا! چرا تقدیر
اینجوری قصه ی منو تو رو رقم زده، هردومون ساکت بودیم،
انگار که محتاج این سکوت بودیم، بعد لحظه ای
جواب داد: جانم! چشمهامو بستم تا با تمام وجود این حس
رو تو خودم حبسش کنم تا هیچوقت در نره، فضایی
سنگینی بود،

بغض داشتم، به سختی صدامو صاف کردم تا صدام بغض دار نشه دیگه تصمیمم رو گرفتم، باید اعتراف کنم، آره! باید اعتراف کنم، تا دیر نشده باید غرورمو بشکونم و اعتراف کنم، خیلی استرس داشتم ارینکه میخام این کار رو انجام بدم، دوباره آب دهنمو قورت دادم، آهخ خدا چرا گلوم هی خشک میشه، یه سرفه ی مصلحتی کردم تا راه گلوم باز شه، صدامو صاف کردم و آروم گفتم: علیرضا! من هنوز هم برای بهم رسیدنمون امید دارم ها! احساس کردم که علیرضا بطور تردید میگه: چرا؟! من: چون دلم میگه!

علیرضا: خب اگه نشد چی؟ مریم، من که هیچ امیدی ندارم!

من: علیرضا باید امیدت به خدا باشه اگه تو هم بخایی و منم بخام میشه ها! فقط اراده لازمه! علیرضا ساکت بود برای همین دوباره ادامه دادم: علیرضا حتا شده من تا وقتی که پیر شدیم بازم امید بهم رسیدنمون رو دارم گفته باشم!

علیرضا خندید: ائه واقعا یعنی تا پیری تو به یادمی؟! من: آله پس چی من تا آخر عمرم هم که شده به یادتم! علیرضا: خب پ

که صدای بوق آزاد اومد و حرفش نیمه موند، حتما شارژش

تموم شده بود، ایندفعه من زنگ زدم که اون قطع کرد، نگران شدم دوباره زنگ زدم که قطع کرد خاستم پیام بدم، که تندي اس ام اس داد: ببخشید مریم!

نمیتونم حرف بزنم خب؟

منم جواب دادم: خب باشه!

جواب داد: مریم! تو سر حرفت هستی؟!

من: کدوم حرف؟

علیرضا: اینکه هنوز هم امید داری بهم برسیم!

من: آره حتا شده من تا قیامت بر امیدم پا برجام!

علیرضا: خب پس به همین امید باقی باش خب، قول

بده؟ تعجب کردم منظورش چیه؟ یعنی قرار چی بشه؟ خیلی

خوشحال بودم، نکنه اونم امید داره؟ و میخاد برای

رسیدنمون پا پیش بذاره؟

برای همین جواب دادم: چرا اونوقت، مگه قرار اتفاقی

بیفته؟

علیرضا: تو فکر کن آره!

تعجب کردم هر لحظه قلبم تند تر میتپید، جواب دادم:

مثلا چی؟ بگو دیگه؟

که جواب داد: "من" دارم "ما" میشم!

از حرفش جا خوردم یعنی علیرضا یه راه حل پیدا کرده برای

بهم رسیدنمون، دلم شور میزد، برای همین تندي

نوشتتم: علیرضا داری دقم میدی! بگو میخایی چیکار کنی؟
دارم دیوونه میشم؟ د بگو دیگه!

جواب نداد، تک دادم ولی خبری نبود، 5 دقیقه شد و بازم
جواب نداد داشتتم میمردم یعنی چی شده نکنه با بابایی
حرفی زده، دلشوره گرفته بودم زنگ زدم که دوباره ردم کرد
دوباره اس ام اس دادم: علیرضا جواب بده داری
دیوونه م میکنی! د بگو چیشده؟ خواهش میکنم!
که بلاخره جواب داد، تندي مثل دیوونه ها پریدم رو گوشیم
و صفحه ي گوشی مو باز کردم که دیدم نوشته:
چند روز پیش با مادرم رفتم خواستگاری! دختر خوبیه من
ازش خوشم اومده! دوستش دارم! دارم ازدواج میکنم!
انگار یه پارچ آب یخ روم ریخته باشند، گیج و منگ بودم
نمیدونم چرا اشک نمیریختم انگار هنوز موقعیتمو درك
نکرده بودم!

که دوباره اس داد، گوشی مو آوردم مقابل صورتم چون
نمیتونستم سرمو خم کنم ، انگاری گردنم خشک شده
بود احساس میکردم اگه خم کنم ممکن بشکنه، صفحه رو
باز کردم که نوشته بود: برام دعا کن مریم! حلالم
کن!

که اشکم جاری شد، آهخ بلاخره اشکم اومد، مثل همیشه
سرمو فرو کردم تو بالشت و با صدای بلندی گریه

کردم، فقط تونستم گریه کنم، چون هیچ کاری از دستم
برنمیاد، آخه علیرضا چطوری دلت اومد دل منو
بشکونی؟ چطوری دلت اومد با احساسم بازی کن؟ نه تو
مقصر نیستی من مقصرم که احساسمو به بازی گرفتم
و عاشقت شدم این سرنوشته شوم منه! آهخ خدا قلبم،
وای دارم میمیرم! با همون چشمهای اشکی با همون
دستهای لرزون نوشتم: آقا دوماد خوشبخت باشی! تو هم
منو حلال کن! برات آرزویی خوشبختی دارم! موفق
باشی! خدا پشت و پناهت خداحافظ. اینو دادم و زدم زیر
گریه میخاستم بمیرم ولی همچین چیزی رو هیچوقت تو
عمرم نبینم، خیلی هوس خودکشی
دارم، دوست دارم یه تیغ بر میداشتم و رگمو میزدم چون
دیگه تو این رگهای خونی دیگه هیچ عشقی جریان
پیدا نمیکنه، دیگه عشقش مرده!
دوباره صدای گوشیم اومد که علیرضا اس داده بود:
امیدوارم تو هم تو زنگیت موفق باشی! و
دیگه ادامه ی اسش رو نخوندم و پیامشو پاک کردم و
گوشی رو یه گوشه پرت کردم و تو بالشت داد زدم و ار
ته حنجره م فریاد زدم جیغ زدم و گریه کردم! همون موقع
بارون گرفت تو تاریکی اتاق تو تنهایی من بودم و
خودم، خود خود من، تنهایی تنها، هیشکی نیست که

شکامو پاک کنه، هیشکی نیست که غمو ببینه و آرومم
کنه، من باید تنها باشم، من محکوم به تنهایی ام، این
سرنوشت من، این زندگی من، من باید غم بخورم، من
محکوم به غم چون شادی نامشروع خواستم، من باید
گریه کنم چون محکوم ب گریه ام، چون خنده ی
نامشروع طلبیدم، من باید بدبخت باشم، دیگه همه چی
تموم شد، من دیگه این زندگی رو نمیخام، من دیگه
زندگی نمیکنم، دیگه مهم نیست چه بلایی سرم میاد،
هرچی که سرم بیاد حقم!

آهی خدا، من در پیشگاهتم هرچند که گناه کارم، آه خدا
من جهنمتو میخام، عذاب جهنمت بهتر از این دردیّه
که الان دارم شاید عذابت غم منو با خودش بشوره و غم
عذابت بهم برسه بهتر از اینکه غم این دنیا نامرد به
قلبم برسه، وای خدا خلاصم کن!

انقدر گریه کردم و کردم که زمان از دستم در رفت، انقدر
گریه کرده بودم که چشمهام ورم کرده بود و هیچ
جونی تو تنم نمونده بود انگار که کتک خورده بودم داغون
داغون بودم مثل مرده ی متحرک، ساعت رو نگاه
کردم دیدم که نزدیک صبح، نزدیک اذان صبح، دیوار رو
گرفتم و آروم، آروم بلند شدم و راه افتادم طرف در،
میخاستم برم وضو بگیرم تا نماز بخونم تا از خدا شکایت

کنم، آهخ شکایت چی؟ شکایت اینکه من دنبال عشق
نامشروع رفتم ولی بهش نرسیدم؟ نه! من باید برم توبه
کنم، باید از خدا کمک بخواهم!

وضو گرفتم، با هر مشت آبی که به صورتم میخورد مثل
آتیشی بود که صورت داغ منو میسوزوند و داغترش
میکرد، وضو که گرفتم، رفتم اتاقم و جانمازی که زینت جون
بهم داده بود و خیلی کم وقت میکنم بازش کنم
پهن کردم و نماز خوندم، با هر کلمه و هر جمله ش کلی
حرفای ناگفته و گفته به خدا زدم، وای خدا نمیدونم کی
این عذابم تموم میشه، آهخ خدا نجاتم بده، مگه یه دختر
چقدر توانایی داره که تو داری همچین امتحانش
میکنی! باشه خدا من هرچی که تقدیرم رقم خورده عمل
میکنم دیگه خلاف امرت عمل نمیکنم! رفتم سجده و اینقدر
گریه کردم که نفسم نزدیک بود بند بیاد خاستم بلند شدم
که نیمه راه سرم گیج رفت و
دیگه هیچی نفهمیدم چی شد!

صداهایی به گوشم میرسید چشمهامو کمی باز کردم یه
نوری دیدم، آه خیلی نورش اذیتم میکنه نمیتونم
چشمهامو باز کنم میخام بدونم کجام! صداها دارند زیاد
میشند، میخام ببینم دور و برم چه خبر! چشمهامو آروم
آروم باز کردم، ولی باز نتونستم نور خیلی زیاد بود، بین

اون همه سرو صدا بلاخره صدای زینت جون رو شنیدیم:
خانوم، خانوم! مریم چشمهاشو داره باز میکنه!
صدای مامی هم اومد: مریم! چشمهاتو باز کن عزیزم!
خیلی تشنه م بود میخاستم حرف بزنم اما دهنم خشک
خشک بود، احساس کردم پرده ها کشیده شدند برای
همین باعث شد من چشمهامو بتونم باز کنم، چشمهامو باز
کردم همه رو تار میدیدم، چند بار چشمهامو باز و
بسته کردم که بلاخره تونستم زینت جون رو ببینم که یه
تسبیح دستش و زیر لب یه چیزی میگفت و لبخند
میزد چشمهاش نمناک بود، انگاری گریه کرده بود، آخ چرا
گریه کرده بود، مامی رو دیدم که کنارم ایستاده بود
یه دستی روی سرم کشید و گفت: خوبی مریم؟
اولین بارم بود مامی لمس میکرد، سرمو به نشانه ی آره
تکون دادم، مامی هم یه لبخند زد و گفت: من برم با
دکترت حرف بزنم!
مامی رفت، زینت جون اومد کنارم ایستاد و سرمو بوسید و
گفت: مریم جان! دخترم! نگرانم کردی دختر، چرا
انقدر خودتو اذیت میکنی دختر! گفتم که اگه نگرانی داری
به من بگو تا کمکت کنم، من تورو از دختر نداشته م
هم بیشتر دوست دارم! صدبار مرده م و زنده شدم تا تو
چشمهاتو باز کنی!

به سختی لب باز کردم ولی بازم صدام در نیومد، بلاخره با
هزار بدبختی لب باز کردم ولی صدایی نیومد فقط با
تکون لبهام گفتم: آب آب
زینت جون چند دقیقه به لبهام نگاه کرد که چی میگم بعد
که فهمید تندي سرشو تکون داد و گفت: آب
میخایی؟

سرمو به نشانه ي آره تکون دادم، زینت جون هم لبخندي
زد و گفت: باشه دردت به جونم الان برات میارم!
زینت جون هم رفت، نمیدونم چرا احساس خستگی دارم
سرمو تکیه دادم به تخت و چشمهامو بستم که صدای
زینت جون اومد، چشمهامو باز کردم و یه لیوان آب روبروم
دیدم، به زینت جون نگاه کردم که لیوان رو نزدیک
لبم برد، آروم آروم نوشیدم انگار چند سال بود که آب
نخوردم، گلوم احساس خنکی کرد و احساس کردم کهرازش
باز شده، این باعث شد یه لبخند به لبم بیاد، زینت جون
هم با لبخند من ذوق کرد و محکم گونه ي منو
بوسید میخاستم اذیتش کنم که گفتم: آخ زینت جون
کندي لپمو!

زینت جون با تعجب منو نگاه کرد، منم به شوخی با پشت
دستم لپمو پاك کردم که زینت جون زد زیر خنده و
گفت: وای دختر، خدا نکشتت، آخه تو این حال دست از

اذیت کردند بر نمی‌داري! خوبه حالا بوسیدمت ها!
منم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: زینت جون چیشده بود؟
من چم شده بود؟

زینت جون ناراحت منو نگاه کرد وگفت: هیچی صبح اومدم
برای صبحونه بیدارت کنم، آخه دیشب هم شام
نخورده بودي قبلش هم ناهار نخوردي! گفتم خودم پیام و
با زور بهت غذا بدم تا ضعف نکردي، اومدم دیدم که
در باز و تو هم کنار جانمازت خوابت برده تکونت دادم ولی
حرکت نکردي و حسابی عرق کرده بودي و همش
یه چیزی زمزمه میکردي دستمو رو پیشونیت گذاشتم
حسابی داغ داغ بودي دکتر گفت که خدای نکرده خدایی
نکرده، زبونم لال اگه چند دقیقه دیرتر میفهمیدیم ممکن
نبود چه بلایی سرت میومد!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: چه بد! نمیدونم چرا
اینجوري شدم!

و به لیوانم خیره شدم که زینت جون با حرص گفت: خب
معلوم چرا اینجوري شدي، غذا که نمیخوري بجاش
غصه میخوري، دکتر هم گفت که بخاطر اون، چی میگن
بهش؟ اهان بخاطر این عصاب مصاب که هست به
خاطر اون اینجوري شدي! الانم استراحت کن!
من: زینت جون ساعت چنده؟

زینت جون: ساعت! نمیدونم والا آخه دو روز افتادي رو
تخت، منم مثل تو ديگه اعصاب مصاب ندارم! والا!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!!! زینت جون گفתי
2روز؟!!!

زینت جون: آره تازه دکتر خير ندیده ات میگفت هفته بعد
به هوش میایی؟ نمیدونی که داشتم سخته میزدم!
واست نذر کردم خوب که شدي باهم انجامش میدیم خب؟
با تعجب گفتم: نذر!! چی حالا؟!
زینت جون: نذر کردم که هردومون آش درست کنیم وبه
کل اهل محله مون بدیم!

میخاستم اذیتش کنم براي همین چپ چپ زینت جونو
نگاه کردم و گفتم: وا، زینت جون خودت نذر کردی
خودت هم کاراشو میکنی من که ازت نخواستم، تازه من
مريضم، وقت ندارم کمکت کنم!

زنت جون هم يه پس گردنی بهم زد و گفت: اي دختر چش
سفید، خجالت نمیکشی، کمکم میکنی خوبش هم
میکنی ها!! اونجایی که زده بود رو دست کشیدم و گفتم: آخ
زینت جون خیلی محکم زدي ناسلامتی مريضم ها!
زینت جون لبخند زد و پیشونیمو بوسید و گفت: قربون
دخترم برم، خوب استراحت کن منم برم برات ي سوپ
خوشمزه بیارم!

داشت میرفت که صداش زدم: زینت جون!

زینت جون: جونم دخترم؟!

من: زینت جون من برای ناهار میام پایین صدام کنیا خب؟
زینت جون: چشم عزیزم اگه حالت خوب بود میتونی بیایی
ها!

چشمهامو باز و بسته کردم و لبخند زدم و دراز کشیدم، و
زینت جون هم رفت!

دیگه تصمیم رو گرفتم من نباید شکست بخورم باید با
سرنوشتم کنار بیام دیگه جنگ فایده ای نداره، مریم باید
حقیقت رو قبول کنی! اه حوصله م سر رفته چقدر، خواستم
بلند شم، ولی نتونستم پاهام انگار جون نداشت با
کمک دیوار، آروم آروم راه رفتم و برای اینکه بتونم تعادلمو
حفظ کنم، کل اتاق رو آروم طی کردم و پیاده روی
کردم! همین جوری که مشغول راه رفتن بودم زینت جون
اومد، و با تعجب گفت: وا مریم جون چرا سرپا شدی؟!
خندیدم و گفتم: تا آخر عمرم که نباید رو تخت باشم! من
خوبم نگاه کن!

زینت جون خندید و گفت: قربونت برم! بیا اول لباس
عوض کن بعد بیا پایین غذا تو بخور بعد هم برات یه
اسپندی دود کنم، چشم خوردی ها!

خندیدم و گفتم: زینت جون آخه کی منو چشم میزنه؟ من

انقدر هم تحفه نیستم ها!
که زینت جون از کمدم یه دست لباس خوب برداشت و
گفت: نخیر! خوشگل من نیستی که هستی! عزیز من
نیستی که هستی! پس نگو که هیچی نیستی که همه چیه
من هستی بیا اینو بپوش! خودت میپوشی یا کمکت
کنم؟

لباسارو از دستش گرفتم و گفتم: نه خودم میپوشم شما
برو منم میام!
زینت جون لبخند زد و گفت: قربونت برم دخترم پس زود
بیا پایین خب، نیام بالاها!
من: چشم! زود زود میام!
زینت جون: راسی دوستت که بود سمیرا؟
من: اهام خب؟ زینت جون: هیچی خیلی نگرانت بود
همیشه زنگ میزد و احوالتو میگرفت، یه روز که کلا اومد
پیشست موند،
وقت کردی بیچاره رو از نگرانی در بیار!
من: چشم حتما!

زینت جون هم یه لبخند زد و رفت و منم شروع به آماده
شدن کردم خیلی سخت لباسمو پوشیدم کاش به زینت
جون نمیگفتم که بره! آخه خجالت میکشیدم برای همین
گفتم خودم تنهایی میتونم، بلاخره با هزار بدبختی

آماده شدم و موهامو هم شونه کرد و با یه گیره اونارو
بستم و یه شال بلند پوشیدم و مستقیم رفتم پایین
سالن

ناهار خوري بابایی و مامی نشسته بودند و بی سروصدا غذا
میخوردند، رفتم جلو و با صدای بلند سلام کردم:
سلام!

بابایی روبروي من بود، سرشو بلند کرد و تو چشمهام زل زد،
مامی هم که پشتش به من بود روشو طرف من
کرد، تا منو ببینه با تعجب داشت نگاهم کرد و گفت: مریم
تو که هنوز خوب نشدي چرا از رو تخت بلند شدي؟
لبخند کمرنگی زدم و رفتم جلو و روی صندلی که وسط مامی
و بابایی بود نشستم و گفتم: نه دیگه خوب خوبم!
مشکلی نیست!

هر دو شون سرشون رو تگون دادند و دوباره مشغول غذا
خوردن شدند، منم برای خودم سوپ ریختم و یه قاشق
ازش خوردم و روبه بابایی گفتم: بابایی!
بابایی: منو نگاه کرد!

لبخند زدم و گفتم: من راضی ام، هر چی که شما بگید
انجام میدم! من با سپهر ازدواج میکنم!
بابایی سرشو تگون داد و مامی هم با خنده گفت: واقعا! چه
خب دیدي سعيد دیگه راحت شدیم! حالا کی بریم؟

با تعجب به مامی نگاه کردم و گفتم: یعنی چی کی بریم،
مگه قرار جایی بریم؟

مامی لبخند زد و گفت: خب آره، تکلیف تو دیگه مشخص
شده منو بابات هم میتونیم بریم خارج!
با گيجی گفتم: خارج! یعنی چی مامی؟

مامی: خب عزیزم میریم کانادا برای زندگی، کارای بابات هم
اونجا شروع شده، تو هم که مشکلی نداری!

خیلی دلم شکست این همه جزوولز کردن ها این بود که از
دست من راحت بشند، خب از اول میگفتند، خودم

گورمو گم میکردم، خیلی بغض کردم، ولی نه! من نباید

ناراحت بشم، من دیگه سرنوشتمو قبول کردم پس غم

دیگه جایی نداره، بدون هیچ عکس العملی، آروم و ساکت

غذامو به زور خوردم انگار بغض گلوم مانع از حرکت

غذام میشد! تقریبا اشتهام کور شده بود و داشتم با غذام

بازی میکردم و به بدبختی و آینده م فکر میکردم کهصدای

مامی منو از افکارم بیرون آورد ، سرمو بالا گرفتم و به مامی

نگاه کردم بدون اینکه غمو ببینه

همینجوری که مشغول خوردن بود گفتم: البته اگه کارای

سپهر جان هم تموم شد، شما هم میتونید بیایید، وای

چی میشه! مگه نه سعید؟!

بابایی سرشو تکون داد و گفت: آره فقط پروژه ی مون اونجا

راه بیفته!

بعد بابایی بلند شد و رفت، دیگه نتونستم با اون وضعیتم
چیزی بخورم، منم بلند شدم و رفتم اتاقم! آه این
سرنوشت منه باید قبولش کنم! من دیگه چیزی ندارم که
از دستش بدم، من دیگه هیچی ندارم! بذار زندگیم
همین جوری پیش بره!

صبح با اینکه زینت جون این همه اصرار کرد که نرم
دانشگاه و استراحت کنم ولی من غد تر ازین حرفا بودم و
گفتم که میرم؛ حوصله ی رانندگی رو نداشتم برای همین با
اتوبوس رفتم، یادش بخیر دوران مدرسه که بودیم،
مسیرمون رو همین اتوبوس ها تشکیل میدادند، خیلی
خوش میگذشت با بچه همه جا میرفتیم و تو سر و کول
همه میزدیم، با همه دوست بودم و از همون اول هیچ
دوست صمیمی ای نداشتم و همیشه توی خودم بودم و
خودم مشکلاتمو حل میکردم، حالا هم که اومدم دانشگاه و
با سمیرا آشنا شدم، البته دوست خیلی خوبی هستیم
اما باز هم من نمیتونم اونو دوست صمیمی خودم بدونم،
کلا آدمای اطرافم به همین صورت نگاه میکنم، آره
این زندگی تنهایی من و هیچ کس توش جا نداره حتا علی
رضا! آره! حتا علی رضا! دیگه علیرضا برای من مرده!
دیگه نباید بهش فکر کنم!

به ایستگاه که رسیدم پیاده شدم و به طرف دانشگاه راه
افتادم! سرم پایین بود و به راهم ادامه میدادم که یهوایی
احساس کردم کله م خورد به یه چیز سفت، سرمو بالا
گرفتم، آخ این که آقای وحیدی! با لبخند شرمگینی گفتم:
آخ ببخشید!

ولی اون همین جوری نگاهم میکرد، مرتیکه ی هیز! از
کنارش رد شدم و داشتم میرفتم که صدام زد: مریم
خانوم!

با عصبانیت برگشتم و نگاهش کردم که گفت: ببخشید
خانوم مددی!

همون جا ایستادم و بازو هامو بهم گره زدم و نگاهش کردم
که گفت: راستش! من میخام با خانواده م پیام برای
امر خیر! اگه اجازه بدید! رفتم جلوتر و رو به روش ایستادم
و با لحن تنیدی گفتم: اولاً شما بی خود میکنید! دوما من
نمیدونم شما چه

گیری به من دادید این همه دخترای خوشگل تر و پایه تر از
من تو دانشگاه هست! سوما من دارم ازدواج میکنم!
پس دست از سرم بردارید!

همه ی حرفامو با داد و فریاد بهش گفتم و راه خودمو گرفتم
و رفتم، نمیدونم چرا این جوری شدم انگار اعصابم
دست خودم نیست!

رسیدم کلاس، تا وارد شدم سمیرا که ردیف دوم نشسته بود برام دست تکون داد، اصلا حوصله شو نداشتم و روی صندلی اول کنار در نشستم و دستمو زیر سرم گذاشتم، که استاد وارد کلاس شد و شروع به درس دادن کرد، اصلا هواسم به درس نبود، هواسم به سرنوشت نحسی بود که برام رقم خورده بود، آه خدایا! یعنی من کی از همه ی این بد بختیام راحت میشم!

کلاس که تموم شد، راه افتادم تا برم کافی شاپ و یه قهوه بزنم تا این سردرد لعنتیم یه ذره از دردش کم شه که سمیرا با داد صدام زد: مرییییم!

بی توجه بهش به مسیرم ادامه میدادم که یکدفعه یکی بازومو کشید که از درد صورتم جمع شدم و گفتم: آخ!

چشمهامو گردوندم و سمیرا رو دیدم، با عصبانیت توپیدم بهش و گفتم: مریضی؟! دستم شکست! اه! راحتم بذار!

و بازومو از دستش بیرون کشیدم، و رفتم طرف حیاط، اصلا نمیدونم چم شده اعصابم حسابی داغونه! قدمهای سمیرا رو پشت سرم حس میکردم، خیلی ناراحتم ازینکه سمیرا رو انقدر اذیت میکنم! اون که گناهی نداره، اه!

ایستادم که یهوایی احساس کردم سر سمیرا خورد به کمرم و صداش اومد: آخ، کله ام!

خنده ام گرفت، چرخیدم و رومو طرف سمیرا کردم و با

لبخند گفتم: اخی دختر خوب چرا اذیت می‌کنی؟ می‌خام تنها باشم ها!

سمیرا هم لبخند نم‌کینی زد و گفت: خب من که کارت نداشتم خودت یهوایی ایستادی!

می‌خاستم چیزی بگم که دیدم بعله سمیرا خانوم اصلاً هواسش به من نیست و رفته یه جای دیگه! مسیر نگاهشو گرفتم و فهمیدم که کجا رو داره نگاه می‌کنه، اوه اینکه سینا مختاری، یعنی چی؟؟؟ هان! رومو طرف سمیرا کردم، اوه خانومو، انگار نه انگار من اینجا بوقم برای همین داره راحت هیز بازی شو در میاره، محکم زدم تو پهلوش که آخش در اومد، بدجنس نگاهش کردم و گفتم: ببینم از ما بهترون چشمهاتو گرفته هان!

سمیرا همین جوری که پهلوشو ماساژ میداد گفت: آخ بمیری مریم چه قدرتی داری! درضمن بخاطر بدبختیم، که من باهات دوست شدم و همه جا باهات می‌گردم و الا تو که لیاقت نداری! با حالت بامزه ای که یعنی خر خودتی سمیرا رو نگاه می‌کردم، اونم سعی میکرد نگاهشو ازم قایم کنه، البته

میدونم سمیرا هیچوقت حرفش، تو دهنش نمی‌مونه و خودش خیلی زود لو میداد ولی خاستم اذیتش کنم، بازو هامو بغل گرفتم و گفتم: ببینم خانوم بدبخت، واقعا یاروئه

چشم تورو گرفته یا من این جوري فکر میکنم!
سمیرا خودشو زد به بیخیالی و گفت: مریم من و عشق!
ههه جوک ساله؟ برو بابا! طرف باید چشمش دنبال
من باشه، نه من، حرفای عجیبی میزنی ها! فکر کنم تبت
اثر کرده رو مخت، آخه منه خوشگل و زیبا
وسط حرفش پریدم و گفتم: اوووو جمعش کن خاهر من!
باشه ما خر شما آهو حالا بریم کلاس دیر شده بعدا
باید علت این هیز بازیتو بگی ها!
سمیرا دوباره شروع کرد به قر زدن و من بازوشو گرفتم و بی
توجه به حرفش کشوندمش و راه افتادم طرف
کلاس.

بعد کلاس، برگشته سمیرا با من همراه شد، یه ریز فک
میزد جوري که من از همراه کردنش پشیمون شدم، از
همین فک زدنش فکری به ذهنم رسید تا رابطه ی بین
سمیرا و آقای مختاری رو بفهمم برای همین گفتم:
سمیرا حالا این مختاری، این وسط زندگیِت چه نقشی داره!
سمیرا که چونه ش حسابی داغ شده بود گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!
دیدي مریم! عجب پسره جنتلمنی، این سینا تازه ما م
که تندي زد تو دهنش، جوري محکم صدا داد که فکر کردم
فکش شکست، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
سمیرا!!!! چی شد؟؟؟!!

سمیرا حالت گریه به خودش گرفت و گفت: خیلی بدی
مریم، دیدی دارم نیم ساعت فک میزنم گفتم اینم از
زیر زبونم بکشی، آره؟؟؟ خیلی بدی!
خندیدم و گفتم: بابا دیوونه مگه چیه ما راجع به این
مختاری بحرفیم، آخ ببخشید، راجع به این سینای شما
چیزی بدونیم، هان!

سمیرا از گوشه ی چشم منو نگاه کرد و بعد کمی مکث کرد و یهو یی پرید طرف من و با ذوق شروع کرد به تعریف کردن، منم مثل جن دیده ها فقط به کاراش نگاه میکردم و سمیرا هم بدون توجه به حالت من ادامه داد: مریم سینا محشر، یه پسر جنتلمن و با وقار نمیدونی از وقتی که شناختمش انگار تازه خودمو شناختم من خودمو جمع و جور کردم، از طرز تعریف کردنش خنده ام گرفته بود، وسط حرفش پریدم و گفتم: سمیرا! درست بگو چی شده؟!!!سمیرا که دهنش باز مونده بود و حرفش نصفه مونده بود، دهنش رو بست و سرشو به زیر انداخت، با این کارش

پقی زدم زیر خنده، انقدر خندیدم که سمیرا داشت با تعجب نگاهم میکرد، که یکدفعه اخم کرد و با صدای بلند گفت: وایایای مریم!

سعی کردم خنده مو بخورم تا حرف سمیرا رو بشنوم، سرفه

ي مصلحتی کردم تا خنده م کم شه با همون حالت
که آثار خنده توش بود گفتم: جانم سمیرا! خب بگو من
باهات چیکار دارم!

سمیرا به حالت قهر روشو اونور کرد و گفت: اصلا بهت
نمیگم لیاقت نداری که!

من: باشه باو، آخه میدونی یهوئی سرخ شدي و کله تو
انداختی زیر خب خنده م گرفت دیگه آخه اصلا بهت
خجالت نمیاد!

سمیرا: نیست که به تو هم میاد! ایش!
با خنده گفتم: باشه خانوم بزرگ، حالا اصل ماجرا رو بگو!
سمیرا با حالت جدیش که اونم بهش نمی اومد و من با
دیدن حالتش به زور جلوي خنده مو گرفته بودم، گفتم:
هیچی مریم جونی، دیروز که تو نیومدي من تنها بودم، توي
رویاهای خودم توي حیاط دانشگاه قدم میزدم که
ناگهان یه شاهزاده با اسب سفیدش که همه ي دخترا در
آرزوش اند، پیش من اومد و یه گل قرمز زیبا رو جلوم
گرفت و سوار اسبش کرد

سمیرا همینجوري تعریف میکرد جوري که من فکر کردم
الان حتما رفته تو رویا، دیگه حوصله مو سر میبرد،
برای همین یه پس گردنی زینت جونی زدم که گفتم: آخ!
اوي دختر، خجالت نمیشکی دردم گلغفت!

با خنده گفتم: آخه دختر من مگه مخ اضافی اوردم که داري
روپاهاتو واسم تعريف ميکنی، لوب مطلب رو بگو و
خلاص! بدو!

سميرا با اخم گفت: نميخام بهت چيزي بگم چون خیلی بی
جنبه اي تازه براي زير 18 هم خوب نيست بدونند!
چشمهامو گردوندم و نفسمو با صدا بيرون دادم و گفتم:
باشه اصلا جهنم نگو!

که سميرا گفت: نه بابا ميگم حالا چرا اينقدر زود قهر
ميکنی!

من : برو بابا من قهر کنم ههه! اونم واسه اين موضوع!
سميرا: خب حالا! هيچی بابا اين دو روز که نبودي و در
بستر بيماري بودي، واسه من کلی خاستگار اومد
همشون هم از دانشگاه مون بودند، مريم! تازه فهميدم و
به اين کشف مهم رسيدم، ميدونی چرا اومدند
خاستگاري من؟ بخاطر اينکه با وجود مزاحمی مثل تو، من
بختم بسته بود، آهخ خدا نميشد زودتر مي فهميدم! که
دوباره یکی زدم پس کله ش و گفتم: باشه حالا بقيه زر تو
بزن!

سميرا دستشو جلوي دهنش گرفت و گفت: وایای مريم
خیلی بد دهن و بد اعصاب شدي ها!
من: آخ!!!!!! سميرا میگی یا خفت کنم!

سمیرا باز با حالت آرامش و جدیش که بهش نمی اومد
گفت: خب هیچی دیگه این سینا جونم هم دیروز اومد
خاستگاریم منم گفتم که باید فکرامو بکنم!
نفسمو با ارمش فوت کردم و گفتم: سمیرا همین رو
میخاستی بگی کلی اعصابمو هم خورد کردی ها!
سمیرا: واه مریم جونی من که نمیخاستم بگم خودت اصرار
کردی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا سمیرا روتو برم، من
گفتم اگه دوست داری، خودت گیر دادی! اصلا
بیخیال، حالا بگو ببینم نظرت چیه؟؟
و یه چشمک بهش زدم که باز سمیرا سرشو زیر انداخت،
خنده م گرفت، خاستم دوباره بزنم پس کله ش که زود
سرشو برد عقب و خندید و گفت: آی آی فکر کردی سه باره
میتونی من بدبخت و نفله کنی!
با خنده گفتم: خب پس لطفا برای من ادای دخترای
خجالتی رو در نیار!

سمیرا هم با خوشحالی که فکر کنم ناشی از خاستگاری
سینا بود، گفت: خب بابا خیلی بی ذوقی! هیچی بهش
گفتم من باید فکرامو بکنم همین جوری که نمیشه!
من: سمیرا اینقدر تحفه هم نیستی حالا یکی مخش به
سنگ خورده تو به چشمش اومدی، بهتر همینو بگیری

تا در نرفته!

و خندیدم که سمیرا با عصبانیت گفت: نخیرم من اگه باتو نگردهم، صدتا خاستگار واسم صف میکشن!
از حالت خنده بیرون اومدم و جدی گفتم: اهان پس من بودم که پسر مردم رو با نگاهام قورتش میدادم، آره؟
سمیرا با تعجب گفت: وایای مریمی خیلی ضایع بود؟
خاستم سر به سرش بذارم برای همین گفتم: آره بابا هرکی تو رو میدید میفهمید که ازون عاشق پیشه ای ها هستی! دختر یک کم سنگین باش اون چه کاری بود کردی تو هان!

سمیرا با ناراحتی گفت: وای پس آبروم رفت!
خیلی خنده م گرفته بود ولی به سختی جلوی خنده مو گرفتم و به سختی گفتم: سمیرا خیلی دیوونه ای نباید پسره رو معطل میکردی اگه در بره چی!! سمیرا که با حالت نگرانی نگاهم میکرد، حرفمو با سرش تایید کرد که یهووی جدی شد و غرید و گفت: جهنم

بره اگه منو بخاد باید به پای منم بمونه، هه نوبره والا!
خندیدم و گفتم: سمیرا خیلی جدی گرفتی ها! ولی دور از شوخی سمیرا جان خودت که میدونی بیشتر پسرای دانشگاه همین جور و اند باید خوب فکراتو بکنی و تحقیق کنی بعد تصمیم بگیر!

سمیرا: آهام درست میگی! باید از همین الان تحقیق مو شروع کنم!

من: اوه اوه حالا چه عجله ای خانوم مارپل، اگه از منم اگه خاستید کمک بگیریده! راسی فردا که کلاس نداریم میایی بریم بگردیم!

سمیرا با هیجان گفت: وای آره، حالا کجا!

من: هیچ جا بابا! میخام لباس و چندتا خرت و پرتای دیگه هم بخرم گفتم تنهام، تورو هم با خودم ببرم!

سمیرا خاست به طرفم حمله کنه که گفتم: اوی صبر کن دختر الان تصادف میکنیم ها، بیا اینم از خونه تون!

سمیرا هم مشتتهای معروف منو آروم زد به بازوم و گفت: اوکی مریمی، اتفاقا منم بیکارم خوبه باهم بریم

بگریدم! اوکی بابای هانی!

من: خداحافظ!

و در رو بست، براش دست تکون دادم و راه افتادم طرف

خونه، آه خدا اصلا حوصله ی خونه رو ندارم ولی

مجبورم؛ خونه که رسیدم اول از همه رفتم آشپزخونه تا به

شکمم برسم، رفتم آشپزخونه ولی زینت جون نبود

ولی غذا رو گاز بود! آه هنوز آماده نشده! بیخیال غذا شدم

و رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و یه آبی به دست

و صورتم زدم؛ پشت میزم نشستم و کتابهامو بیرون آوردم

و مشغول خوندنشون شدم، اه اصلا حسش نمياد
نميدونم چرا! آخ چرا! انقدر چرا تو زندگيم هست، كي اين
چراهامو جواب ميده؟ ديگه مخم نميكشه ديگه خسته
م خدا از درس، دانشگاه، زندگي؛ همه چي اجباري شده من
كه ديگه زندگيم زندگي نيست چرا بايد زنده بمونم!
يادم، يكي از دوستانم ميگفت زندگي اي، زندگيه كه توش
عشق باشه و الا غير از اون ديگه زندگي نيست،
جهنم، آره راست ميگفت بدون عشق زندگي جهنم زندگي
مون مثل مرده ي متحرك، آه خدا! من كجا رو
اشتباه رفتم، كجا رو نرفتم، كجا رو بايد برم!
همين جوري تو افكارم بودم كه در زده شد! با صداي بلندي
گفتم: بله!

كه صداي زينت جون اومد: مريم جون داري چيكار ميكني؟
بيام تو؟ لبخند به لبم اومد چون زينت جونو خيلي دوست
دارم، بلند شدم و طرف در رفتم و بازش كردم كه زينت
جون با

يه سيني رو به رو ي من ايستاده بود!
با لخد گفتم: به! زينت جون دلم واست تنگ شده بود!
زينت جون منو كنار زد و اومد تو و گفت: اول سلام! وا مگه
تو منو صبح نديدي، هان!
در رو بستم و گفتم: عيلك! خب چرا ولي خوب كه

ندیدمت، آخه صبح دیرم شده بود تو هم همش رو اعصابم بودی!

زینت جون سینی ای رو که آورده بود گذاشت رو میزم و گفت: دخترم صدبار گفتم این کاغذ ماغذاتو این جور روی میز پخش نکن اصلا تو درس رو میفهمی وقتی اینجا اینقدر نا مرتب، هان؟

دستم رو شونه زینت جون گذاشتم و گفتم: چشم هرچی شما بگی! حالا این چیه؟

زینت جون: نمی بینی غذاست خب! آخه ماما بابات رفتند بیرون و منم دارم میرم جایی کار دارم، تو می مونی که من غذاتو آوردم بالا آخه اینقدر ورجه وورجه میکنی خسته میشی بعد دوباره مریض میشی!

خنده م گرفتم، گفتم: زینت جون مگه ادم با ورجه وورجه خسته میشه که بعدش مریض بشه! حالا بازم چشم هرچی شما بگی خوبه؟!

زینت جون یه لبخند زد و صورتمو بوسید و گفت: آفرین دختر خوبم! حالا من برم تا دیرم نشده، خداحافظ! من: اوکی خداحافظ!

زینت جون که رفت، یه نگاهی به سینی انداختم اصلا حس غذا خوردن هم نداشتم، نمیدونم چرا اینجوری شده بودم نه حس درس نه خنده نه غذا نه حتا فکر کردن به

علیرضا! نمیدونم چی شد دیگه علیرضا به ذهنم نمیاد!
شاید واسه ی اینکه اون دیگه مال من نیست!
الان فهمیدم شاید به خاطر علیرضا بود که من سپهر رو
قبول نمی‌کردم، خدا رو چه دیدی شاید همین سپهر هم
خوب بود، هرچند دیگه اصلا برام مهم نیست که آینده م
چی میشه، من دیگه زندگی مو باختم!
بدون اینکه دست به غذا بزنم، یه لیوان آب خوردم و روی
تخت دراز کشیدم، چشمهامو بستم تا شاید خواب به
چشمهام بیاد عجیب بود که دیگه مغزم سایلنت کرده و
هیچ کاری نمیکنه نه افکاری نه چیزی، برای همین کم
کم خواب به چشمهام اومد.

وقتی بیدار شدم و چشمهامو باز کردم، دیگه خواب
نداشتم، انگاری شارژ شدم، اتاق تاریک بود، چراغ خواب
روی

عسلی رو روشن کردم، آروم بلند شدم و یه کش و قوسی
به کمرم دادم و یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم ملبخند
بزنم، آره همین کار رو باید کرد من که نباید غصه بخورم
چون من یه دختر قوی هستم، آهخ چقدر
تظاهر سخته ولی باید انجام داد چون زندگی ادامه داره حتا
اگه اجباری هم باشه، در رو باز کردم و نزدیک پله
رفتم، خونه تو سکوت بود انگاری هیچکی تو خونه نیست

هرچند اگر هم همه بودند باز هم اینجوری بود، به
نرده ی پله ها نگاه کردم، تصمیم گرفتم که مثل وقتایی که
شیطون میشدم، از نرده ها لیز بخورم و برم پایین!
روی نرده نشستم و خودمو ول کردم، همین جوری داشتم
نزدیک میشدم که یهو یی دیدم زینت جون اومد
جلوم، جیغ کشیدم و گفتم: زینت جون!
میخاستم نرده رو بگیرم و بایستم که تعادلمو از دست
دادم و با مخ خوردم زمین، آخ خدا سرم! بلند شدم و
نشستم، چشمهامو باز کردم و زینت جونو دیدم که به
طرفم می اومد، سرم گیج میرفت برای همین تندي
چشمهامو بستم، دستمو به سرم گرفتم تا اینقدر گیج نره،
صدای زینت جون اومد: دختر چیکار کردی با خودت!
خیلی درد داشتم با ناله گفتم: آخ زینت جون سرم!
زینت جون: صد بار بهت گفتم اینجوری نیا پایین مثل بچه
آدم بیا! گوش نمیکنی همین میشه دیگه!
چشمهامو دوباره، آروم باز و بسته کردم و صورت زینت
جونو دیدم که نگرانی تو صورتش موج میزد و هی قر
میزد، لبخند محوی به لبم اومد که از دید زینت جون دور
نموند همانا و بهم از اون پس گردنی هاشو زد همانا،
که آخم هم در اومد همانا، صورتم جمع شد و با ناراحتی
گفتم: وا زینت جون چرا میزنیم؟!

زینت جون همین جوري که بلند میشد گفت: تا تو باشی
منو سخته ندي، بعدش هم بهم بخندي!
با تعجب گفتم: وا زینت جون من کجا بهت خندیدم!
زینت جون همونجوري که میرفت سمت آشپزخونه گفت:
مریم خودتو مسخره کن، حالا پاشو برو به درس و
مشقات برس!

تندي بلند شدم که سرم گیج رفت، تندي دیوار رو گرفتم تا
نیفتم، چشمهامو محکم باز و بسته کردم تا سرگیجم
خوب شه، آروم راه رفتم تا کمی خوب شد، رفتم آشپزخونه
و رو به زینت جون گفتم: زینت جون! کسی خونه
نیست!

زینت جون که مشغول کارش بود گفت: نه! فکر نکنم به
این زودي بیان ها!
من: آهام

به طرف اتاقم رفتم تا به قول زینت جون مشق هامو
بنویسم، بعد از مدتی که خسته شدم و گرسنه ام هم بود،
بلند شدم تا برم پایین چیزی بخورم، رفتم پایین که دیدم
زینت جون داره میز غذا رو آماده میکنه، آخیش چه بهموقع
رسیدم، با کمک زینت جون میز رو چیدم و فوري نشستم،
خیلی گرسنه ام بود، منتظر موندم تا مامی و
بابایی هم اومدند و همه باهم مشغول غذا خوردن شدیم،

آروم آروم غدامو میخوردم که صدای بابایی اومد: برای یکی از پروژه های سپهر مشکلی پیش اومده! نفسمو با بی تفاوتی فوت کردم و مشغول غدام شدم، اصلا به من چه که براش چه مشکلی پیش اومده، تو همین افکار بودم که مامی گفت: نکنه همونی که قرار تو لندن بزنی!

بابایی همین جوری که سرش پایین بود و مشغول خوردن بود گفت: آره متاسفانه همونه، برای همین با داداش تصمیم گرفتیم که ازدواج این دوتا رو کمی به تاخیر بندازیم احتمالا 4، 3 ماه بعد!

مامی: وای چه بد! من کلی برنامه داشتم! نمیدونم چرا برای من هیچ چیزی اهمیت نداشت واقعا چرا هیچ حسی ندارم، انگار که تو خالی ام یه حس بی تفاوتی، آخ خدا نمیدونم چم شده! غدامو که خوردم بدون اینکه نگاهشون کنم، اروم خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم! اصلا حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم! بدون هیچ فکری سرمو رو بالشت گذاشتم و چشمهامو بستم و خوابیدم!

صبح تا دیر وقت خوابیدم، نزدیک نماز ظهر بلند شدم، رفتم پایین تا هم صبحونه بخورم و هم وضو بگیرم، پایین پله ها که رسیدم صدایی شنیده میشد، رفتم جلوتر انگاری

از سالن پذیرایی می اومدم، رفتم جلو تر و از گوشه ي
در پذیرایی داخلش رو نگاهی انداختم تا ببینم کیه، که
سپهر و زن عمو رو دیدم، اه باز اینا اومدند!
بدون توجه بهشون رفتم آشپزخونه ولی چیزی جز پنیر برای
خوردن پیدا نکردم، یه لقمه ي بزرگی درست کردم
و یه گاز خیلی بزرگی ازش زدم و دو لپی شروع به خوردنش
کردم، جوري که فکم هم تگون نمیخورد، کلی
تلاش میکردم که بجوئم ولی نمیشد، خنده م گرفته بود،
آخه دختر مریضی لقمه ي گنده تر از دهن تو برمیداري،
با لبخند و همون حالت سرمو بالا آرودم، که یهوایی از چیزی
که می دیدم میخاستم زمین دهن باز کنه و من
توش فرو برم، انقدر دهنم پر بود که نمیتونستم داد بزنم،
هول کردم، سرمو مثل کبکها اینور و اونور میکردم تا
راهی برای فرار پیدا کنم، آخر سر هم با عجله و با سرعت
نور از بغل سپهر دویدم، و به طرف پله ها رفتم، با
عجله وارد اتاقم شدم و پشت در نشستم، نفس نفس
میزدم، لقمه رو از دهنم در آوردم، اه! و یه نفس عمیق
کشیدم، و به سر و وضعم نگاه کردم، اه خاك بر سرم، با
چه وضعی سپهر منو دیده، وقتی به یادش میفتم که
اون به چار چوب در تکیه داده بود و با لبخندي نگاهم
میکرد چندشم میشه، اه پسره ي هیز! خیلی اعصابم خورد

بود هم از اون هم از خودم، دیگه پایین نرفتم و وضو
گرفتم و نمازمو خوندم، بعدش هم یه
لباس مناسب پوشیدم و یه روسری بزرگ سرم کردم و
چادر سفید گلگی نمازمو برداشتم و رفتم پایین، این دفعه
به طرف پذیرایی رفتم تا سلام و احوال پرسى کنم هرچند
که ازشون خوشم نمى اومد ولی بازم، صلحه ارحام
لازم، اه! حالا خوبه سپهر خپلوشون منو دیده ها!
چادرمو مرتب کردم و داخل پذیرایی شدم و بلند گفتم:
سلام!

زن عمو با لبخند سرشو بالا آورد، و اولین چیزی رو که دید
چادر سفیدم بود که این باعث شد کمی از لبخندش
جمع شه، تو دلم خندیدم، میدونستم دردش چیه، دردش
مثل همه ي آدمای اطراف من، بدون توجه به حالت
صورتش، رفتم جلو که بلاخره صداش در اومد: آخی، نگاه
کن عروسمو! خوبی عزیزم!
روي مبل کنار مامى نشستم و با لبخند تصنعى گفتم:
مرسى زن عمو با خوبى شما!
سپهر رو به روي من نشسته بود، آآخ خدا چرا همیشه من
باید ريختشو ببینم و تحمل کنم، سپهر با لبخند
همیشه بدجنسانه اش بهم خیره شده بود، با اخم نگاهش
کردم و رومو طرف دیگه کردم که زن عمو گفت:

ديدي کيميا جون کاري ما بخاطر اين دوتا رو هوا موند!
مامی موهاشو به يه طرف هول داد و گفت: آره ستايش
جون، حالا فوقش 4 ، 3 ماه ديگه! بعد ايشالا راحت
ميشيم!

چشمهامو گردوندم، که مثلا بيخيالم، به سپهر نگاه
انداختم، با تعجب بهش نگاه کردم چون از وقتی که اومدم
اصلا يه سانت هم از جاش تکون نخورده و منو داره با
نگاهش قورت ميده، خدایا اين بشر چش شده، چی تو
وجودم ديده که ول کنم نيست، اه! خاستم پاشم که زن
عمو گفت: همش تقصير اين سپهر ديگه، آخه بچه تو
که بلد نيستی کار کنی، براي چی پروژه ي به اين مهمی رو
ميگيري!

تا اينو شنيدم، صاف نشستم و با لب خند پت و پهنی به
سپهر نگاه کردم، تو دلم کلی بهش خنديدم، اوخی
مامانش ضايعش کرده بود، ميخاستم اذيتش کنم براي
همين تصميم گرفتم تا آخر مهمونی بشينم، دستامو بغل
کردم و با لبخند تمسخر کننده اي نگاهش کردم و سرمو با
تاسف تکون دادم، سپهر هول کرد، اونم خودشو
صاف کرد، و با لبخندي گفت: ائه مامان! هرکی ندونه شما
ميدونيد که اگه من 6 ماهه روي اين پروژه کار کردم
بقيه تا يه سال يا بيشتر ميتونند روش کار کنند! پس توقع

نا معقولیه که من 4 ماهه تمومش کنم!
زن عمو با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: وا پسر! میخایی
بگی ما کودنیم! خودت دست و پا چلفتی هستی
میندازی گردن ما! بچه ها هم، بچه های قدیم، اینا احترام
بزرگترا رو یادشون رفته، بد میگم کیمیا جون؟ بعد زن عمو
با یه حالت بامزه ای سرشو چرخوند طرف دیگه، خیلی خنده
م گرفته بود، آخی! آقای پر مدعا

دماغش حسابی به خاک مالیده شده بود، سپهر هم با
ناراحتی زن عمو رو نگاه میکرد، خیلی خنده دار شده بود،
نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و پقی زدم زیر خنده، وقتی
خنده م تموم شد، سرمو بالا گرفتم، زن عمو رو دیدم
که با تعجب نگاهم میکرد، بعدش به مامی که سرشو با
تاسف برام تکون داد، سپهر هم با دهن باز نگاهم
میکرد، با ته خنده ای که تو صدام بود، گفتم: ببخشید، اگه
اجازه بدید برم به کارام برسم شما دعواهاتون رو
بکنید!

و با عجله از پذیرایی اومدم بیرون، آخیش! نمیدونم چرا
حس خوبی دارم، کلا وقتی با سپهر درگیر میشم و پیروز
میدون میشم احساس خوشحالی بهم دست میده، هوس
هوای آزاد کردم، برای همین به طرف حیاط رفتم، یه
نفس عمیق کشیدم و هوای خنک اواخر اسفند رو با تمام

وجودم تو ریه هام فرو بردم که پشت وانه ش سرفه م
گرفت، اه چه هوايي، البته بد نيستا ولی یک کمی زيادي
خنک ميزنه، همين جوري سرمو می چرخوندم که
نگاهم به تابی که لا به لاي درختها ي حياط بود افتاد، با
سرعت دوييدم طرفش و روي تابی که به درخت
آویزون بود نشستم، يادم اين تاب رو دایی م برام زده بود،
بيچاره تو همون بچگی م جونشو از دست ميده و
عمرشو ميده به من، منو، عمر مردم رو به خودم ميبخشم،
ولی در کل خیلی دوستش داشتم، آخه تو دوران
بچگيم من هيچ دوست و همبازي نداشتم که باهاش
سرگرم باشم و تنها با کسی که بازي ميکردم دایی م بود،
اونم منو دوست داشت و هروقت می اومد خونه مون کلی
شکلات می آورد، هی يادش بخير! الان اگه بود
چطوري ميشد!

سعی کردم مغزمو استراحت بدم براي همين چشمهامو
بستم و با لبخند تاب ميخوردم تا به هيچی فکر نکنم و
آرامش داشته باشم همين جوري تاب ميخوردم که احساس
کردم سرعتم زياد شده، اهميت ندادم و بی توجه
تاب ميخوردم، که ديدم نه! اينکه داره زياد تر ميشه!
ترسيدم تندي چشمهامو باز کردم اوه خدای من، چرا
اينجوري شدم، انقدر بالا ميرفتم که اگه دستمو ول ميکردم

قطعا با مخ میرفتم تو زمین که هیچ، مغزم هم
پخش زمین میشد، نمیتونستم سرمو برگردونم و ببینم
چی شده، از صحنه ای که ایجاد شده بود نتونستم
طاقت بیارم و احساس حالت تهوع بهم دست داد، محکم
چشمهامو بستم و جیغ بلندی کشیدم جوری که
نزدیک بود گوشامم کر بشه! که یهوایی با شدت محکمی
تاب ایستاد و منم دستم بخاطر شدتش و توقف ناگهانی
ش رها شد و دو متر دورتر

از تاب پرت شدم و با زانو محکم رو زمین فرود اومدم، از
درد می نالیدم که یهوایی سپهر جلوی من ظاهر شد و
رو به روی من نشست و با نگرانی که تو چهره ش بود گفت:
آخ ببینم چی شد!

خیلی درد داشتم ولی مثل همیشه خودمو قوی نشون دادم
و گفتم: هیچی نشده، به تو هم هیچ ربطی نداره!
اصلا اینجا چیکار میکنی! نکنه تو!

سپهر نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: آره من بودم
نمیدونستم که انقدر بی ظرفیتی، حالا بده ببینم چیکار
کردی با خودت!

و خواست زانومو بگیره که پاهامو به طرف دیگه کردم، خیلی
درد داشتم و یه آخ بلندی کشیدم، که دوباره این
سپهر همیشه خروس بی محل اومد جلو: بده ببینم، مریم

انقدر لج نکنا، ممکن شکسته باشه!
به زور با حالت عصبانیت و داد گفتم: برو به تو هیچ
ربطی نداره!

و پشتمو کردم به سپهر و شلوارمو به سختی بالا کشیدم
آخه خیلی تنگ بود، و زخممو دیدم! آخی! نازی چقدر
بد شد، داره خون میاد حالا چیکار کنم! که یکدفعه باز این
سپهر اومد جلوم، منم جیغ کشیدم، خاستم دوباره
پشتمو بهش بکنم که زانوی لختمو ازش قایم کنم که
خندید و محکم زانومو گرفت با عصبانیت بهش نگاه
کردم و با جیغ گفتم: ولم کن آشغال!
که با خنده، تندي پاهامو ولم کرد، پشتمو بهش کردم و
تندي پاچه ي شلوارمو پایین دادم، سرمو چرخوندم و
چادرسفیدم که احتمالم با من پرت شده بود اون طرف
دیدم، خاستم بلند شم ولی نتونستم، آخه درد تقریبا
رسیده

بود تو مغزم، آخ دیگه سر دردم هم داره شروع میشه،
چشمهامو بسته بودم و سرمو هم گرفته بودم که احساس
کردم زیرم خالی شده تندي چشمهامو باز کردم و اطرافمو
نگاه کردم که دیدم سپهر منو تو بغلش گرفته و داره
میره، دیگه داشتم جوش می آوردم، به سینه ش مشت
میزدم و داد میکشیدم: آشغال بذارم پایین!

مامی! دیوونه!

همینجوري داشتم جیغ میکشدم، نمیدونم چرا مامی
صدامو نمی شنید، همین جوري میرفتیم که نزدیک در
ساختمون، سپهر یهویی منو ول کرد، نزدیک بود بیفتم و
لی ناخواسته تندي محکم بازوي سپهر رو گرفتم و
ایستادم که تازه اونموقع مامی و زن عمو اومدند بیرون، زن
عمو با نگرانی پرسید: چیشد پسرم چرا داد و بیداد
میکنید! با عصبانیت به سپهر نگاه کردم که لبخند مضحکی
به چهره داشت، داشتم جوش می آوردم، به دستام نگاه
کردم و با عجله از بازوش جدا شدم، با عصبانیت نگاهش
کردم و در همون حال به زن عمو گفتم: هیچی
پسرتون تا منو نکشه ول کنم نیست!
و راه افتادم که دوباره آخم رفت رو هوا، زن عمو خواست
بیاد جلو که دستمو به نشانه ی توقف بالا بردم و به هر
جون کندن بود راه افتادم، داشتم از درد می ترکیدم
خودمم نمیدونم چطوري تا اتاقم رسیدم!
یه شلوارك پوشیدم و رفتم دستشویی و زانومو حسابی با
بتادین شستم و بعد تمیز و ضد عفونی یه چسب زخم
زدم و روی تختم دراز کشیدم، آخه من کی از دست این
قوم خلاص میشم!
تو همین افکارا بودم که گوشیم زنگ خورد،

مریم کجایی که گیرت بیارم و خفه ت کنم، خونتو
حلال میکنم!

با ته مونده ی خنده م گفتم: وای دختر چقدر تو فک
میزنی، بگو ببینم چیشده که انقدر جوش آوردی و کله ی
منو داری میخوری!

سمیرا: من جوش آوردم، به نظرت نیارم، آره؟!
من: نمیدونم والا شما میدونید نه من! سمیرا: ائه ائه روتو
برم، خیلی پررو شدی مریم، مگه قرار نبود امروز بریم
بیرون ددر دودور، هان!

جدي شدم و با تعجب گفتم: سمیرا من کی ازین قرار
گذاشتم، اونم با تو!

و دوباره پقی زدم زیر خنده، سمیرا هم یه جیغی زد و با
حرص گفت: وایایایایایای! داری عصبانیم
میکنی!

سمیرا همین جوری قر میزد که یهوایی یه جرقه ای تو مخم
زده شده، آهان، حالا فهمیدم چرا این بدبخت، جیغ
جیغو شده! قرار بود باهم بریم خرید، تندي با عجله وسط
چرت و پرتاش پریدم و گفتم: آهان سمی فهمیدم! قرار
بود بریم خرید؟! آره؟

که سیمرا جوش آورد و گفت: صدبار بهت گفتم بهم نگو
سمی، آره بلاخره اون مخ آکبندت راه افتاد! منو کاشتی

دیگه، آره مری!

با خنده گفتم: منم صدبار گفتم بهم مری نگو این به اون در! نه بابا یه ماجرای پیش اومد برا همین یادم رفت، اوکی من تا نیم ساعت دیگه آماده ام تو هم بیا دنبالم! سمیرا: ائه نه بابا! خانوم دیر کرده اونوقت من برم دنبالش، وای عروس خانوم!

من: اه لوس نشو سمی اوکی! منتظرتم بابای!
و تندي قطع کردم، میدونستم اگه قطع نکنم تا شب چرت و پرت میگه، با عجله از رو تخت پریدم که آخم رفت هوا، آخ، اصلا یادم نبود که پام زخمیه، آروم با احتیاط رفتم سمت کمد و یه مانتو و شلوار جین آبی رنگ، به همرا یه روسری ساتنی آبی خوش رنگی که دوستش داشتم پوشیدم و با یه سنجاق روسری محکمش کردم، و راه افتادم طرف پله ها، با احتیاط روی نرده نشستم و خیلی آروم خودمو به طرف پایین هل دادم، بلاخره این لیز خوردن، یه جایی به دردم خورد،

آروم آروم لیز میخوردم که رسیدم پایین با احتیاط نرده رو رها کردم و ایستادم و چادرمو باز کردم تا بیوشم که ناگهان سپهر رو دیدم که روبروم ایستاده بود، آه، این بشر کاری نداره همش مثل اجل معلق جلوم، پیداش میشه، بهش آخم کردم و چادرمو رو سرم مرتب کردم و

لنگان لنگان راه افتادم طرف در، آخ! خدا ذلیلت کنه
سپهر نگاه چه بلایی سرم آوردی، علیم کردی، همین جوری
مثل گداهای لنگونی راه میرفتم که سپهر اومد
جلوم انقدر ناگهانی بود که ترسیدم و یه جیغ خفیفی
کشیدم، تندي دستمو جلوي دهنم گرفتم و بعد با
عصبانیت

گفتم: ترسیدم، دیگه چی از جونم میخایی، بیا ببین شل و
پلم کردی، دیگه میخایی چی کار کنی هان! سپهر با تعجب
نگاهم میکرد، لب باز کرد که حرفی بزنه که صدای زینت
جون اونو متوقف کرد، هردومون به
طرف زینت جون برگشتیم که زینت جون گفت: مریم جان!
کجا داری میری دختر! بیا میز رو چیدم غذا بخور
بعد برو، دوباره پس نیفتی دختر جون!
با لبخند گفتم: نه عزیز جون قرار بریم بیرون، یه چیزی هم
میخوریم، به مامی هم بگو، خب کاری نداری!
زینت جون سرشو به نشانه ی تاسف تگون داد و گفت: من
که از پس شما جوونا بر نمیام، برو فقط یادت نره
چیزی بخوری ها فشارت همیشه بدجوری میفته!
لبخند زدم و چشمهامو برای اطمینان باز و بسته کردم و
گفتم: چشم! خداحافظ زینت جون!
زینت جون همین جوری که داشت میرفت گفت: خدا به

همرات عزیزم!

رومو کردم طرف سپهر که با لبخند نگاهم میکرد، با اخم، از کنارش رد شدم که صداش اومد: ببیخشد خانوم محترم، میتونم بپرسم کجا میرید!

خنده م گرفت، بلاخره داره آدم میشه، بدون توجه بهش داشتم میرفتم که اومد کنارم و گفت: مریم، گفتم کجا میری؟ اونم بدون اجازه ی من!

با تعجب برگشتم و با عصبانیت گفتم: تو! با اجازه ی تو! هه، برو بابا جوک نگو!

داشتم میرفتم که گفت: آره، با اجازه ی من باید بری، چون من شوهرتم فهمیدی یا بفهمونمت! همین جوری که میرفتم، بدون اینکه برگردم گفتم: برو بابا دلت خوش!

رفتم حیاط و زنگ زدم به سمیرا که بدون تاخیر و تندي جوابمو داد: الو، ببین من نمیتونم، میفهمی نمیتونم! با تعجب گفتم: وا! سمیرا تو چی رو نمیتونی؟ سمیرا از اون جیغاي حال بهم خورش رو زد، تندي گوشی رو از خودم دور کردم که به گوشم آسیب نرسه، دوباره گذاشتم رو گوشم و گفتم: الو سمی! حالت خوبه! گوشمو کر کردی، دیوونه! سمیرا با لحن گریه ای گفت: هووووم مریی!

من: باز چیشده سمی؟ الان کجایی؟
سمیرا همین جوری که گریه ی الکی میکرد گفت: مریی!
من نمیتونم!

آخ، باز این دختر میخاد رو مخم بره، با عصبانیت گفتم:
سمیرا الان کجایی، هان!

سمیرا: مریی! من الان بیرون خونه تونم!

من: چی! سمیرا خیلی بی شعوری منو اینجا کاشتی!

نمیگی که خبرم کنی! سمیرا: خب من چیکار کنم! این

گوشیم زنگ خورد بع

تندی قطع کردم و الا همین جا نیم ساعت فک میزد، در

خونه رو باز کردم که ماشین سمند سمیرا رو دیدم،

لبخند محوی اومد به لبم از بس که این دختر اعصاب خورد

کنه، در رو بستم و به طرف ماشینش راه افتادم و

نشستم، رو بهش کردم و گفتم: سلام خانومی! خوفی؟

سمیرا قیافه شو به حالت گریه در آورد و گفت: وای مریمی،

میدونی چیشدا!

من: چی شد جیجلم!

سمیرا: هیچی، الان میدونی کی زنگ زد!

من: وای! سمیرا تندی حرفتو بزن دیگه، انقدم سوال

نکن، خب بگو ببینم، حالا چه خاکی ریختی تو سرت!

سمیرا: خب ببین، من درخواست ازدواج سینا رو قبول

کردم!

یه جیغ کشیدم و تند ی پریدم طرف سمیرا و محکم گونه شو بوسیدم و با خوشحالی گفتم: وای! سمی! خیلی خوشحالم کردی! کی، چطوری؟ کل ماجرا رو باید بهم بگی ها!

سمیرا که یک کم از اون حالتش بیرون اومده بود، با خوشحالی گفت: وای مریمی، وقتی که بهش جواب دادم، داشت دیوونه میشد!

خندیدم و گفتم: خب دیگه، شما دوتا واسه همید پس جای تعجبی هم نداره مثل هم دیگه دیوونه باشید! و پقی زدم زیر خنده، سمیرا که کارد میزدی خورش در نمی اومد به طرفم حمله کرد و با عصبانیت غرید: خیلی بی شعوری، مریمی!

منم دستامو حایل کردم تا بلایی سرم نیاره با خنده گفتم: سمی، درست بشین الان میگم اونم مثل تو دست بزن داره ها!

سمیرا با حرص سر جاش نشست، خودمو مرتب کردم و روبهش کردم و گفتم: حالا راه بیفت و ماجرای این اشکاتم بگو که چیه!

سمیرا راه افتاد و غمگین نگاهم کرد، منم با لبخند نگاهش کردم و یه چشمک بهش زدم که یه نگاه شرمگینی

کرد و روشو به طرف دیگه کرد، که باز خنده م گرفت و
گفتم: سمی تو رو جون مامانت، خجالت نکش، چون
اصلا بهت نمیاد، حالا بگو ببینم عروس خانوم، چشیده؟!
سمیرا با یه لبخند بر لب گفت: خب ببین، داشتم می
اومدم طرف خونه تون که این سینه‌ها زنگ زد، منم
برداشتم ومن: اووووه سمیرا، برو سر اصل مطلب انقدر
حاشیه نرو!

سمیرا: خب بابا، دارم چاشنی شو زیاد میکنم نمیذاری که!
من: باشه باو نمیخاد، شما اصل مطلب رو بگو!
سمیرا: خب ببین سینا ازم جواب خاست، منم بهش گفتم
که جوابم بله ست، اونم خوشحال شد و گفت چرا؟ منم
گفتم که راجع بهت تحقیق کردم، آدم خوبی هستی، اونم
گفت یعنی منو دوست نداری، منم گفتم نمیدونم!
من: خب همین!

سمیرا: نه خب، اون خیلی اصرار کرد که بهش بگم دوستش
دارم، منم گفتم، نمیتونم بگم! بعد قطع کردم بعدش
هم تو زنگ زدی!

پقی زدم زیر خنده و گفتم: وای! سمی تو برای همین
ناراحتی؟! وای دختر، چقدر خنگی! آخه چرا بچه ی مردمو
اذیت میکنی، خب بابا بهش میگفتی چیزی ازت کم میشد!
سمیرا: وا مریمی من برا چی بهش بگم، اتفاقا باید نازمو

بکشه بعدا، الکی که نمیشه، تازه شم من خجالت
میکشم!

زدم پس کله سمیرا که آخش در اومد و گفت: وا! چرا
میزنی؟

من: آخه دختر صدبار گفتم، خجالت بهت نمیاد، حالا از
جوابت مطمئنی؟!

سمیرا: اهام! بابا هم تحقیق کرد، گفت پسر خوبیه! خب
دیگه، من راضی، اون راضی، گورتو مریی ناراضی!
و شروع به خندیدن کرد، خاستم بزنم که کله شو برد عقب
و خندید، منم خندیدم و سرمو تکون دادم و گفتم:
دیوونه!

که سمیرا گفت: خب، بیا اینم پاساژمون!
من: ائه چقدر زود رسیدیم!

سمیرا: آره دیده، وقتی که با عشقتی، زمان زود میگذره!
و زد زیر خنده، منم خندیدم و گفتم: هه هه هه! رو آب
بخندی، پیاده شو بریم، کلی کار داریم!
و پیاده شدم، سمیرا هم ماشینشو به جایی مناسب پارک
کرد و هردومون اول از همه راهی رستوران همیشگی
مون شدیم، کلا ما همیشه به این مرکز خرید میاییم،
جوری که نصف پاساژي ها ما رو میشناسند، بعد از این که
به شکم مون رسیدیم و استراحت کردیم، راه افتادیم برای

خرید، آخ! هروقت با سمیرا میام کلی از مخمو به کارمیگره و خالیش میکنه، از بس که سر هرچی قر میزنه و مشکل پسند، برای همین اول من خریدامو کردم تا بعدا با خیال راحت، سمیرا هر چقدر دلش خواست مخمو داغون کنه!

سمیرا: وایای، مریی دارم دیوونه میشم! اینجا اصلا کفشاشون از خودشونم مذخرف ترند، اه!
من: وا سمیرا! به این خوبی، اینو نگاه کن، چقدر مامانی و خوشگله!

سمیرا: نه من نمیخام، اصلا بریم یه جای دیگه!
و تندي دستمو کشید، منم همین جوری که کشیده میشدم، با لبخند از مغازه دار تشکر کردم، سمیرا هم منو کشون کشون، اینطرف و اونطرف میبرد، دیگه داشت اعصابم خورد میشد که گوشی م زنگ خورد، تندي در آرودم و دیدم، وایای چرا این!
فکر کنم اینقدر بلند گفته بودم که سمیرا گفت: چیشد؟
کیه مگه؟!

گوشی مو قایم کردم و با لبخند گفتم: هیچی نیست عزیزم، شما اینا رو نگاه کن، اگه خوشت اومد خبرم کن،
من الان میام، خب!
سمیرا: ولی مر

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و تندي از اونجا دور شدم، هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم، خوشحال ازینکه از دست سمیرا راحت شدم و استرس ازینکه، وایی! یعنی چرا این علیرضا دوباره برگشته؟ مگه زن نداره؟ عجب رویی داره، دوتا دوتا! خیلی عصبانی شدم، برا همین دوره بعدی که زنگ زد، تندي برداشتم و با عصبانیت گفتم: هان! بله، بفرمایید؟
علیرضا: سلام!

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم: اوکی، علیک سلام! حالا امرتون!

علیرضا: چی شده مریم! چرا اینجوری میکنی! لحنش خیلی سوزناک بود، دلم سوخت برای همین، به آرامی گفتم: علیرضا! تو مگه ازدواج نکردی، پس چرا دوباره زنگ زدی، هان؟ من دوست ندارم به زنت خیانت کنم، فهمیدی!

علیرضا: نه مریم، من هنوز ازدواج نکردم! من: چی! یعنی چی علیرضا، چیشده!

علیرضا: هیچی، یه مشکلی پیش اومد، داستانش مفصل! مریم میخام ببینمت! نمیدونم چرا ازینکه علیرضا برای کسی نیست، هیچ حسی نداشتم، شاید عشق علیرضا تو وجودم مرده! تو افکارم

بودم که صدای علیرضا منو از افکارم بیرون آورد: الو، مریم! خاهش میکنم بیا، خب؟!

من: علیرضا من نمیدونم، باید فکرامو بکنم!

علیرضا: چی! مریم خاهش میکنم، من باید ببینمت! خیلی عصبانی شدم، بعد مدتها اومده و داره دستور میده، نمی خاستم باهاش دعوا کنم، چون دلم نمی اومد اذیتش کنم، آه، من هیچوقت دلم نمی اومد که ناراحتش کنم، ولی اون ... ! برای همین با حالت جدی ام گفتم: علیرضا گفتم باید فکرامو بکنم، وقت اضافی ندارم که برات صرف کنم، بهت خبر میدم، فعلا خداحافظ.

و تندي قطع کردم، نمیدونم چرا هیچ علاقه ای به صحبت کردن باهاش رو نداشتم، تو افکارم بودم که یه ضربه ای بهم وارد شد و به طرف جلو پرت شدم، با عجله خودمو نگه داشتم تا نیفتم، تندي رومو عقب کردم تا ببینم چیشده، که دیدم سمیرا از خنده غش کرده، با عصبانیت رفتم روبروش، ایستادم و گفتم: تو خجالت نمیکشی؟ اگه با دماغ میفتادم چی میشد، هان!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سمیرا خودشو جمع و جور کرد و صاف ایستاد و گفت: وای! مریمی ببسید، آخه تو چرا میری تو هیپروت!

یه پس گردنی محکم زدم که آخش در اومد و گفتم: اینو
زدم تا یادت باشه منو از هیپروتم در نیاری!
و راه افتادم طرف مغازه ای که سمیرا هم خودشو به من
رسوند و گفت: مریمی، خدایش بگو کی زنگ زد که
بردت تو یه عالم دیگه، هان؟

من: هیچکی نبود، بیا ببینم تو انتخاباتو کردی یا نه؟
سمیرا: وای! مریمی خیلی سخته، هیچکدومشون چشم منو
نمیگیره!

من: خب اینکه تازگی نداره، اگه خلاف اینو میگفتی من
اسم مو عوض میکردم، حالا بیا بریم ببینم کدومش
خوبه!

همینجوری که میرفتیم سمیرا گفت: وا مریمی، همچین
میگی انگار مامانمی، در ضمن من مشکلی ندارم، اینا
جنساشون مذخرف اند!

من: اوه باشه، سمیرا انگار من خرید داشتم ها، نه تو، الان
به خاطر تو این همه علاف شدم! سمیرا هم یه ریز قر میزد،
از هرچی که بگم شکایت میکرد حتی از خود من، تا اینکه
شب شد و خریدم مونم

کامل شد، بجز سمیرا که قرار شد خودش بعدا بره بخره،
چون اعصابمو حسابی بهم میریزه، بعد از اینکه، یه
بستنی زدیم رفتیم خونه، خیلی خسته بودم ولی به سختی

نمازمو خوندم و همونجا رو جانمازم خوابم برد!
صبح شد، بیدار شده بودم ولی چشمامو بسته بودم،
احساس کردم که کسی وارد اتاقم شده، که ناگهان یکی منو
به شدت تکون داد و گفت: مریم پاشو، پاشو!
تندی چشمهامو، با تعجب باز کردم و زینت جون رو دیدم،
اول صبحی اینقدر شوک وحشتناکی بهم رسیده بود
که مثل بوقلمون سیخ نشستم سر جام و گفتم: وا! زینت
جون، داری چیکار میکنی؟
زینت جون تا حالت منو دید، یه نفس راحتی کشید و
گفت: آخیش! فکر کردم خدای نکرده باز حالت بد شده
افتادی اینجا!
خندیدم و گفتم: آی آی زینت جون، تو درباره م چی فکر
کردی، هان! من دختر قویی هستم ها!
و بازوی نی قلیونم رو نشون دادم که زینت جون خندید و
گفت: بر منکرش لعنت، حالا پاشو که این دختر قوی
الان مدرسه ش دیر میشه!
همینجوری که بلند میشدم، گونه ی زینت جونو بوسیدم و
گفتم: قربونت برم این صد بار، مدرسه نه و دانشگاه!
زینت جون هم بلند شد و گفت: تو معلم دانشگاهت هم
بشی، باز هم واسه ی من بچه ای!
به خاطر معلم گفتنش بلند خندیدم و گفتم: وا زینت

جون! چه ربطی داشت آخه!
زینت جون همینجوری که داشت میرفت گفت: بیا، ربطش
همینه که تو نمی فهمی و بچه ای!
من: وا زینت جون!

زینت جون همینجوری که در رو می بست گفت: والا، حالا
بدو بیا تا صبحونه ت یخ نکرده!
و رفت، خم شدم تا جانمازمو بردارم که کتفم درد گرفت،
آخ! عاقبت رو زمین خابیدن همینه دیگه! برای همین
یه نرمش بازو و پهلوی رو انجام دادم و شروع به آماده شدن
کردم، یه جین قهوه ای و یه مانتوی سبز خوشرنگی
پوشیدم و یه روسری قهوه ای و در آخر مثل همیشه با یه
گیره، روسری مو محکم کردم و چادرمو برداشتم و راه
افتادم!

رفتم آشپزخونه و یه لقمه درست کردم و خوردم و مثل
همیشه قر قرای زینت جون رو هم باهاش نوش جون
کردم! رسیدم دانشگاه که گوشیم زنگ خورد، اه باز که این
علیرضاست ، نفسمو فوت دادم بیرون و سعی کردم با
آرامش جواب بدم: الو!
علیرضا: سلام خانومی!

یه لبخند محوی به لبم اومد، که تنیدی مهارش کردم، اصلا
به من چه که خانومشم، با جدیت گفتم: علیک

سلام، فرمایش؟

علیرضا: اوه! خانومو، مریم حالت خوبه؟

من: وای علیرضا! زنگ زدی همینو بپرسی؟

علیرضا: نخیر! مریم، میخام بدونم میایی ببینمت؟

آخ آخ! اینقدر سرم شلوغ بود، اصلا قرار با علیرضا رو هم

یادم رفت، برا همین تندي گفتم: علیرضا امروز ساعت

5وqتم آزاد!

علیرضا: وای ممنون مریم! پس سر 5، بیا همون کافی شاپ

قبلی مون، خب؟

من: اوکی، پس فعلا خداحافظ!

علیرضا: خداحافظ!

وای حالا اینو کجای دلم جا کنم، که یه دست محکم خورد

به کمرم، از شدت درد صورتم جمع شد و فریادم

رفت بالا، که سمیرا پرید جلوم و دستشو جلوی دهنم

گذاشت و گفت: زهر مار چرا جیغ میکشی!

با عصبانیت دستشو پس زدم و هلش دادم و بهش

توپیدم: تو خجالت نمیکشی، نمیتونی مثل بچه آدم ظاهر

بشی؟ همیشه باید وحشی بازی در بیاری! وقت شوهر

کردنت، آخه تو کی میخای آدم شی، هان؟!

به طرف سمیرا هجوم آورده بودم، جوری رو سمیرا خم شده

بودم که سمیرا هم به طرف پایین خم شده بود و

سرشو بالا گرفته و مثل بچه گربه هاي مظلوم نگاهم میکرد،
دلم براش سوخت براي همين صاف ايستادم تا
اونم راحت باشه، تا سرمو چرخوندم همه ي اون کسايی که
اونجا بودند و با چشمهاي از حدقه در اومده نگاهم
میکردند رو دیدم، لبخند شرمگینی زدم و سميرا که تازه از
اون حال و هوا بيرون اومده بود رو کشیدم و تند تند
شروع به راه رفتن کردم که اونم دادش رفت هوا: آي،
دستمو شکوندي! چیکار میکنی؟

به يه گوشه اي که رسیديم دستشو ول کردم و گفتم: ائه
ساکت، آروم بگیر ديگه! آبرومو بردي تو، الان میگن
اين دختره چقدر وحشی!

سميرا همينجوري که لباسشو مرتب میکرد، گفت: مريمی
خیلی بچه اي، اصلا جنبه نداري من تازه فهميدم! يه دونه
پس کله ش زدم و همينجوري که داشتم ميرفتم، گفتم: د
بی فرهنگي، که فرق جنبه داشتن و نداشتن
رو نميفهمی!

تند تند راه ميرفتم، سميرا هم کنارم اومد و همراهم شد و
گفت: مريمی، يه سوال؟ تو چرا همش ميري تو
فانتزيات؟ هان!

من: برو بابا فانتزي! مگه من مثل تو دختر بچه م! راستی،
من بعد دانشگاه خونه نميرم، منتظرم نباشی ها!

سمیرا: ائه پس کجا میخوای بری؟
من: فضولو بردند جهنم! هیچی، فقط با دوست پسرم قرار دارم!

به کلاس رسیدیم و هردومون روی صندلی ردیف جلو نشستیم که سمیرا گفت: ائه مریمی! بگو دیگه، بگو!
من: باور کن، اصلا بگو ببینم به تو چه؟
سمیرا: خب من م

که خدارو شکر استاد وارد کلاس شد و مانع از ادامه ی بحث سمیرا شد، بعد دانشگاه هم برای اینکه مورد باز جویی سمیرا قرار نگیرم بدون خداحافظی و با عجله فرار کردم، که دقیق سر 5 رسیدم، ماشینمو جای مناسبی پارک کردم، آهخ! چه جای رویایی، کلی خاطره اینجا دارم انگار همشون دارند زنده میشوند، در کافی شاپ رو باز کردم و ی نفس عمیق کشیدم، آه بوی خوش قهوه، محیطش جذاب و زیباست با رنگ سیاه و زرشکی، با عطر و موزیک خاطره انگیزش، سرمو چرخوندم، درست همون میز، از همه گوشه تر و خلوت تر با خاطره های تاریک، رفتم جلو حسش میکنم، آه! علیرضا رو حس میکنم، پشتش به من بود، از پشت موهای مثل همیشه مرتب و براق، سیاه رنگش معلوم، نمیتونستم تکون بخورم و برم جلو و ببینمش، نفسم انگاری تو سینه حبس

شده، احساس میکنم دوباره اون حس های قدیمی
میخواهند زنده بشند، صدای دل نشین و جذابش اومد:
اومدی؟

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و اشکام جاری شد، با صدای
اشک آلودم گفتم: آره اومدم!

علیرضا از پشت میز بلند شد، وای! چهره ش از قبل هم
جذاب تر شده بود، آخ! خدا چرا نمیتونم جلوی
احساساتمو بگیرم، با دیدن چهره ای آشنا به وجد آمدم، برا
همین آهسته زیر لب گفتم: آهخ، علیرضا!

علیرضا لبخند زد، از اونایی که گونه ش چال میشد، آه! انگار
دارم رویا میبینم، هردومون داشتیم بهم نگاه

میکردیم، نگاه من غم بود نگاه اون، نمیدونم چی بود،
شاید خاطره بود، نمیدونم! یه قطره اشکم رو گونه مچکید،
علیرضا نزدیکم شد، آه بوی آشنا، نا خودآگاه چشمهامو
بستم و ی نفس عمیق کشیدم و تمام عطرشو تو

ریه هام فرو بردم، تا چشمهامو باز کردم دیدم علیرضا
دستشو دار میاره جلوی صورتم،

تو شوک بودم تا اینکه به اندازه ی یه بند انگشت فاصله ی
گونه م با سر انگشتش بود که از شوک بیرون اومدم

و تندی سرمو عقب کشیدم، دستش تو هوا خشک شد،
لبخند غمگینی زد، منم همینطور، نمیخاستم ناراحتی شو

ببینم، برای همین سرمو به زیر انداختم و ساکت بودم که
صداش اومد: مریم، نمیشینی؟
سرمو بلند کردم و لبخند غمگینی زدم و سرمو تکیه دادم و
گفتم: آهام!

و روی صندلی روبروش نشستم، جو سنگینی بود، تا چند
دقیقه هردومون ساکت بودیم که اون سر صحبت رو
باز کرد و گفت:
چی میخوری؟

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم اما نتونستم به چشمهایش
نگاه کنم، به یقه ش نگاه کردم و گفتم: مثل قدیما!
علیرضا: اوه! دختر یعنی الانم همینطوری؟!
لبخند غمگینی زدم و گفتم: آهام، البته اگه دقیق یادت
مونده باشه!

علیرضا اشاره ای به گارسون کرد و گفت: من همیشه به
یادت بودم پس اینا رو هم، خوب یادم!
گارسون اومد و سفارشات رو گرفت و رفت، رومو طرفش
کردم و گفتم: چرا به یادم بودی؟
علیرضا: خب دیگه، خاطرات همیشه منو بیاد تو میندازه!
من: چرا خاطراتمون رو فراموش نکردی؟
علیرضا: خب، نمیدونم چرا؟
من: یعنی چی نمیدونم؟!

علیرضا: نمیدونم دیگه مریم!
خاستم حرف بزنم که گارسون اومد و نتونستم حرفمو بزنم،
دوباره هردومون سکوت کردیم، قهوه مو برداشتم و
نزدیک لبم بردم، آه بوی تلخ آشنا، اما کمی تلخ تر از
گذشته، تو حال و هوای خودم که صدای علیرضا منو از
افکارم بیرون آورد: چقدر تغییر کردی مریم، چادر بهت
خیلی میاد! خانوم تر شدی!
لبخند تمسخری زدم و گفتم: همین! خانوم شدم، یعنی
قبلا نبودم!
علیرضا: چرا بودی ولیدستمو به حالت توقف جلو آوردم و
مانع از حرف زدنش شدم و گفتم: بیخیال، مهم نیست، تو
راجع بم قبلا چی
فکر میکردی و الان چی فکر میکنی! دیگه برام هیچ چیز
مهم نیست!
علیرضا: نمیدونم چی بهت بگم مریم!
من: تو هیچوقت نمیدونستی چی بگی و همیشه ساکت
بودی الانم همینطور!
علیرضا نفس شو با صدا فوت کرد، نگاهش کردم سرش
پایین بود و از چهره ش کلافگی میبارید!
آب دهانمو قورت دادم و گفتم: تو هم عوض شدی! ولی
امیدوارم عوضی نشده باشی!

علیرضا که با جمله ی اولیم لبخند به لبش اومده بود، با حرف آخرم غمگین شد و گفت: مریم، یعنی اینقدر ازم بیزار شدی!

جوابشو ندادم و یه جرعه از قهوه مو نوشیدم که دوباره صداش اومد: یادم اون قدیما قهوه رو با یه کاسه شکر میخوردی، شکر نمیخای بریزی؟
لبخند تلخی زدم، مثل تلخی قهوه و گفتم: من بعد از تو چیزهای تلخ تر ازین قهوه رو چشیدم، پس تلخیش چیزی نیست!

علیرضا: مریم چقدر تغییر کردی، من نمی فهممت!
من: نبایدم بفهمی، تو هیچوقت هیچی نمی فهمیدی!
علیرضا خواست حرف بزنه که فنجون رو گذاشتم و تند ی گفتم: حالا کارتو بگو، برای چی گفتم بیام، قطعاً برای صرف قهوه نگفتم؟
علیرضا: همینجوری گفتم بیایی دلم برات خیلی تنگ شده بود!

با عصبانیت از جام بلند شدم و یه تیکه کیک که رو میز بود رو برداشتم و به طرفش پرت کردم و با پرخاشگری گفتم: تو به چه حقی منو مذحکه ی خودت میکنی، ازت متنفرم!

و به طرف خروجی راه افتادم

بعد مدتی احساس کردم که علیرضا هم خودشو به من
رسونده و پشت سرم داره میاد، خیلی از دستش اعصابانی
بودم، بدون توجه بهش به طرف ماشین راه افتادم که
یکدفعه پرید جلوم، ترسیدم و یه جیغ کوتاهی زدم،
علیرضا

با نگرانی گفت: وای مریم ببخشید!
با عصبانیت گفتم: برو کنار علیرضا!
علیرضا: مریم نرو، بمون تورو خدا! من: علیرضا بس کن، من
انقدر بی تفاوتی هاتو دیدم دیگه خسته شدم، مجبور هم
نیستم تحملت کنم، بکش
کنار!

خاستم از کنارش رد بشم که چادرم کشیده شد، چادرمو
محکم گرفتم و برگشتم، دست علیرضا رو دیدم که رو
چادرم بود، با اخم نگاهش کردم و دوباره به دستش نگاه
کردم و خیلی جدی گفتم: دستتو بکش کنار!
علیرضا: نه مریم! خواهش میکنم بمون!
لحنش اینقدر دلسوزانه بود که دلم براش ریش شد، مدتی
هردومون ایستادیم، آروم رفتم جلو و کنارش ایستادم
و آهسته زیر لب گفتم: باشه!
چادرمو رها کرد و گفت: متشکرم ازت، میایی بریم اونطرف
ترا!

خودم، بدون توجه بهش، راه افتادم به طرف محلی که گفته بود، اونم با من هم قدم شد، درست مثل قدیما، با یاد آوری خاطرات گذشته لبخند کم رنگی رو به لبم آورد، صدای شاد علیرضا اومد: چپشده به چی میخندی؟ نگاهش کردم ولی تندي نگاهمو دزدیدم، نمیدونم چرا طاقت نگاهاشو نداشتم، سر به زیر گفتم: به این که بعد مدتها ما پیاده داریم راه میریم! علیرضا خندید و گفت: آخ، گل گفتیا! خاستم یک کم خودمو براش لوس کنم همین گفتم: آله دیده، من همیشه گل میگم! علیرضا بلند خندید و گفت: بر منکرش لعنت! تازه شدي مریم خودمون! از تعریفش خوشم اومد با لبخند نگاه کوتاهی کردم و گفتم: ملسی آقایی! به طرف محلی رفتیم که نرده داشت، ایستادیم، اون طرف نرده دره مانندي بود، جوري که کل شهر معلوم بود، نرده رو گرفتم و چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، صدای علیرضا اومد در حالی که چشمهامو بسته بودم، آهسته گفتم: هم! علیرضا: مریم نگاهم کن! چشمهامو باز کردم و به دور دست ها خیره شدم و گفتم:

چرا؟ تو حرفتو بزن!

علیرضا: نه، نگاهم کن اینجوري راحت تره!

رومو طرفش کردم ولی به یقه ش چشم دوختم و گفتم:

خوبه؟! حالا راحت حرفتو بزن!

علیرضا: یعنی نمیخواي نگاهم کنی! اینقدر ازم بیزار شدي!

من: چه ربطی داره علیرضا! تو حرفتو بزن! علیرضا: مریم

خواهش میکنم، نگاهم کن!

سرمو آروم آوردم بالا از یقه ش به چونه ش، آخ واقعا

سخته، نمیتونم نگاهش کنم، سرمو برگردوندم و گفتم:

بیخیال علیرضا نمیتونم!

علیرضا: ائه! مریم خواهش کردم ازت، نگاهتو ازم دریغ نکن،

خب!

مستاصل بودم، نمیخواستم ناراحتی علیرضا رو ببینم، کاملا

به طرفش برگشتم و لبشو نگاه کردم، آهخ! اینا

همون لبایی، که یه روز منو بوسید و منم بوسیدمش، با

یاد آوري اون روز، خجالت کشیدم، ولی چاره اي نیست،

حالا تا اینجا که اومدم، از لباس چشم برداشتم و به

چشمهایش نگاه کردم و گفتم: خب بیا، راضی شدي؟

و تندي سرمو چرخوندم که اونم گوشه ي چادرمو گرفت و

گفت: نه مریم، همینجوري تا آخر نگاهم کن، میخام

مثل قدیما زمان رو با چشمت فراموش کنم! میخوام با

چشمات آرامش رو لمس کنم!
اینقدر حرفش برام خوشایند بود که نا خواسته به
چشمهایش نگاه کردم و خیره شدم، هردومون ساکت
بودیم،

خیره ی، نگاهای نافذ همدیگه بودیم، آه مسخ چشمهایش
شده بودم، چه حس شیرینی، انگار از همه دنیا آزاد
شدم، من بودم و اون، انگار واقعا برای منم زمان از دست
رفته بود، چرا تا حالا این حس رو تجربه نکرده بودم،
علیرضا همچنان نگاهم میکرد، انگار اونم محتاج این نگاهها
بود، نمیدونم چرا همچین حسی پیدا کردم، نکنه
هنوزم عشق علیرضا تو قلبم! علیرضا لبخند غمگینی کرد و
لبشو به دندون گرفت و بعد لباشو، رو هم گذاشت و
چشمهایش فوری بست و باز کرد و بهم خیره موند، آه! چقدر
این مسخ بودن رو دوست داشتم، انگار پاهام تحمل
وزنم رو ندارند، چشمهام کم کم خمار شده بود که علی رضا
به حرف اومد: مریم! چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
آهسته گفتم: چی جوری علیرضا؟
علیرضا: اینجوری دیگه، میدونی این طرز نگاهت حالمو داره
خراب میکنه!
نتونستم بایستم، نرده رو گرفتم و آروم نشستم رو زمین و
به نرده ها تکیه دادم! علیرضا هم تندي نشست کنارم

و با نگرانی گفت: چی شد مریم!
با حالت عاجزانه ای گفتم: علیرضا بهت، گفتم که من طاقت
نگاهاتو ندارم!

علیرضا: ببخش عزیزم، اصلا بیخیال دیگه نگاهم نکن.
انگار هنوزم تشنه بودم، تشنه ی عشق، برای همین
نمیدونم چرا، ولی نا خواسته گفتم: علیرضا!
علیرضا: جون علیرضا!

من: علیرضا میدونم گناه، ولی دستمو میگیری! علیرضا کمی
صبر کرد، بعد آروم دستشو روی دستم گذاشت، آهخ، انگار
با لمسش یه جریان برق قوی بهم

وصل کرده باشند، کم کم کل دستم، در حصار آغوش
دستای علیرضا محو شد، میخواستم دیوونگی کنم، آه!
میخوام برای اولین و آخرین بار غرورمو بشکنم، چون من
عاشقم، چون من علیرضا رو میخوام، چون میخام
زندگی کنم، برای همین رو به علیرضا کردم و گفتم: علیرضا
بمون برا همیشه، آخه چرا هم خودتو هم منو اذیت
میکنی!

علیرضا: مریم، خانومی، خودت میدونی که نمیشه!
با حالت التماس گفتم: علیرضا به خدا میشه، اگه منوتو
بخوایم میشه، من هستم، تا تهش هستم، فقط تو هم
باش!

علیرضا: مریم، قربونت برم، اگه میشد من خودم پیش قدم میشدم و واسه بدست آوردن هرکاری میکردم! خیلی عصبانی شدم، یعنی من اینقدر بی ارزش شدم که حاضر نیست دنیای با من بودن رو تحمل کنه و برای بدست آوردنش بجنگه، تمام عصبانیتمو ریختم تو صدامو گفتم: دستت رو بکش کنار!

علیرضا: چیشد؟ مریم باور کن نمیشه، خودت که مادرمو میشناسی!

به شدت و با تمام قدرتم دستمو کشیدم و نرده رو گرفتم و ازجام بلند شدم، آخ، چقدر از ضعفم بیزارم، آروم آروم راه افتادم، علیرضا هم با من هم قدم شد و گفت: مریم خواهش میکنم نرو، ببین من تنهام، به وجودت نیاز دارم، خواهش میکنم مریم!

ایستادم و سرمو زیر انداختم و گفتم: امروز، من غرورمو شکستم تا بدستت بیارم، ولی دیگه نمیشکنم! دیگه نمیخوام ببینمت علیرضا! پس برای همیشه خداحافظ! و به راهم ادامه دادم، ساکت بودم، بغض داشتم ولی گریه نمیکردم، کسی که لیاقت منو نداره نباید براش گریه کرد، آره، همینه! به ماشینم رسیدم به سختی در رو باز کردم و نشستم اصلا حوصله ی رانندگی رو نداشتم، ولی با این وجود راه افتادم، داشتبرد رو باز کردم، ته ته داشبورد

یه سړي سیدي از ترانه هاي غمگین که قبلا گوش
میدادم و تا امروز ترك کرده بودم رو در آوردم و زدم، ترانه
هایی ك خاطره هاي غم انگیز رو باهاشون تجربه
کردم:

میوسمت میگی خدا حافظ این قصه از اینجا شروع میشه
/ من بغض کردم تو چشات خیسه دسته دوتامون داره
رو میشه تو سمت رویای خودت میری میری و من چشامو
میبندم / ما خاستیم از هم جدا باشیم پس من چرا با گریه
میخندم

میبینمت میری ولی، میری نمیبینی / میوسمت از من ولی
دستاتو میگیری

تو فکر میکردی بدون من، دلشوره از دنیای ما میره / اینجا
یکی همدرد من میشه، اونجا یکی دستاتو میگیره
گفتی که میتونی بری اما، بغض تو دستاتو برام رو کرد / ماه
هر دو از رفتن پشیمونیم، چون دوتامون زودتر برگرد
چون دوتا مون

(25باند: چقدر تنهایی بد)

اشکام جاری شدند، دیگه نتونستم ادامه بدم، ماشین رو
گوشه ای نگه داشتم و گریه کردم، بلند بلند گریه کردم،
به خاطر بدبختیام، گریه کردم به خاطر تنهایم، گریه کردم
به خاطر غروری که شکسته شد، گریه کردم به خاطر

دنيای بی کسیم، آه خدا، دیگه این زندگی و دنیاتو نمیتونم
تحمل کنم، خستم، بریدم از همه چی، آدمات
نمیتونند تحملم کنند! از ماشین پیدا شدم و دزدگیر رو
زدم، خسته بودم، یه نفس عمیق کشیدم و یاد این جمله
ای که چند وقت پیش شنیده بودم افتاد می گفتم:
دیگر نه اشک هایم را خواهی دید
نه التماس هایم را، و نه احساسات این دل لعنتی را...
به جای آن احساس که کشتی
درختی از غرور کاشتم.....
آره من دیگه اون دختر ساده نیستم من یه دختر مغرورم،
گوشه ی خیابون ایستادم و برای تاکسی، دستمو تگون
دادم و رفتم خونه، خیلی سرم درد میکرد، مستقیم رفتم
اتاقم، بدون اینکه لامپ رو روشن کنم، خودمو انداختم رو
تخت، نمیدونم دیگه چرا گریه م نمیگرفت، فقط
ساکت بودم و تو تاریکی خیره بودم، نمیدونم به چی، شاید
به زندگی تاریک و سیاهم خیره بودم، صدای در اومد
به همراه صدای زینت جون: مریم! مریم!
آآآ! مگه میذارند آدم یه دقیقه تو خلوت خودش باشه، با
بی حوصلگی گفتم: بیا تو زینت جون در باز!
در باز شد و باریکه ی نوری به چشمم خورد، چشمهامو
محکم بستم و با صدای بلند گفتم: زینت جون زود

در رو ببند!

زینت جون: وا ننه جون، چرا تو تاریکی نشستی؟ من: آآآخ
زینت جون، گفتم در رو ببند، حوصله ندارما!
که صدای تیک اومد و اتاق روشن شد، تندي صورتمو تو
بالشت پنهان کردم و داد زدم: تنهام بذار، زینت
جون!

زینب جون کنارم نشست و یه دونه محکم، از اون پس
گردنیاشو زد که آخم رفت رو هوا و سرجام نشستم، که
گفت: اینو زدم تا یاد بگیری برای بزرگترات صداتو نبری بالا!
لب و لوچه مو آویزون کردم و گفتم: زینت جون من حوصله
ندارما، فعلا برو!

و رو تختی رو تو مشتم گرفتم و محکم روی خودم کشیدم و
خوابیدم، زینت جون هم اونو کشید، منم تندي
گرفتمش تا کنار نره، همینجوری رو تختی کشون بود که
زینت جون گفت: غلط کردی پاشو بیا پایین، آش
نذریتو پختم، ببر خونه ی همسایه ها!
من: اه زینت جون، برو به کسی دیگه بگو، من ازین کارا
خوشم نمیادا!

زینت جون: پاشو دختر، اینقدر رو اعصابم راه نرو!
بلند شدم و نشستم و گفتم: وایااا! زینت جون خسته م
کردی، به من چه که تو نذر کردی، تازه تو کی تو محله

مون دیدي مردم ازین کارا کنند؟ زشت زینت جون، حالا برو
و اعصاب منو هم از این داغون تر نکن!
زینت جون: وا مریم! ماشالا دختر بزرگ کردم که اینطوري
جلو روم وایسه، دستم درد نکنه!
خیلی شرمنده شدم، با لبخند رفتم جلو تا زینب جونو بغل
کنم که پسم زد و روشو طرف دیگه کرد، با ناراحتی
گفتم: زینت ببسید! غلط کردم، بیا آشتی!
زینب جون: باشه، به شرطی که بیای و آش ببری!
لبخند زدم و گفتم: چشم! شما جون بخواه!
زینت جون همونجوري که بلند می شد گفت: تو این کار رو
انجام بده، جونت پیش کش!
من: آخ، زینت جون گفتم که ببخشید، گیر دادیا!
زینت جون: بیا! گیر دادي چیه دختر، حیا کن، زود بیا تا
آش یخ نکرده!
من: چشم!

تندي از تخت پریدم و شروع به آماده شدن کردم، تندي یه
مانتوي سیاه با روسري ساتنی مشکی رنگمو
پوشیدم و چادر نماز، گلگلی مو هم سر کردم، تو آینه
خودمو برنداز کردم، اینجوري خوبه آخه همین نزدیکاست
دیگه، چشمهامو تو آینه دیدم، آه احساس میکنم چشمهام
غم دارند، آخ علیرضا، بد کردی، دلم نمیاد ازت متنفر باشم،

اما سعی میکنم فراموشش کنم؛ رفتم آشپز خونه، هوم چه بویی، بلند گفتم: زینت جون، دستت طلا، چه بویی راه انداختی!

زینت جون در حالی که آش میریخت، با لبخند یه نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت: اومدی! بیا اینا رو ببر، کارتو که انجام دادی، برای تو هم میریزم!
من: اون که بله، باید به منم بدی، خیلی هم زیاد! زینت جون، پیاز داغا رو میدی من بریزم؟!

زینت جون: باشه! بیا، قشنگ تزیین کن، آبرومو نبریا!
پیازا رو از دستش گرفتم و گفتم: وا زینت جون، من استاد نقاشیم، این که چیزی نیست، راستی زینت جون چرا نذر کرده بودی؟

زینت جون: خب این همون نذری که تو تب کرده بودی و من گذاشتمش، اینقدر سر هردومون شلوغ بود که اصلا یادمون رفته بود، خب تموم شد مادر، بیا بردار ببر!
من: نه برای من یه کاسه مونده، حالا زینت جون، حالا اینقدر مهمم نبودا!

زینت جون: ائه وا خاك بر سرم، دختر، این چه حرفیه، وقتی نذر کنی، اگه انجام ندی، اتفاقای بدی میفته!
من: بذار بیفته چه بهتر، فوقش ازین زندگی نکبتی راحت میشم!

زینت جون لبشو گزید و محکم زد پشت دستش و گفت:
زشت دختر، من یه دختر کوچولو و ناز بیشتر ندارم که،
دیگه ازین حرفا ازت نشنوم ها! حالا برو مثل خانوما این
آشا رو ببر!

زینت جونو بغل کردم و با لبخند گفتم: قربونت برم زینت
جون، چشم!

سینی رو برداشتم و یه لبخند به زینت جون زدم و اومدم
بیرون، آخ، حالا به کی بدم، من تاحالا تو عمرم
همسایه ها مونو ندیدم، آخه الان، این موقع شب، چه
وقت نذری دادن، از دست این زینت جون!

اول از همه خونه ی کنار خونمون رفتم، زنگ رو زدم که یه
خانومی با صدای نازک و با ناز جواب داد، انگار که
من نامزدشم منتظر جواب دادنشم: بفرمایید؟

حالا خوبه منو داره میبینه که تو دستم آش، لبخند زدم و
گفتم: سلام، میشه بیایید دم در، نذری آوردم براتون!
خانوم: وا! خب، یه لحظه صبر کن!

وا! این چرا گفت وا، آخ، خب معلومه دیگه، آخه اولین بار
تو این محله مون یه دیوونه داره نذری میبره خونه ی
مردم، تازه اونم سر شب، منتظر موندم تا بیاد، آآخ، حالا با
این خونه بزرگی که دارند، مطمئنم خانومه تا صبحمیرسه!
در باز شد و یه پیرزن اومد بیرون، وا، این اون صدا بود؟

غرق صدا و قیافه ش بودم که گفت: خانوم
چیشده؟

لبخند زدم و گفتم: ببخشید شما بودید که با اف اف جواب
دادید؟

پیرزن: نه خانوم بزرگ بودند!

من: اونوقت این خانوم بزرگتون نمیتونست خودش بیاد؟
که دیدم پیرزن یه اخم غلیظ کرد، ترسیدم، یه لبخند زدم و
گفتم: ببسید بفرمایید آش، من همسایه ی بغلی
تونم! اگه ممکن ظرفشم بیارید!

پیر زن با اخم گرفت و بعد مدتی اومد و بدون تشکر کاسه
رو داد و رفت، وا! مردم مشکل دارند!

طرف سمت راست خونمونم رفتم که یه مرد گنده و قوی
هیكل در رو باز کرد که نزدیک بود از ترس شلوار
نازنین مو خیس کنم، اینقدر صحنه ی ترسناکی بود، جوری
که اصلا مایل نبودم ظرفمونو پس بگیرم، ولی تا
آخر مقاومت کردم و ظرفمو پس گرفتم، عجب همسایه
هایی داشتیم و نمیدونستیم ها، من میدونم، این زینت
جون نذر سلامتی منو نکرده، نذر کرده بود که سخته م بده،
اوف! 2 تا کاسه مونده حالا چیکار کنم؟ یه خونه که
درست روبروی در خونمون بود رو انتخاب کردم و زنگ رو
زدم، خیلی منتظر بودم تا کسی در رو باز کنه، ولی

خبري نشد، داشتم ميرفتم كه يكدفعه در باز شد و يك مرد كه چهار شونه بود اومد بيرون، چراغ بيرون خونشون خاموش بود و تو صورتش سايه افتاده بود، چشمهامو ريز كردم تا واضح صورتشو ببينم كه صداش اومد: بفرماييد خانوم!

صداش جذاب به نظر ميرسيد، آخ خاك تو سرت مريم، چرا هيز بازي در مياري؟ خودمو جمع و جور كردم و چادرمو مرتب كردم و سيني رو بردم جلو و گفتم: بفرماييد آش نذري!

يه قدم اومد جلو، ترسيدم و منم تندي يه قدم رفتم عقب، حالا صورتش كمی معلوم بود، راحت نميتونستم صورتشو آناليز كنم، فقط يه ته ريش داشت كه به نظرم خيلي بهش می اومد، خنده ي کوتاهی كرد و گفت: دختر كوچولو، بيا بابایی، نميخورمت، فقط ميخام آشت رو بخورم!

از صميميتش و لحن صحبتش بدم اومد، با حالت تنفري گفتم: مودب باشيد آقا، اگه نمی اومديد جلو، بهتون ميدادم!

مرد: خب ديگه، من از آش نميتونم بگذرم!
و خواست سيني رو از دستم بكشه كه منم محكمتر از قبل گرفتم و گفتم: فقط يه دونه كاسه رو بردار!مرد: من

هردوشو میخام!

من: نه فقط یکی شو!

مرد: ببین من تازه از اروپا اومدم، تا حالا تو عمرم نذري ندیدم، مخصوصا از اونایی که یه دختر چادري کاسه به دست نذري میاره دم خونه ي مردم، درست مثل تو! میدونی، امشب اولین شبم که در ایران هستم و به خاطر تو

شب رویایی زندگیم هم هست، متشکرم ازت دختر نذري! حالا هر دوتا رو بده، آفرین!

اینقدر تند، پشت سر هم حرف زد، که من دهنم از تعجب باز موند، حرفاش که تموم شد، از گستاخیش اخمام رفت تو هم و با تحکم گفتم: اولاً به من چه که شما اولین شبتون از اروپا اومدي و دوما فقط یکی از کاسه ها رو بردار!

مرد: من شنیدم دختر ایرونی چادري خیلی مهربونند، پس هردوتا شو بده دیگه!

من: آقا مشکل روانی دارید؟! تازه من اصلاً مهربون نیستم اشتباهی به عرضتون رسوندند!

مرد: اوه ماي گاد! دختر نذري، اذیت نکن دیگه، تازه من اسمم اشکان نه آقا! حالا اسم این دختر ایرونی چادري مون چیه؟

وای دیگه داشت رو مخم دربست رژه میرفت، با عصبانیت
گفتم: اولاً به من چه که اسمت چیه، دوماً به تو چه
که اسمم چیه؟ اصلاً بیا، جهنم، هردوشو کوفت کن، آتش
ندیده!

تا اینو گفتم تندي سینی رو از دستم قاپید و گفت: خیلی
ماهی دختر ایلرونی چادری اخمو!
چشمهامو گردوندم و نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم:
مرسی از تعریف، حالا برو ظرفاشو خالی کن بیار،
کلی کار دارم!

اشکان: نه، من خودم میارم، فقط بگو خونه ت کجاست؟
وای دیگه داشت خیلی پرو میشد، با عصبانیت گفتم: به تو
هیچ ربطی نداره، برو ظرفهامو بیار!
اشکان: بد اخلاق! نترس، من اینقدر موندنی نیستم، من
فردا میخام از اینجا برم، خب پس صبر کن الان
ظرفهاتو میارم!

من: باشه فقط زود!

آخ خدایا! گیر چه آدمایی افتادم، اصلاً باورم نمیشه همچین
همسایه هایی داشتیم و خبر نداشتیم! تو افکارم بودم
که یه سینی درست مقابل صورتم اومد، به بالا نگاه کردم،
اشکان رو دیدم که با لبخند مذخرف و ژکوندینگاهم میکرد،
با خشونت سینی رو از دستش کشیدم، وقتی ظرفها رو

دیدم با تعجب گفتم: تو ظرفها رو نشسته
آوردی برای من!
اشکان: خب من چطوری بشورم شما نذری آورده بودی،
خودت هم باید بشوری!
من: آآآ خلی دیوونه ای، به سلامت!
اشکان: خداحافظ، دختر نذری!
از حرفاش خلی خندم گرفت، طرف یا دیوونه بود یا کلا
تعطیل بود یا میخواست منو دست بندازه، خونه که
رسیدم کلی قر زدم که همسایه هامون مریخی اند و من
بدبخت رو فرستادید پیششون، زینت جون هم یه ظرف
بزرگ پر از آش برام ریخت تا از دل در بیاره، فردا هم که
دانشگاه رفتم اصلا حوصله ی درس و کلاس رو
نداشتم، سمیرا هم مثل زینت جون همش بهم میپزد و
رو اعصابم رژه میرفت، آخ! نه تو خونه آسایش دارم نه
بیرون از خونه، موقع برگشتن تو راه بودم که گوشیم زنگ
خورد، اه، باز این علیرضا خدایا چه رویی داره این
بشر!
با حرص قطع کردم، باز زنگ زد، دوباره قطع کردم، دوباره و
چند باره زنگ زد،
آخر سر با عصبانیت گوشیمو برداشتم و گفتم: د بس کن
دیگه لعنتی، خستم کردی چی از جونم میخایی،

هان؟

صدای آروم علیرضا اومد: سلام مریم! به کمکت نیاز دارم،
مثل همیشه کمکم میکنی؟

یک کم آروم شدم و با آرامش گفتم: چیشده علیرضا؟
علیرضا: مربوط میشه به همون دختری که میخاستمش،
میایی ببینمت؟

دلم گرفت، یعنی به خاطر اون به من زنگ زده، یعنی اون
دختر خیلی از من براش با ارزش تر، صدای علیرضا
منو از افکارم بیرون آورد: مریم کمکم میکنی؟
بغضم داشت میگرفت، به سختی و با آرامش گفتم:
علیرضا! من باید ببینم، خبرت میکنم، فعلا!

و تندي گوشیمو قطع کردم! آهخ، من چرا بدبختم، چرا
کسی منو برای خودم نمیخواد، یه قطره اشکم ریخت،
تندي پاکش کردم، دوباره یکی دیگه، پشت سر هم قطره
قطره اومدند، دیگه نتونستم جلوشون رو بگیرم و زدم
زیر گریه، آخه خدا چرا من بدبختم؛ به جای اینکه برم
خونه، رفتم شاه عبدالعظیم، آهخ، خیلی هوششو کردم،
یادم اون قدیما هروقت دلم هوای حرم رو میکرد، کلی منت
زینت جونو میکشیدم که منو ببره ولی از وقتی که
بزرگ شدم و هرجا میتونم برم، وقت نمیکنم پیام بجز الان
که دلم شکسته، آخ خدا چرا ما بندگان ناشکرتیم وموقع

بدبختی به یادت می‌فتم، چی جوری ما رو تحمل میکنی
خدا جون، ماشینمو پارك کردم و رفتم سمت
ضریح و کلی از بدبختیام حرف زدم و درد و دل کردم، اینکه
کی طعم واقعی زندگی و شادی رو میچشم، این
دفعه بی پروا حرف دلمو زدم، خواسته هامو گفتم، آخه
همیشه میترسیدم نکنه من یه چیزی از خدا بخوام و اون
بهم نده، آخه زینت جون میگفت که خدا بنده هاشو از
نداشته هاشون امتحان میکنه، ولی امروز نمیتروسم و
خواسته هامو میگم و میخوام، چون دیگه خسته شدم و از
همه چی بریدم، اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی
برام نمونه بود و چشمهام هم دیگه داشت درد میگرفت،
نمازمو خوندم و از خدا صبوری خواستم تا بتونم به
علیرضا کمک کنم، رفتم بیرون تا هوایی تازه کنم، اول از
همه دست و صورتمو شستم و بعد یه گوشه ی حیاط
نشستم و به آینده م فکر کردم، انواع و اقسام افکار تو
ذهنم رژه میرفتند که احساس کردم یکی کنارم نشسته،
سرمو برگردوندم و یه دختر بچه ی خوشگلی که چادر سفید
زیبایی پوشیده بود رو دیدم، بهش لبخند زدم که
جوابمو با لبخندش داد و سینی که تو دستش بود رو
جلوم گرفت، با لبخند گفتم: اینا چیه خوشگل خاله؟
دختر بچه: اینا همشون لقمه اند مامانم درست کرده!

من: هوم، خیلی گشتم بود، خوب شد که آوردی و الا تلف میشدم ها، راسی اسمت چیه خانوم خوشگل؟!

دختر بچه: اسمم یاسمین!

یه دونه از ساندویچ ها رو برداشتم و گفتم: وای! چه اسم نازی داری یاسمین جون!

یاسمین: ممنون خاله، خدا حافظ!

دستمو دراز کردم و بهم دست دادیم، گفتم: نذرت قبول یاسمین جون، خدا حافظ!

لقمه ای که یاسمین بهم داده بود رو یکباره همشو تو دهنم

کردم و دو لویی شروع به خوردنش کردم، خانومی

رد شد و با تعجب به دهن خیره نگاه میکرد، با همون لپ

قلمبه شده ام، لبخند زدم، بعد خودمو جمع و جور

کردم و آماده ی رفتن شدم، دیگه تصمیمم رو گرفتم، من

نباید از خودم ضعف نشون بدم، شماره ی علیرضا رو

گرفتم که صدای شادش اومد: جانم مریم؟ سلام، خوبی؟

منم سعی کردم خودمو شاد نشون بدم: علیک سلام،

مرسی خوبم!

علیرضا: خیلی خوشحال شدم که زنگ زدی فکر می ک

حرفشو قطع کردم و گفتم: علیرضا! الان بیرونم، بگو کجا

بیام!

علیرضا: تو بگو کجایی من میام دنبالت! نمیخواستم با

علیرضا تو یه جای مقدسی قرار بذارم، برای همین گفتم: تا
یه ساعت دیگه بیا همون کافی شاپ

همیشگی مون، اوکی؟

علیرضا: باشه چشم!

من: اوکی فعلا!

علیرضا: باشه مراقب خودت باش!

من: خب خداحافظ!

علیرضا: خداحافظ.

منتظر بوق قطع شدن بودم ولی شنیده نشد، گفتم:

علیرضا!

علیرضا: جانم!

خندیدم و گفتم: دیونه قطع کن دیگه!

علیرضا: خب من دلم نمیاد تو قطع کن!

خاستم اذیتش کنم، گفتم: پول شارژ من داره میره ها!

علیرضا هول کرد و جواب داد: اوه ببخشید مریم جان! الان

خودم زنگ میزنم!

من: نمیخواد دیونه، دیگه حرفی نداریم که بزنینم، مثلا قراره

همو ببینیم ها! اوکی پس فعلا!

علیرضا: باشه!

تندی قطع کردم تا دوباره برای من ادعای عاشقی نکنه!

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم، زنگ زدم خونه که

زینت جون گۆشی رو برداشت: الو!
من: سلام به روی ماهت زینت جون، قررربون الو
گفتنت!

زینت جون خندید و گفت: علیک سلام، باز واسه من داری
شیرین زبونی میکنی!
من: آخه زینت جون، من بجز تو واسه کی خودمو ناز کنم،
هان؟

زینت جون: خب واسه شوهرت دیگه!
من: اه، زینت جون، شوهر! اصلا اسم شوهر رو که
میشنوم، عقم میگیره، چی میگی! راسی زینت جون،
زنگ زدم بگم من شاید دیر پیام، اوکی؟
زینت جون: زشته، دختر تا دیر وقت بیرون بمونه، زود
برگرد!

من: اه، زینت جون گیر نده، مامی بهم گیر نمیده تو بهم
گیر میدی! زینت جون: ای دختر بی تربیت، پیشت نیستم
که بهت یه پس گردنی بزنم، همینه دیگه، مامان و بابات
لوست

کردن، زود میای خونه ها!
من: وای! چشم مادر بزرگ، دیگه امري، نصیحتی نیست؟
زینت جون نه قربونت برم، فقط زود برگرد!
من: چشم، خدا حافظ!

زینت جون: خداحافظ!

ساعت رو نگاه کردم، اوه چقدر زود گذشت، یه ربع زودتر رسیدم سرقرار، تو دلم خندیدم، برای اولین بار زود اومدم سرقرار، ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و رفتم طرف کافی شاپ، وارد که شدم یه لبخند دلنشینی به لبم اومد، نمیدونم، چرا احساس خوشایندی نسبت به اینجا دارم!

سرمو چرخوندم تا روی میز همیشگی مون بشنیم، از چیزی که میدیدم تعجب کردم، رفتم جلو و گفتم: ائه، علیرضا، تو کی اومدی؟
علیرضا: سلام خانومی!
من: سلام!

علیرضا: ممنون که اومدی؛ بشین!
نشستم و با لبخند گفتم: خواهش میکنم، یه جورایی وظیفه ی خواهریم بود، حالا چرا اینقدر زود اومدی؟
فکر کنم علیرضا از کلمه ی خواهر گفتم خوشش نیومد، چون با غم نگاهم کرد و گفت: بازم ممنون، اون قدیما، من هروقت که باهم قرار میذاشتیم یه ساعت قبلش می اومدم اینجا.

دیگه ازش نپرسیدم چرا، چون دیگه مایل نبودم که بدونم، اون چه افکاری داره و چی میخواد، همینجوری که

مشغول ور رفتن با انگشتام بودم، گفتم: خب، در خدمتم،
چیکارم داشتی؟

علیرضا: نمیخواهی یه چیزی سفارش بدیم؟
خیلی گرسنه م بود و احساس میکردم، فشارم هم داره
افت میکنه، ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و با بی
تفاوتی گفتم: علیرضا تا اینجا منو کشوندی که حرفتو بزنی،
نه اینکه چیزی بخوریم!

کلی تو دلم دعا کردم که علیرضا به زور یه چیزی رو سفارش
بده، علیرضا غمگین نگاهم کرد و گفت: مریم،
خواهش میکنم، اینقدر بد اخلاق نباش، اجازه میدی
سفارش بدم؟ دلم براش سوخت، نمیخواستم ناراحتش
کنم، فقط خواستم پرستیزم رو حفظ کنم، با جدیت گفتم:
باشه، پس بگو

برای من دوتا کیک بذارن!
علیرضا با تعجب نگاهم کرد، ولی اصلا به روی مبارک خودم
نیوردم و دست بسته نشسته بودم، سفارشات که
اومد، مشغول خوردن شدیم که علیرضا گفت: مریم
میخواهی بازم بگم بیارند؟

اینقدر دهنم پر بود که کیکمو با زور قهوه م قورت دادم و
گفتم: هان!

علیرضا زد زیر خنده، اینقدر خندید که اشکهاش هم جاری

شد، با خنده ش، لبخند به چهره م اومد، خنده ش که
تموم شد، گفت: خیلی بامزه شده بودي مریم، دختر تو چرا
براي من ناز میکنی، هان؟ خب گرسنه ت بود
میگفتی، میرفتیم یه رستورانی، جایی!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟
علیرضا: یعنی هیچی، خانم اذیت کن!
من: خب تموم شد، خوردم، حالا حرفتو بزن!
علیرضا: میخوایی بریم کمی پیاده روی کنیم!
من: اوهوم، بریم!

دوباره به طرف همون نرده ها رفتیم، کمی گر گرفتم اما
سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم، نمیتونستم به
علیرضا نگاه کنم، سرم پایین بود که صدای علیرضا منو از
اون جو بیرون آورد: مریم!
من: هام!

علیرضا: مریم همونطور که خودت گفتی، میخام در حقم
خواهري کنی و کمکم کنی!

دلم سوخت چشمهامو بستم، تا غمم دیده نشه، آخ!
علیرضا چرا اینقدر با بی رحمی حرف میزنی، من چطور به تو
نسبت برادري بدم، حالا من یه حرفی زدم تو که نباید جدي
بگیری! نفسی عمیق کشیدم، انگاری به قفسه ي
سینه م فشار اومده باشه، خیلی سخت نفس کشیدم، به

زور لبخند زدم و گفتم: چشم داداشی!
علیرضا: چشمت بی بلا خواهی!
یک قطره اشکم چکید فوری سرمو پایین انداختم تا اشکم دیده نشه،

نمیتونستم حرف بزنم، انگار یه چیزی رو گلوم سنگینی میکنه، صدای علیرضا اومد: مریم، یادت راجع به دختری باهات صحبت کردم!

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اوهوم! علیرضا: خب میدونی، من ازش خوشم میاد، ولی اون منو رد کرد! به سختی حرف زدم و گفتم: چرا؟

علیرضا: راستش، اون کادویی که بهم داده بودی، همون دفتر خاطرات رو میگم!

دیگه نگرانیم جاشو به کنجاوی داد، به طرفش برگشتم و گفتم: خب، آره!

علیرضا: خب، اون دفتر رو پیدا کرد و بعضی از صفحاتش که، تو توش یادگاری نوشته بودی و عکستم زده بودی رو دید!

با تعجب گفتم: علیرضا! چیکار کردی؟

علیرضا: ببین، من دوستش دارم، نمیخوام از دستش بدم، من، من، هرکاری کردم که راضی بشه، ولی درست 1 ماه قبل از قرار عقدمون همه چیزو بهم ریخت، مریم

داغونم، کمکم کن!

همونجوري که به عز و جزهاي عليرضا نگاه ميکردم، اشکهام هم جاري شد، نه بخاطر اينکه همسر آينده ش، دفتر و عکس منو ديده، بلکه به خاطر اين که من لياقت، اين دلواپسی هاي عليرضا رو نداشتم، من گريه ميکردم و عليرضا همچنان ادامه ميداد: مريم، تو فقط ميتونی بهم کنی، ميدونی مريم، اون روزم که هردومون اومديم اينجا، اون روز تازه، اون منو ترك کرده بود، اومدم پيشت تا منو از نگرانی دربياري، ولی تو هم منو ترك كردي، مريم خواهش ميکنم، در حقم خواھري کن، مثل خواهر کوچولویی که پشت برادرش، هان، مريم کمکم ميکنی؟

اشکهامو محکم با پشت دستم پاك کردم و با عصبانيت گفتم: تو به چه حقی عکس منو به نامزدت نشون دادی، هان! چرا مراقبش نبودي؟ يادته! موقعی که ميخواستم بهت بدم، گفتم که مراقبش باش، گفتم، اين دفتر

راز بين منو توئه، اينجوري رازمونو نگه داشتی؟! عليرضا: مريم ناراحت نشو، من داغون تر از توام، فعلا کمکم کن!

تو دلم خنديدم، آخه عليرضا، تو فکر ميکنی من به خاطر

اون دفتر گریه میکنم، اشکهامو پاک کردم و گلومو
صاف کردم و گفتم: حالا، من چیکار میتونم بکنم، هان!
علیرضا با کلافگی گفت: نمیدونم، نمیدونم، مریم، وای دارم
دیونه میشم!

و نشست رو زمین و انگشتاشو تو موهاش فرو کرد، لبخند
زورکی زد و آرام گفتم: علیرضا!
سرشو بالا آورد و نگاهم کرد، چشمهای خیسمو باز و بسته
کردم و با لبخندی گفتم: تا منو داری غم نداری ها!
حالا پاشو، پاشو که قرار دست زن داداشمو بذارم تو دست
داداشیم! علیرضا هم لبخند غمگینی زد و بلند شد، یه
چشمک بهش زد و گفتم: حالا بیا بریم، یه فکری میکنیم،
ائه

اخماتو واز کن برادر من!
علیرضا لبخند کم جونی زد و گفت: مریم، ممنون بابت
بودنت!

خنده ای کردم و گفتم: بی خیال، تعارف حالا بریم!
و بعد هردومون راه افتادیم! داشتم از غصه میمردم ولی
خودمو عادی نشون دادم، با علیرضا خداحافظی کردم و
قرار شد که زنگ بزنه و بقیه ی حرفاشو بزنه، از هر لحاظی
داغون، داغون بودم، از جسمی تا روحی، نمیدونم
چطوری تا الان سرپام، بعد نماز رفتم آشپزخونه، زینت

جون داشت ميز رو آماده ميكرد، به زور خودمو سرحال
نشون دادم و گفتم: به! سلام زينت جونم، حالت خوبه؟
زينت جون: عليك سلام، خوب شد اومدي، بيا، اين سالاد
رو بذار رو ميز!

من: چه استقبالي، نيومده بهم كار ميدي؟ عب نداره بده
بياد!

زينت جون: براي اينكه، دختر تنبل رو كسي دوست نداره!
ائه، راستي تو چرا دير اومدي؟

من: دير نيومدم از كي، بالا بودم ها!
زينت: آهان! خب باشه برو غذا تو بخور!
من: چشم!

به مامي و بابايي، سلام كردم و سالاد رو گذاشتم رو ميز و با
اونا مشغول شام خوردن شدم!

يكدفعه تو ذهنم جرقه اي زد، با تعجب رو به مامي گفتم:
راسي مامي! تازگيا سپهر رو نميبينم، آخه نيست كه
هر روز تلو بود خونه مون!

مامي با اخم نگاهم كرد و گفت: مريم، مراقب حرف زدنت
باش!

بابايي همينجوري كه مشغول غذا خوردنش بود گفت: رفته
كانادا، براي كاراي شركت!

شونه مو به نشانه ي بيفاوتي بالا انداختم، كه مامي گفت:

قرار وقتی برگرده مراسم عقدتون رو بگیریم، پس
آماده باش مریم!

نفسمو با فوت دادم بیرون و مشغول خوردنم شدم، اصلا
بیخیال همه چیز، دیگه امیدم به چی باشه، میشم یه
مهره ی بازی و می ببینم خدا تا کجا میخواد، بامن بازی کنه،
ائه وای! خاك بر سرم، من چرا كفر میگم، خدایا،
ببخشید! غذا مو که خوردم، بدون هیچ حرفی راه افتادم
سمت اتاقم، اه! اصلا حوصله ی درس رو ندارم، تا دراز
کشیدم،

صدای گوشیم بلند شد، اوه علیرضاست، هیچ تمایلی به
جواب دادنش نداشتم، که دوباره زنگ زد، با بی
حوصلگی جوابشو دادم: الو!

علیرضا: سلام خواهری! خوبی؟

خیلی عصبانی شدم، داره شور خواهری و برادری رو در
میاره، خیلی جدی گفتم: آره خوبم، فرمایش!
علیرضا: چیزی شده مریم!

با لحن تندي گفتم: علیرضا الان من، نه حوصله دارم و نه
اعصاب، لطفا بعدا تماس بگیر!

علیرضا: چیشده مریم؟ اتفاقی افتاده؟

خیلی از دستش عصبانی بودم، میخاستم تلافی کارش رو و
شکستن دلمو در بیارم، برای همین گفتم: نه، فقط

پسر عموم رفته دلم براش تنگ شده، براي همين اعصابم خورده!

از حرفی که زدم عقم گرفت اه، آخه سپهر، عقی! که صدای جدی علیرضا اومد: مریم! این پسر عموت کیه!
تعجب کردم، به تندي و جدیت گفتم: هرکی هم که باشه بتو هیچ ربطی نداره، فهمیدی!
و گوشی مو خاموش کردم و انداختم یه گوشه، چون اصلا حوصله شو نداشتم!

اه! چرا اینجوري شدم، دوباره خوابیدم و بالشتمو رو صورتم گذاشتم، اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم نه فکر کردن، نه گریه و عصبانی شدن رو، کم کم چشمهام بسته شد و خوابم برد!

صبح شده بود، بیدار که شدم، براي رفتن به دانشگاه آماده شدم، گوشی مو روشن کردم، اوه چقدر پیام و تماس از دست رفته از علیرضا داشتم، بیخیال شدم و همه پیامهاشو بدون اینکه بخونم پاک کردم، امروز تقریباً حالم خوبه جوري که میتونم سمیرا رو تحمل کنم، دانشگاه که رسیدم، تا ماشین مو پارک کردم و پیاده شدم، سمیرا پرید جلوم و جیغ کنان گفت: وایای مریی! بدو بیا خبر مهم!

و دستمو کشید، منم مثل خودش با جیغ گفتم: ائه،

دیوونه صبر کن!

سمیرا همینجوری به راهش ادامه میداد، احساس کردم
چادرم گیر کرده به چیزی و چیغ صدا داد، هردومون
ایستادیم، سمیرا تندي دستشو، رو دهنش گذاشت و با
تعجب به منو چادرم نگاه میکرد، یه اخم الکی کردم تا
تنبیهش کنم و رفتم جلو و از بوته ها چادر مو کشیدم
بیرون، با اخم گفتم: بیا سمیرا خانم، همینو میخواستی؟
سمیرا غمگین نگاهم کرد و گفت: سوری مریمی!
نمیخواستم اینجوری بشه!

من: خب، حالا که شد، میخوایی چیکار کنیم؟ از دیدن
حالتش خنده م گرفت و پقی زدم زیر خنده و گفتم: دختر،
آخه این که ناراحتی نداره، اصلا فدای سرت،
بیا بریم کلاس، خبر مهمت هم بگو!
سمیرا انگار چیزی یادش اومده باشه، دوباره پرید و دستمو
کشید که دوباره جیغم رفت هوا، متوقف شد و لبخند
زد و گفت: ببخشید مریمی!
من: باشه دیونه، حالا آروم راه میریم، تو هم خبرتو بگو!
خب؟

و هردومون راه افتادیم که سمیرا گفت: نه میدونی، ما باید
زود برسیم، آخه، اصل خبر به زود رسیدن!
من: وا! سمیرا معلوم هست چی میگی، درست حرفتو بزن

تا بفهمم!

سمیرا: آره! خب میدونی چی شده، وحیدی با یکی از بچه
های دانشگاه معرکه گرفته، منم خبر رو از طریق یکی
از بچه ها شنیدم، داشتم میرفتم، که سر راه تورو دیدم!
من: چی؟ نکنه منظورت رامین وحیدیه؟

سمیرا: آره همون! بدو دیگه تا تموم نشده!

من: وای از دست تو سمیرا! حالا این میدون معرکه ت
کجاست؟

سمیرا: اگه تو با عجله بیایی میرسیم!

من: اوکی بریم تا حس فضولیتو ارضا کنی! ولی اصلا باورم
نمیشه، رامین که اینقدر پسر با شخصیتیه همچین
رفتاری بکنه!

سمیرا: ای بی ابد! من کجا فضولم! ولی از قدیم گفتن که
فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه!
من: وای سمیرا چه ربطی داشت؟

سمیرا: خب ربطش همینه دیگه!

سمیرا: یه ریز حرف می زد تا اینکه رسیدیم محلی که سمیرا
گفته بود، هیچکس نبود، حتا آثار زد و خورد هم
دیده نمیشد، انگاری تمییز دعوا کرده بودند، همینجوری
داشتم محیط اطرافمو آنالیز میکردم که صدای سمیرا
اومد: مری، دیدی چیشد؟ چقدر بهت گفتم که زود

بیاییم!

خندیدم و گفتم: سمی جون ناراحت نباش، حالا که چیزی نشده!

سمیرا: چیزی نشده؟! نیگاه، به خاطرتو دیر رسیدیم که دعوا تموم شد!

من: خب حالا، بیخیال! اصلا من موندم دعوای مردم به ما چی!

سمیرا: وا مری! اگه برای منم مهم نباشه برای تو که مهم، مثلا یارو خواستگارت ها! من: اه برو بابا حالم بهم خورد، خواستگار، غلط کرد! حالا بدو بریم کلاس ك بخاطرت کلی دیر شد!

بعد کلاس تصمیم گرفتیم بریم کافی شاپ؛ برای جبران یه ذره از بد اخلاقیام به خاطر این چند روز اخیر نسبت به سمیرا، قرار شد مهمونش کنم و خوش باشم، داشتیم میرفتیم که یکی صدام کرد: خانم مددی! منو سمیرا برگشتیم، با تعجب گفتم: آقای وحیدی! شما یید؟

رامین اومد جلو، تو صورتش آثاری از جراحت دیده میشد، داشتم زخمهای صورتشو آنالیز میکردم که با لبخند تمسخری گفت: چیه؟ الان جذابتر به نظر میرسم! سرمو پایین انداختم و گفتم: شنیدم معرکه گرفته بودید؟

اینکار به درو از شخصیت شما بود!
رامین با لحن تمسخری گفت: اوکی مادمازل، دستور شما به
دیده ی منت، چشم!
لحنش خیلی بد بود با اخم نگاهش کردم و گفتم: دستور
نبود، هم نظرم بود هم تذکر، بسلامت!
و دست سمیرا رو گرفتم و راه افتادم که با صدای بلند
گفت: مریم! معرکه ی امروزم فقط به خاطر تو بود، از
فردا بدتر ازینا رو شاهد باش!
تعجب کردم، یعنی چی؟! بدون اینکه برگردم با سمیرا راه
افتادم، هردومون ساکت بودیم، روبروی هم تو کافی
شاپ نشسته بودیم که بلاخره سمیرا مهره سکوتمونو
شکست، با صدای غمگینی گفت: مریمی!
سرمو بالا کردم و با لبخند گفتم: جونم سمی!
سمیرا با حرص گفت: ائه، صدبار گفتم بهم نگو سمی!
خندیدم و گفتم: باشه، حالا چی میخوری؟
سمیرا دوباره با همون حالت پریشونش گفت: مریمی، به
نظرت برای چی رامین همچین حرفی رو زد، قصدش
چیه ازین کارا؟
من: وای، سمی بیخیال! اصلا طرف دیوونه ست، حالا بگو
چی سفارش بدم!
سمیرا: باشه، ولی مطمئنم این قضیه بو دار، مراقب خودت

باش، نگرانتم! خب، من بستنی میخورم!
من: خوبه اینقدر دلشوره داری، ولی بازم خوش اشتها هستی! پس بشین، الان میام!
بلند شدم تا سفارش بدم، ولی من بدتر از سمیرا دلشوره داشتم، آهخ باز سرم درد گرفت با دستم سرمو گرفتم، گمونم باز فشارم کم شده، بی توجه بهش راه افتادم، باید یه فکری به حال رامین بکنم تا برام دردرس نشده!
بعد از کافی شاپ، از هم خداحافظی کردیم و راه افتادم طرف خونه که صدای تلفنم اومد، آخ باز علیرضاست، نمیدونستم چیکار کنم، که بلاخره جوابشو دادم: الو! علیرضا: سلام، خوبی؟

من: یس خوبم!
علیرضا: چه خبر!
نمیخواستم زیاد باهاش حرف بزنم برای همین گفتم: علیرضا زنگ زدی همینو بپرسی؟
علیرضا: نه خب! میخاستم ببینم اعصابت راحت یا نه!
من: چی؟ حالا اگه ناراحت باشم چی؟ اصلا من روانیم، اعصابم هم ندارم، شیرفهم شد، دیگه کاری؟
علیرضا: نه مریم! نمیخواستم ناراحتت کنم، من میخواستم حرفشو قطع کردم و گفتم: خب باشه! کارتو بگو!
علیرضا: آخه چی بگم!

من: وای علیرضا، یعنی کار نداشتی، اصلا بیخیال من الان
بیرونم بیا پارک نزدیک خونه مون تا مشکلتو بگی!
اوکی؟

علیرضا: باشه مریم! من تا بیست دقیقه دیگه میرسم!
من: اوکی فعلا!

و تندي گوشی رو قطع کردم، اصلا دوست نداشتم همچین
برخورد تندي باهاش داشته باشم، ولی چه کنم
مجبورم بی رحم باشم تا دلم نشکنه، آخ قلب نازنینم
ببخشید که همش غصه میخوری!

منم تا یه ربع دیگه رسیدم، روی نیمکتی که برای اولین بار
منو علیرضا باهم نشستیم، نشستم، البته اگه اون
یادش بمونه و همین جا بیاد، تا سرمو چرخوندم، همون
لحظه چهره ی شاد علیرضا رو دیدم که به طرفم می
اومد، خودمو صاف کردم و قیافه ی جدی به خودم گرفتم،
علیرضا شاد و سر زنده اومد کنارم نشست و گفت:
سلام، خانوم عصبانی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آره عصبانیم، حالا که چی،
هان؟ نمیتونی تحملم، کنی بفرما!

علیرضا: اوه اوه! ببخشید خانومی، معذرت، اصلا من غلط
کردم، شما یه دختر خانوم شاد و جذاب و شنگولی،
خوبه!

از حرفش خنده م گرفت ولی جلوي خودمو گرفتم که این باعث شد یه لبخند محوي به لبام بیاد، که علیرضا با خنده گفت: دیدي بلاخره خندیدي! دوباره خودمو جدي کردم ولی دیگه نتونستم، منم با خنده گفتم: خب بابا، دیوونه، منو اینجا کشوندي تا خنده مو ببینی؟

علیرضا: من براي دیدن خنده هات هرکاري میکنم، درضمن من نکشوندمت، تو خودت گفتی که پیام! با کیفم بهش زدم و با حرص گفتم: علیرضا! خیلی بدی! اصلا حالا که این طور شد، بسلامت میستر! و راه افتادم، علیرضا: صبر کن دیوونه! خنده م گرفته بود، اما بی توجه بهش راهمو ادمه دادم که پرید جلوم و گفت: ائه مریم، اذیت میکنی ها! باشه غلط کردم، حالا شما بانوي گرامی، میهمان بنده میشوي! رومو اونطرف کردم و گفتم: خب، باید فکرامو بکنم! علیرضا: خب باشه، ولی جون مادرت زودتر، چون من خیلی گشنه م تلف میشم اونوقت میفتم رو دستت ها! با خنده گفتم: باشه دیوونه بریم!

و هردومون راه افتادیم تا یه رستورانی پیدا کنیم، بعد از این که یه چیزی خوردیم، راه افتادیم، یه جاي پارک مانند بود رسیدیم، هردومون پیاده شدیم و رو سبزه

ها زیر سایه ی درختی نشستیم، زانو هامو به بغل گرفتیم و چادرمو روش انداختیم، و همینجوری خودمو مشغول درست کردن چادرم کردم که علیرضا گفت: مریم! سرمو بالا آوردم و کوتاه نگاهش کردم و گفتم: بله؟ علیرضا: مریم تو دوست داری بعنوان خواهرم باشی؟ از سوالش جا خوردم، نمیخواستم دیگه جلوی علیرضا غرورمو بشکنم، سرمو به زیر انداختم و دروغ گفتم: خب، من دوست ندارم غیر از رابطه خواهر برادری چیزی بین ما باشه! اینجوری برای هردومون خوبه! علیرضا: باشه، هر جور راحتی؟ دلم شکست، یعنی برای علیرضا فرقی نمیکنه ما چی جور رابطه ای باهم داشته باشیم، نه علیرضا، به من رحم کن، من دروغ گفتم، حرفمو باور نکن، ناز مو بکش، اصرار کن، من نمیخوام خواهرت باشم، من میخوام عشقت باشم، من میخوام همدردم باشی، نه علیرضا! سرم همچنان پایین بود و قطره های اشکی که میومد یواشکی پاک میکردم که علیرضا گفت: مریم! سرتو بالا بگیر دختر، الان یکی میبینه و فکرای بد میکنه ها! سرمو رو زانو هام گذاشتم، صدامو صاف کردم و گفتم: من اینجوری راحتم، تازه مگه ما خواهر برادر نیستیم، پس کسی نباید فکرای بد بکنه!

علیرضا خندید و گفت: ای دختر شیطون، آره خواهی
همین طور! مریم یه سوال دارم، جوابمو درست میدی؟
اشکامو یواشکی پاک کردم و لبخند زدم و سرمو بالا آوردم و
به دستام که رو زانو هام بود نگاه کردم و گفتم:
بفرما!

علیرضا: چقدر صورتت سرخ شده، نکنه گرمه؟
آخ! خاک بر سرم، من هروقت گریه میکنم حالتای صورتم
عوض میشه، سرمو به سمت راست و چپ تکون دادم
و با لبخند گفتم: نه همینجوری شاید شده؟ آخه سرم هم
درد میکنه!

علیرضا با نگرانی اومد جلو، تندي خودمو عقب کشیدم،
علیرضا آروم گفت: ببینم، نکنه تب کردی؟
نمیتونستم به چشمهایش نگاه کنم به یقه ش نگاه کردم و
گفتم: نه! تب چیه، الان خوب میشم، خب حالا سوالتو
بپرس!

علیرضا دوباره درست سر جاش نشست و گفت: به هر حال،
اگه حالت بد شد، بهم بگو، خب؟
نفسمو اروم فوت کردم و گفتم: باشه چشم! حالا سوالتونو
بپرسید!

علیرضا: مریم، پسر عموت کیه؟ تا اونجایی که یادم پسر
عمو نداشتی!

با خنده گفتم: دیونه، تو هنوزم اون روز رو یادته!
علیرضا به حالت قهر رو شو اونطرف کرد و گفت: آره خب،
خانم بداخلاق!

اخم الکی کردم و گفتم: من بداخلاقم! آره؟
علیرضا غمگین نگاهم کرد و گفت: مریم، خواهش میکنم
اذیتم نکن!

من: باشه! خب ببین اون پسر عموم، اسمش سپهر، چند
سال خارج بوده برای درسش، تازه اومده، یه جورایی
همسر آینده م هم میشه! خب دیگه؟

علیرضا: یعنی نامزدت؟

من: ای، بگی نگی، آره؟

علیرضا: خوبه، خوشحالم برات!

خیلی ناراحت بودم ازینکه دیگه علیرضا منو برای خودش
نمیدونه، شاید همین طور، منم باید مثل علیرضا، بی
تفاوت رابطه ی غیر از خواهر برادری باشم! به نقطه ی دوری
خیره بودم که صدای علیرضا منو از افکارم بیرون آورد: خب
مریم خانوم! خواهر گلم،

نمیخواهی درد داداش تو بدونی!

وای خدا، من چطوری میتونم به این کلمه ی خواهر عادت
کنم، سعی کردم خودمو شاد نشون بدم، با لبخند
گفتم: چرا که نه داداشی، حالا ببینم دردت چیه!

علیرضا: خب درد من یکی دوتا که نیست!
من: اووووه، چقدر تو درد کشیده ای، خب حالا یکی از
دردهاتو بگو!

علیرضا: خب خودت که میدونی، یکی از اون دردام مریلا
ست!

با تعجب گفتم: چی؟ مریلا!
علیرضا: آره، مریلا! نامزدم دیگه!
من: آهان! فهمیدم، خب بگو، چیشده!
پس اسمش مریلا ست، آه، چه اسم قشنگی، حتما خودش
هم خیلی زیباست، علیرضا نفسشو به بیرون فوت
کرد و گفت: خب، جونم برات بگه خواهری، من دردم الان،
شکست عشقی، میتونی این دل شکسته رو درستش
کنی؟

علیرضا همانطور که دستشو رو قلبش گذاشته بود، نگاهم
میکرد، از نگاهاش میتونستم رنگ عشق رو ببینم،
نفس کشیدم سنگین شده بود، یه لبخند زورکی زدم و
گفتم: آخی، کی قلب داداشیم رو شکسته؟ بگو حسابشو
برسم!

علیرضا اخم ساختی کرد و با لبخند گفت: نه! کسی حق
نداره به عشقم آسیب بزنه، دل منو مریلا شکسته!
دلم شکست، یعنی چقدر مریلا برای علیرضا عزیز که حاضر

به خاطرش منو هم کنار بزنه، جلوي خودمو گرفتم
تا اشک نریزم، به زحمت گفتم: خب، حالا چیکار کنیم،
داداشی!

علیرضا: نمیدونم، اومدم اینجا، تا از تو کمک بگیرم دیگه!
به آرامش نیاز داشتم، چشمهامو بستم و به تنه ي درختی
که پشت سرم بود تکیه دادم که علیرضا گفت: چیشدا!
مریم؟

در همون حالت گفتم: هیس! علیرضا لطفا سکوت کن!
علیرضا: مریم چرا؟ چیزی شده؟

انگشتمو رو لبم گذاشتم و گفتم: هیس! دیگه صدایی از
علیرضا نیومد، آخ، چه آرامشی! من به این سکوت نیاز
داشتم تا بغضمو مهار کنم، به این سکوت

نیاز داشتم تا غرورمو حفظ کنم، کمی از سکوتمون که
گذشت و قلبم هم آرامشش رو بدست آورد یه نفس
عمیق کشید و با یه لبخند، چشمهامو به طرف علیرضا باز
کردم، علیرضا رو دیدم که با لبخند نگاهم میکرد، با

لبخند گفتم: چیه پسر شیطون، به چی میخندی؟

علیرضا لبخند دندون نمایی زد و گفت: به اینکه وقتی
شادی، چقدر جذاب و دوست داشتنی میشی، میدونی چرا؟
از تعریفش خوشم اومد یه قهقهه ای زدم و گفتم: خب،
اونوقت چرا؟

علیرضا: خب چون خواهر خودمی!
و بلند خندید، منم باهاش خندیدم و گفتم: دیوونه!
که گوشیم زنگ خورد، بازش کردم، اوه سمیراست، به
علیرضا اشاره کردم که نخنده و سر و صدا نکنه، جواب
دادم: الو سلام!

سمیرا: سلام مریمی! کجایی تو دختر؟
من: سمیرا اگه داد هم نزن صداتو میشنوم ها!
سمیرا: خب باو، ببین من اعصاب ندارم ها، حالا بگو کجایی
پیام دنبالت کارت دارم!
من: سمیرا جان، لطفا برنامه هاتو بذار واسه بعد من
نمیتونم!

سمیرا: نه! من الان تو راه خونتونم، فعلا بای هانی!
من: نه، الو سمی، الو، الو! اه قطع کرد، دیوونه، رو اعصاب
ها!

علیرضا خندید و گفت: اوه، اون کی بود؟
من: وا چرا؟!
علیرضا: اخه یکی پیدا شده و جرات پیدا کرده که رو
اعصابت راه بره!

من: علیرضا خیلی بدی!
علیرضا: خب باشه، حالا میخوایی چیکار کنی؟
من: هیچی دیگه سمیرا تو راه، حتما یه کار مهمی داره که

ول کن نیست!
علیرضا خودشو مثل بچه ها کرد و گفت: یعنی میخوای
بري؟ پس کار من چی؟
من: اوخی! گلیه نکن کوشولوي ناژ، بذار آجی بره بعد کارتو
راه میندازه، خب؟
علیرضا خندید و گفت: چشم خواهري! حالا کجا
برسونمت؟ من: نه خودم میرم، نیگا دوتا پا دارم!
و با هردو پاهام پریدم که علیرضا گفت: بر منکرش لعنت،
ولی مردی گفتند، چیزی گفتند، پاشو پاشو،
میرسونمت آجی کوچولوم!
خندیدم و گفتم: چشم، داداش گنده ي من!
و هردومون، خندان راه افتادیم، علیرضا تا یه جای منو
رسوند، بعد از اونجا با سمیرا رفتیم فروشگاه، دستمو رو
سرم گرفتم و با خستگی گفتم: وایای سمیرا، دیگه خسته
شدم، بسه دیگه!
سمیرا: ائه مریمی، خرید من خیلی مهم ها، پای آبرومون
درمیون، بدو آفرین!
و دستمو گرفت و راه افتاد، با تعجب گفتم: سمیرا! واقعا آقا
سینا چطوری تورو پسندیده و میخواد باهات ازدواج
کنه، ولا من اگه جای اون بودم، حتی اگه قحطی دختر هم
بود، مجرد میموندم، اما باتو یکی ازدواج نمیکردم!

سمیرا گردنشو به حالت نمایشی په طرف کرد و گفت: اوه!

خیلی هم دلت بخواد، دختر به این ماهی!

با خنده گفتم: نه بابا، کمتر از خودت تعریف کن! حالا

چیشده، امشب بله بروننتون؟

سمیرا: هیهی دیده، مادل سوهلم گفه امسب بگیلیم!

من: اه اه جمع کن سمیرا، مثل آدم درست صحبت کن، حالا

مادر شوهرت چرا گفته؟ نکنه مادر شوهرت عجله

داره یا شوهرت؟

سمیرا: خب اون که معلومه شوهرم، نمیدونم، آخه مادر

شوهرم میگه زود مراسم عقد رو بگیریم قال قضیه کنده

شه! فکر کنم از این که دختره نپره برای همین گفتند، مگه

نه مریمی؟!

از حالت جدی سمیرا خنده م گرفت و یه دونه زدم پس

گردنش و گفتم: خب بابا، اینقدر واسم مادرشوهر نکن،

هنوز نه به دار نه به بار!

سمیرا با تعجب گفت: وایای مریی! خیلی بی ادبی، یعنی

تو دوس ندالی من خوشبخ شم؟

با مهربونی نگاهش کردم و آروم، سمیرا رو بغل کردم و

گفتم: الهی من قربونت برم، چرا! اگه تو خوشبخت شی،

منم خوشبختم!

سمیرا: ائه، پس بیا واسم بسنی بخل!

من: سمیرا بسه، دیگه خیلی پرروشدی، برای همین بهت رو
نمیدم دیگه! به خاطر سمیرا شاد و خوش بودم و بعد ازین
که کارای خریدش رو انجام دادیم، قرار شد منم شب برای
مراسم

حضور داشته باشم، اصلا حوصله جمعیت و شلوغی رو
نداشتم ولی با این وجود برای خوشحالی سمیرا قبول
کردم! اما تمام غم و غصه م بابت علیرضا است!
داشتم تو کمد دنبال یه لباس مجلسی مناسب میگشتم
که گوشیم زنگ خورد، علیرضا بود، جواب دادم: الو!
علیرضا: سلام خواهی، خوبی!

با ناراحتی گفتم: سلام، نه خوب نیستم!
علیرضا: ائه چرا! چی شده؟
من: هیچی، دنبال یه لباس برای مجلس امشب میگردم،
پیداش نمیکنم!

علیرضا: خب، مگه امشب، چه شبیی؟
من: خب امشب، مراسم بله برون دوستم!
علیرضا نفسشو با صدا فوت کرد و گفت: خب پس
بسلامتی!

من: آهام!
علیرضا: خب، یعنی الان مزاحمتم؟
دیرم شده بود، اما نمیدونم چرا، علیرضا همیشه برام

مهمتر از بقیه کارام بود، برای همین گفتم: نه نه! راحت باش، بقول خودت، تو مزاحم بدون نقطه ای! علیرضا خندید و گفت: آهان، خب پس بحرفیم! من: چی بحرفیم؟

علیرضا: هرچی دلت تنگ است، بگو! من: خب من که دل تنگ نیستم! آهان تو دلتنگ مریلایی پس تو بگو؟

علیرضا: خب من چی بگم، جز اینکه خیلی میخوامش اما ندارمش، من جز حسرت چیزی که ندارم بگم! نمیدونم چرا علیرضا هر وقت راجع به مریلا حرف میزنه، من بغضم میگیره، بغضمو سعی کردم قورت بدم، با لبخند گفتم: خب داداشی من، این یه راه حل داره! علیرضا: چی! راه حل! ولی من امیدی ندارم! من: به قول زینت جون، امیدت به خدا باشه! علیرضا: چرا، اون که هست ولیتو حرفش پریدم و گفتم: ولی نداره برادر من، میخوام مریلا رو ببینم، به نظرت میشه؟

علیرضا: شدنش که آره ول دوباره تو حرفش پریدم و گفتم: من فردا کلاس ندارم، هر وقت که بشه با مریلا حرف زد، خبرم کن، فعلا خداحافظ!

منتظرش نمودم و تلفن رو قطع کردم، نمیخواستم بیشتر
ازین باهاش حرف بزنم، نمیتونستم، بغض خفه شده
ی گلوم آزاد شد و گریه کردم، آخ دیگه باورم شده که بین
منو علیرضا هیچ عشق و علاقه ای نیست و نخواهد
بود، دیگه اون مال من نیست!

صدای در همراه با صدای زینت جون اومد: مریم!
تند اشکامو پاک کردم و گلومو صاف کردم و گفتم: جونم
زینت جون!

در باز شد و زینت جون اومد تو، تندي صورتمو قایم کردم و
به طرف دستشویی پناه بردم که زینت جون با
عصبانیت گفت: ننه جون دیرت شده، هنوز آماده نشدی؟
بدون اینکه به زینت جون نگاه کنم با خنده گفتم: خب
زینت جون، دست تنها که نمیتونستم یه لباس مناسبی
پیدا کنم!

زینت جون: خب باشه، برو آماده شو من یه چیزی پیدا
میکنم!

دست و صورتمو خوب شستم و اومدم بیرون، زینت جون
نبود، آخیش نیست! با دیدن لباسی که رو تخت بود یه
لبخند به لبم اومد، بلاخره یه لباس خوب پیدا شد، تندي
پوشیدمش و خودمو تو آینه برنداز کردم، یه کت دامن
یاسی که کاملاً پوشیده بود و برای مجلس مختلط مناسب

بود، به چهره م نگاهی انداختم، آه چشماي پف کرده
و دماغ قرمز که همیشه بعد از گریه کردنم ظاهر میشند!
رفتم جلو و از میز توالتم یه پنکیک برداشتم و به کل
صورتم زدم مخصوصا به دماغم هم زدم تا قرمزیش بره!
خط چشم پرنگی هم به چشمم زدم تا پفیش دیده
نشه و یه ریمیل پرنگی هم کشیدم و در آخر یه رژ مات به
لبام زدم و یه لبخند زدم، آخ چقدر سخت، تو دلت
کلی داري اما مجبور به تظاهر باشی!
موهامو با یه کلیپس کوچولویی جمع کردم و در آخر یه شال
یاسی رنگ پوشیدم، که دوباره صدای تلفن اومد،
غمگین نگاهش کردم، نکنه علیرضا باشه؟ برداشتم، اوه
سمیراست، با لبخند جواب دادم: الو سل
سمیرا وسط حرفم پرید و شروع به داد و بیداد کرد: الو و
زهر مار، تو خجالت نمیکشی منو تنها میذاري، اونم تو
این شب مهم! با تعجب گفتم: وا سمی، چیشده مگه!
سمیرا: خیلی بی شعوري مری! تازه میگی چیشده، مهمونا
از راه رسیدن، اونوقت تو هنوز نیومدي!
من: ائه واقعا!
سمیرا: نه واقعا، بدو بیا، من استرس دارم ها!
همینجوري که چادرمو برمیداشتم، راه افتادم و گفتم: آهام
بله، این الان فشار ناشی از استرس که داره فوران

میشه، کاملاً مشخصه!

سمیرا جیغ کنان گفت: مری، تو فقط بیا میکشمت!
خندیدم و در حالیکه در ماشینمو باز میکردم گفتم: خب
باو، اینقد جیغ و داد نکن، و الا دوماً میشنوه و در میره
ها!

استارت رو زدم و راه افتادم که سمیرا گفت: دوماً غلط
میکنه با تو، زودی بیا!

من: اوکی، الان تو راهم دارم میام، فقط عروس خانوم
اینقدر حرص نخور سخته میکنی ها، اونوقت میفتی رو
دستمون ها!

سمیرا: مری میکشمت!

خندیدم و گفتم: تو فقط منو بکش، اوکی باو فعلاً!
و گوشی رو قطع کردم، چون اگه قطع نمیکردم تا خونشون
یه ریز فک میزد، نیم ساعت دیگه به خونشون
رسیدم و سمیرا هم با کلی فحش و ناسزا ازم استقبال کرد،
بیچاره هنوز چای هم نبرده بود تا من پیام، برای
همین، تندي رفتم اتاق سمیرا و شالمو مرتب کردم و چادر
گلگی مو از تو کیفم در آوردم و رفتم آشپز خونه پیش
سمیرا و با چای فرستادمش تو، کمی بعد از سمیرا منم
رفتم تو، همه با نگاهای عجیبی که اطرافیانم همیشه
نسبت بهم داشتند و من عادت کردم، برندازم کردند، بلند

سلام کردم و بیخیال و بدون توجه به اونا به طرف
سمیرا که با لبخند نگاهم میکرد، رفتم و کنارش نشستم،
جو هنگام ورودم بهم خورد و دوباره همه شروع به
حرف زدن کردند، سمیرا یه نیش گونی از پام گرفت که
جیغم رفت هوا، دوباره همه ساکت شدند و با تعجب
نگاهم میکردند، لبخند شرمگینی زدم و گفتم: ببخشید،
این پام نمیدونم چرا درد گرفت!
و تندي سرمو به زیر انداختم و پامو مالش دادم، دوباره
همه مشغول صحبت کردن شدند!
منم به تلافی از کار سمیرا، یه نیشگونی از بازوش گرفتم که
یه آخ خفیفی کرد و گفت: دیوونه ای؟
من: من دیوونه م یا تو! آبرومو بردی، خجالت
نکشیدی؟ سمیرا موهاشو پشت گوشش انداخت و گفت: نه
چون برای کارم دلیل دارم!
من: اونوقت میشه اون دلایلتونو بگید؟
سمیرا یکی از پا هاشو، روی اون یکی پاش انداخت و
همینجوری که با انگشتش با موهاش بازی میکرد گفت:
خب اولاً میخواستم صدات کنم!
با عصبانیت گفتم: خب می مردی با اون صدای نکره ت
صدام میکردی!
سمیرا: خیلی بی فرهنگی مری، خیر سرت دانشجویی ها!

من: ببخشید که کمال همنشین رو من اثر گذاشته!
سمیرا نوچ نوچ کنان سرشو تکون داد و گفت: متاسفم
برات مری!

با تعجب گفتم: سمی چرا داری همچین اداهایی رو در
میاری؟ جمع کن خودتو!

که سمیرا با لبخند گفت: عزیزم، خیلی با مزه ای ها!
با تعجب نگاهش کردم، سرمو چرخوندم و سینا رو دیدم
که با لبخند سمیرا رو نگاه میکرد و سمیرا هم بدون
توجه به اون داشت اداهای ناز در میورد، بله خانم برا رامین
خودشو نیم ساعت، اینقدر تکون میدی، خنده م
گرفت، با خنده گفتم: وای سمی، خدا نکشتت، خاك تو
سرت، خواستگار ندیده، یه ذره سنگین باش دختر!
سمیرا: نخیر عزیزم، اینجوری به طرف نشون میدی که
چقدر، های کلاسی، نشون میدی که نیومدی دختر
خواستگار ندیده بگیری، فهمیدی!

من: خب باو، حالا چرا میخواستی صدام کنی؟
سمیرا چشمک زد و گفت: میخواستم بت بگم، خیلی
خوشگل شدی ها، مراقب باش خواستگارمو نپرونی!
خندیدم و گفتم: بی ابد، من خوشگل بودم تازه من غلط
بکنم که خواستگار شما رو بیرونم، آخه یه دیونه پیدا
شده تو رو بگیره، مطمئن باش من قاپ هر کیو بدزدم ولی

قاپ این دیونه ی تو رو نمی دزدَم، چون من دیوونه
نمیخوام!

سمیرا خواست به طرفم حمله کنه و یه نیشگون دیگه ازم
بگیره که صدای بابای سینا اومد: خب جناب زندی،
نظرتون چیه این دوتا برند و حرفای آخر شونو بزنند و
تکلیف ما رو هم روشن کنند!

بابای سمیرا: آره خوبه، خب بچه ها برید، حرفاتونو
بزنید! سمیرا سر به زیر بود اما کاملاً نیشش تا بناگوشش
معلوم بود، یه دونه محکم به پهلوش زدَم که آخ ریزی کرد،
صورتش جمع شد و با عصبانیت نگاهم کرد، یه چشمک
زدَم و با لبخند گفتم: پاشو عروس خانم، تازه، اینقدر م
خجالت نکش چون اصلاً بهت نمیاد، حالا پاشو دوما
منتظرته!

سمیرا لبخند زد و گفت: چشم!
و یه چشمک زد و بلند شد و رفت و کنار سینا راه افتاد،
طرف خروجی و همه مشغول خوش و بش شدند،
حوصله م سر رفته بود، بلند شدم و کمی دور تر از مهمونا
اونطرف پذیرایی که تلویزیون داشت نشستم! مجله
های مدل لباس سمیرا که روی میز کوچیک کنار مبل بود
برداشتَم، اوف! این دختر حتما باید طبق مد روز باشه،
ولی برای من مهم نیست که چه چیز مد یا مد نیست، مهم

خودمم که از چه چیزی خوشم میاد، صفحات مجله
رو ورق میزدیم که صدای کسی به گوشم رسید: سلام دختر
نذری!

با تعجب سرمو بالا کردم و دو چشم قهوه ای تیره رو دیدم،
با تعجب گفتم: تو، تو، تو اون!

مرد خندید و گفت: آره منم، اشکان!
آهان تازه اسمشو یادم اومد با لبخند گفتم: تو اینجا چیکار
میکنی؟

تندی دستمو رو دهنم گذاشتم، آخ منو، چقدر زود صمیمی
شدم!

اشکان با دیدن حرکت خندید و گفت: چیشد، دختر نذری؟
سرمو شرمگین به زیر انداختم و گفتم: هیچی! فقط یه
خورده باهاتون صمیمی شدم، برای همین زبونمو گاز
گرفتم!

اشکان: ائه ببینم دختر نذری، ببینم کجای زبونتو گاز
گرفتی؟

با تعجب نگاهش کردم و پقی زدم زیر خنده و گفتم: نه
منظورم این بود که کار بدی کردم، نباید باشما اینجوری
صحبت میکردم!

اشکان: اونوقت یو چطوری با من نباید صحبت میکردی که
کردی دختر نذری!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: شما خودتون فهمیدید چی گفتید؟

اشکان: آره من فهمیدم چی گفتم، تو نفهمیدی من چی گفتم؟ مهم نیست، ولی زیبا شدی دختر نذری! اخم کردم و گفتم: شما غلط میکنید راجع به من نظر میدید!

میخواستم بلند شم که گفت: اوکی ناراحت نشو، نمیدونستم از تعریف کردن بدت میاد، راستی تو اینجا چیکار

میکنی دختر نذری! منم کنجکاو بودم که بدونم اون اینجا چیکار میکنه برای همین درست سرجام نشستم و گفتم: به همون دلایلی

که شما اومدی، درضمن من اسمم مریم! اشکان: اوه! نایس اسم قشنگی داری مثل خودتون زیباست!

با حرص مشتم رو بهش نشون دادم و بلند شدم و مجله رو به طرفش پرت کردم و گفتم: بی تربیت!

و به طرف خروجی راه افتادم که اونم خودشو به من رسوند و گفت: چی شد باز دختر نذری؟

کسی حواسش به ما نبود، از اتاق که خارج شدیم بهش توپیدم و گفتم: وای دیونه م کردی، راحتم بذار، اینم

صدبار من اسمم م ر یم هست!
و راه افتادم، اشکان هم با من هم قدم شد و گفت: اوکی
ببین، یو اول مقصر بودی و اسمتو نگفتی منم خودم
اسم برات گذاشتم! حالا من چیکار کنم که یو ناراحت نشی،
هان! دختر نذری اذیت نکن!

دیگه داشتم جوش میوردم، رفتم نزدیکترش و دندونامو
بهم فشار دادم و گفتم: خیلی احمقی، راحتم بذار! من
اعصاب ندارم ها!

و راه افتادم طرف حیاط، و یه نفس عمیق کشیدم، فرق
خونه ی ما و سمیرا اینا تو حیاط شون، حیاط ما یک
کمی کوچیکتر از سمیراست، سرمو چرخوندم تا سمیرا رو
پیدا کنم، اوف! معلوم نیست کجا رفتند، انگار خیلی
بهشون خوش گذشته، گمونم افکارمو به زبون آوردم چون
صدای اشکان اومد: آره! فکر کنم بهشون خوش
گذشته!

برگشتم عقب و با اخم نگاهش کردم و بعد دوبار تو تاریکی
شب، دنبالشون میگشتم که اشکان اومد کنارم و
گفت: دختر نذری!

تندی با اخم به طرفش برگشتم که گفت: اوه، سوری مادام،
اوکی مریم جان!

با اخم رومو بر گردوندم و گفتم: کشمش یه دمی داره که

همیشه باهاشه، مریم خانوم، فهمیدی!
اشکان: آهام، خب منم بت دم جان دادم!
با تعجب گفتم: تو خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟
اشکان: خب به نظرت من جزو کدوم موارد میشم؟
با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: همه ی موارد، احمق!
و راه افتادم که گفت: خانومی اینقدر دنبالشون نگرد، نگاه
کن، اونجا هستند! به طرفش برگشتم و به جایی که اشاره
کرده بود نگاه کردم، بله درسته، سمیرا و سینا باهم، روی
میز کوچک

بدبخت نشسته بودند و سمیرا هم از خنده غش میرفت،
مثلا اومده بودند که حرفای آخرشون رو بزنند، ای خاك
تو سرت سمیرا، چقدر بهت گفتم سنگین باش!
احساس کردم که دوباره بلند فکر کردم چون اشکان گفت:
دختر سنگینش خوبه اما اگه یکم مهربون باشه دیگه
زیبا و جذاب میشه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: شما فضولید که حرفای منو
می شنوید؟

اشکان: نه، خودتون بلند بلند فکر میکنید!
و بلند خندید، آخ خدا، من چیکار کنم، با هرکی که رو برو
میشم، یه دیوونه ای از همه دیوونه تر! که دوباره
صدای اشکان اومد: البته من از همه برای تو دیوونه ترم ها!

اینو گفتم و خندید، منم خنده م گرفت اما خودمو جدی
نشون دادم و روی لبه ی حوضی که طرف دیگه ی
حیات بود و به سمیرا اینا دید داشت نشستم، حالا انگار
من منکراتیم تا ببینم اینا کار خلاف نکنند، اشکان هم
اومد کنارم نشست، با اخم گفتم: قحطی جائه، اومدی و
دل من نشست!

اشکان: نه، من خیلی دوست دارم و دل تو بشینم!
نفسمو فوت کردم و چادرمو محکم به دورم پیچیدم که
اشکان گفتم: چادر به تو خیلی میاد!
با اخم گفتم: ائه واقعا! همین نظر شما مونده بود که مهر
تایید رو به این نظریه بزنه!

هی، یادم علیرضا هم اینو بهم گفته بود!
اشکان: یو همیشه اینقدر اخمویی؟
ائه چه عجب دیگه فکر مو نخوند که گفتم: چپو نباید
بخونم!

دهنم از تعجب باز موند و در همون حال گفتم: تو کی
هستی؟

اشکان: خب، یو همینو میخواستی بدونی، برا همین برای
من اخمو بودی؟ من اشکان پسر خاله ی سینام، به
خاطر سینا موندم ایران وگرنه من قرار بود بعد از همون
شب رویایی مون از ایران برم!

دهنم که از تعجب باز مونده بود رو بستم و گفتم: خب،
چرا از ایران میخوای بری؟
اشکان چشمک زد و گفت: آگه تو بخوای من نمیرم، حالا یو
بگو که کی هستی؟
بی حوصله گفتم: من دوست سمی هستم!
اشکان متفکرانه گفت: اوه سمی یعنی سمیرا، یس؟ با
تعجب گفتم: خو آره!
و یه دست برای خودش زد و گفت: براوو، من خیلی
باهوشم، یس؟
یه لبخند اومد به لبم گفتم: یو خیلی دیوانه هستی!
اشکان با تعجب گفت: یو ادای منو در آوردی، دختر نذری!
دوباره با اخم نگاهش کردم که دستشو بالا آورد و برای عذر
خواهی تعظیم کرد، خنده م گرفته بود ولی جلوی
خودمو گرفتم تا جلوی این بشر پررو نخندم، یه نفس
عمیق کشیدم که اشکان گفت: میدونی مریم جان، یه
غمی تو چشمهات هست که من اصلا دوستش ندارم!
یه اوهومی کردم، برام عجیب بود بدونم که چرا تو
چشمهام، غم می بینم، نمیدونم چرا حوصله ی حرف زدن
باهاش رو نداشتم و الا میپرسیدم، هوا خنک بود اما به
سردی زمستونی نبود، چادرمو محکمتر دور خودم پیچیدم
که اشکان گفت: یو سردت؟

یه آه کشیدم و گفتم: نو!
اشکان: خب، پس چرا چادرتو محکم گرفتی؟
لبخند محوي به لبم اومد و گفتم: خودمم نمیدونم، شاید
با این کار یه احساس آرامش و امنیت بهم منتقل
میشه!

اشکان: یس! منم موافقم، میدونی، ننه ی منم چادر
میپوشید!

از ننه گفتن اشکان با اون لهجه ش، پقی زدم زیر خنده،
اشکان با تعجب نگاهم کرد، اشکام دیگه جاری شده
بود، کم کم به سرفه افتادم که

اشکان گفت: مریم جان آب بیارم؟

دستمو تکون دادم و گفتم: نه نه خوبم!

خودمو جمع جور کردم ولی بازم خنده بر لبم بود، به همون
حالت گفتم: ببخشید که اینطوری شد!

اشکان لبخند زد و گفت: اشکال نداره، ولی اگه چشمتو تو
آینه ببینی، میفهمی که از منم خنده دار تری!

با تعجب گفتم: وای! چرا؟

اشکان با انگشتش، اشاره ای به صورتم کرد و گفت: به
خاطر آرایش خانومی!

خندیدم و گفتم: بیخیال، میدونی یکی از فانتزیام اینکه یه
آرایش غلیظ چشم داشته باشم و با غم اشک بریزم،

این یکی که با اشک شادی بود! تازه زشت هم شدم، دیگه نمیتونی بهم بگی زیبا شدی ها! تندي دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم: وای! ببخشید، باز صمیمی شدم! اشکان خندید و گفت: اشکال نداره، من صمیمی بودنتو دوست دارم!

من: ولی من دوست ندارم، خب میگفتی؟ اشکان یه دستمالی از جیبش در آورد و جلوم گرفت و گفت: بیا پاک کن، خب چو میگفتم؟ ننه مو! همین جوری که دستمال رو میگرفتم، دوباره زدم زیر خنده، البته این دفعه شدتش کمتر از دفعه پیش بود، به زور جلوی خودمو گرفتم و با ته مونده ی خنده م گفتم: وای ببخشید، حالا چرا به مامانت میگی ننه؟ اشکان: آخه اون قدیما من یه دوستی داشتم، اسمش علی اکبر بود، پسر خوبی بود، همسایه آقاچونم بودند، ننه م هروقت منو میبرد خونه ی اقا چونش برای از اون نذری هایی که تو آورده بودی، اونم میومد، اون به مادرش میگفت، ننه منم ازش یاد گرفتم دیگه، ننه م مثل تو بود مریم!

با لبخند گفتم: نه بابا، حالا چرا بود، ان شاءالله در قید حیات هستند دیگه، آره؟ اشکان نفس شو با صدا بیرون داد و به طرف آسمان نگاه

کرد و گفت: من 9 ساله بود که ننه م چونشو داد به تو!

خیلی ناراحت شدم سرمو به زیر انداختم و گفتم: تسلیت میگم، خدا بیامرزتشون!

هردومون ساکت بودیم که اشکان به حرف اومد و گفت: میدونی، وقتی تو چادرتو محکم دور خودت میپیچی، یاد ننه م میفتم، یاد وقتی که منو تو بغلش میگرفت و چادرشو محکم دور من میپیچید، من عاشق بوی چادرش بودم!

خیلی واسش ناراحت بودم، نمیدونستم چی بگم، ساکت بودم و به پاهام نگاه میکردم که یهویی یکی گفت: پخخخخ!

به شدت تکون خوردم و از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم، دیدم اشکان نگاهم میکنه و میخنده، با اخم گفتم: نمیگی من سخته بزنم، هان!

خنده ی اشکان بلندتر شد و گفت: نه نمیگم! با دیدن خنده ش، منم خنده م گرفتم، به چهره ش خیره شدم و آنالیزش کردم یه بینی کشیده و خوش فرم با موهای پر پشت و مشکی رنگ با چشمای قهوه ای تیره، با یه لبخند زیباش، نمیدونم چرا در کنارش، یه احساس آرامش دارم، خنده ی اشکان تموم شد، با لبخند

نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
نکنه از من خوشت اومده، هان؟ با تعجب نگاهش کردم و
گفتم: من از تو؟
اشکان: آره، از من!

ائه وا! خب بنده خدا حق داره، من مثل آدم ندیده ها دارم
با نگاهم قورتش میدم، نمیدونم چرا همچین کاری
کردم، نمیدونم چرا در کنارش احساس آرامش میکنم، ای
خاک بر سرت مریم، جو گیر نشو، همه پسرا مثل
همند، برای اینکه خودمو ضایع نشون ندم با اخم گفتم:
داشتم دماغتو نگاه میکردم که خیلی زشته، برو عمل
کن!

اشکان تندي با عجله، رو دماغش دست کشید و نگاهش
میکرد، با دیدن اون اداها و قیافه ش، خنده م گرفته
بود، اوخی بچه ی مردم فکر میکنه دماغش مشکل داره،
اشکان در حالی که، دماغشو بررسی میکرد، گفت:

مریم جان، کجای دماغم بدفرم؟
خواستم جوابشو بدم که

صدای شاد سمیرا اومد: مری جون!

منو اشکان به طرف اونا برگشتیم، بلند شدم و گفتم:

خب! چی خبرا عروس و دوما؟

سمیرا آهسته تو گوشم گفت: هیسی، عزیزم بریم تو، همه

سیو بهت میگم!

با لبخند، بلند گفتم: البته تعریفی نداره، ما داشتیم زنده همه چیو نگاه میکردیم!

اشکان: یس، خیلی ضایع بودی سینا، اون کارای مثبت 18 چی بود؟

اوه! من از گفتن این کلمه خجالت کشیدم و سرمو به زیر انداختم، واقعا طرف خجالت نمیکشه که در حضور خانوما، همچین حرفی میزنه، داشتم تو دلم برای اشکان ابراز تاسف میکردم که سینا گفت: اشکان! اصلا تو اینجا چیکار میکنی، هان؟

اشکان با خوشحالی گفت: خب، با گزل فرندم اومدم، تا یکمی هوایی تازه کنیم!

با تعجب، سمیرا و سینا رو نگاه کردم، بعد با عصبانیت رو به اشکان گفتم: من غلط بکنم با شما دوست بشم، بهتر پاتون رو از حد فراتر نذارید، بی فرهنگ!

و دست سمیرا رو گرفت و با سرعت از پیش شون رفتیم، خیلی عصبانی بودم، من شاید با علیرضا هستم، اونم فقط به خاطر یه دوست قدیمی باهمیم، علیرضا اولین و آخرین تجربه م بود، من بعد از اون با هیچکی نبودم، صدای سمیرا منو از افکارم در آورد: مریمی! هردومون ایستادیم، رومو طرف سمیرا کردم، سمیرا اومد جلو و رو

صورت‌م دست کشید و گفت: قربونت برم،
چقدر زود جوش میاری؟ اون که تقصیری نداره، تو یه
محیطی بزرگ شده اینجوری شده!
و منو بغل کرد، منم در همون حالت گفتم: سمیرا، اون به
من و شخصیت‌م توهین کرد، باید یاد بگیره تو هر
کشوری که وارد میشه باید به عقایدشون احترام بذاری!
سمیرا در حالیکه چونه شو، رو شونه م گذاشته بود گفت:
آره میدونم!

با خوشحالی گفتم: سمی جونم، خوشحالی؟
سمیرا: وای مری، احساس میکنم رو ابرام!
یه نیشگونی از پهلوش گرفتم که مثل برق زده ها پرید و از
بغلم در اومد، سمیرا در حالی که پهلوشو مالش
میداد گفت: خیلی بی شعوری مری!
با خنده گفتم: هم تلافی بود، هم میخواستم از فضایی
آسمونی درت بیارم!
سمیرا: گمشو بابا!

لبمو گاز گرفتم و گفتم: وای سمیرا! مودب باش، الانه ست
دوماد بشنوه و در بره ها! از ما گفتن بود!
سمیرا: نه دیگه قاپشو دزدیدم، دیگه راه فراری نداره!
من: آخ آخ، کاشکی بهش تسلیت رو میگفتم!
سمیرا خواست به طرفم حمله کنه که در رفتم، هر دومون

نزدیک در پذیرایی که رسیدیم متوقف شدیم، سمیرا
با اشاره گفت، بعدا حسابتو میرسم!

یه چشمک زدم و باهم، با لبخند رفتیم تو که آقای مختاری
گفت: بفرما، عروس خانونوم اومد، خب بچه ها حالا
میشه نتیجه رو بگید؟ آخه این آقا داماد گفت، تا عروسم
نیاد حرف نمیزنم!

یه چشمک به سمیرا زدم که سمیرا خندید و گفت: با اجازه
ی بزرگترا، بله!

و همه شروع به دست و سوت کشیدن کردند، آروم زدم به
پهلوش و گفتم: خاك، مگه عاقد ازت بله خواست که
اینجوری جواب دادی؟

سمیرا یه زبون برام در آورد و خندید، منم خندیدم، سمیرا
و سینا با نگاه های عاشقونه شون داشتند بهم نگاه
میکردند، منم شاد بودم ازینکه دوستم خوشبخت شده،
اما زندگی من چی! منم خوشبخت میشم؟ منم یه روز،
ازین نگاهای عاشقونه خواهم داشت! نا خودآگاه چشمم به
سمت اشکان افتاد که با لبخند نگاهم میکرد، با اخم
نگاهش کردم و رو به سمیرا گفتم: بسه، طرفو
خوردیش! سمیرا: خب بخورم، دیگه شوهرم!
من: ای روتو برم، من خستم، میرم اتاقت، خب؟
سمیرا: وای مریم، ببخشید به زحمت انداختمت، برو

استراحت کن!

من: قابلیتو نداره، یه خواهر سمی که بیشتر ندارم!
گونه ی سمیرا رو بوسیدم و بلند شدم و رفتم اتاق سمیرا،
شالمو آهسته در آوردم و موهامو باز کردم و آروم رو
تختش دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد، آه علیرضا بود،
برداشتتم: الو!

علیرضا: سلام خانومی!

من: علیک سلام!

علیرضا: خوبی؟ کجایی؟

من: خونه ی سمیرام!

علیرضا: ائه، پس خونه نمیری؟

من: نه فکر نکنم، خب برای چی زنگ زدی؟

علیرضا: آهان! زنگ زدم که بگم مریلا فردا بعد از ظهر،
ساعت 5 باشگاه داره، بعد کلاس شاید بشه گیرش
آورد!

من: اوکی، پس 5 میبینمت، فعلا!

علیرضا: باشه فعلا.

آخ حالا چیکار کنم، به این فکر نکرده بودم که با مریلا رو

برو شم، نمیدونم طاقت دیدن مریلا رو دارم اگه

دیدمش چی بهش بگم، آه خدا، خودت کمکم کن،

چشهامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، با خیال

آسودگی خوابیدم که در زده شد، در همون حال که خوابیده
بودم گفت: سمی، اذیت نکن!

که صدای اشکان اومد: من سمی نیستم!
چشمهامو باز کردم، تا اشکان رو دیدم، رو سرم دست
کشیدم، وای! روسریم نبود، یه جیغ کشیدم و گفتم:
واااای!

برو بیرون، برو!
اشکان دست پاچه شد و گفت: اوکی، اوکی، جیغ نکش
خواهش!

سرمو تو زانو هام فرو بردم و جیغ کنان گفتم: برو بیروووون،
زود باش! که صدای در اومد، ساکت شدم و سرمو بالا
آوردم، اشکان رفته بود، اه، باز سوتی دادم، آخه چرا
اینجوری شد،

سمیرا تندي اومد تو اتاق و گفت: چیشد مری؟
با حالت غمگین گفتم: سمی! کجا بودی؟ اشکان منو سر
لخت دید!

سمیرا پقی زد زیر خنده و گفت: دیوونه، پسر مردمو
ترسوندي با این کارات!

من: نه خیلی بد بود، من سر لخت خوابیده بودم، فکر
کردم تویی، خیلی بدی سمی!

سمیرا: باشه قربونت برم! هیچی که نشده، نگاه، اشکان که

هیچ، همه ی عالم و آدم، موهای منو دیدند، ببین
چیزی شده، اینکه مسئله ای نیست باو!
من: سمی تو که میدونی، برای تو مسئله ای نیست اما برای
من هست، این خلاف اعتقاداتم!
سمیرا همینجور که منو میخواباند گفت: وای، باز
سخنرانیت شروع شد حاج خانوم، اوکی عزیزم، دیگه
نمیذارم

هیچ نامحرمی بیاد تو، خب! تو راحت بخواب!
من: مهمونا رفتند؟
سمیرا: تا الان فکر کنم آره، آخه اشکان گفت که تورو هم تا
خونه برسونه، گفتم که تو میمونی، بیچاره گفت به
خاطر اون حرفش بیاد و از دلت در بیاره که به جای ثواب
کباب شد!

هردومون خندیدیم، گفتم: حقشه، خیلی بچه ی پررویی،
باید دمشو بچینیم تا واسه ما شاخ نشه!
سمیرا: هووو، برو باو! دیگه اینقدر هم بچه م بد نیست که
میخواهی دمشو هم بچینی!
من: بهرحال، درضمن تو دیگه شوهر داری، بهتر از پسر
مردم طرفداري نکنی!
سمیرا با خوشحالی گفت: واو مری، سینا فوق العادست،
مری من عاشقش شدم، هی یعنی میشه!

بالشت رو پرت کردم طرفش و گفتم: اول جهازتو جور کن
بعد بگو میشه!

تا صبح منو سمیرا با هم حرف زدیم و خندیدیم، به زینت
جون هم خبر دادم که فردا شب برمیگردم، ساعت 4
بود، یعنی یه ساعت به قرار علیرضا مونده، تندي آماده
شدم و از سمیرا خداحافظی کردم و راه افتاد،
درست سر ساعت 5، نزدیک همون باشگاهی که علیرضا
گفته بود، رسیدم، ماشینمو یه گوشه ای پارک کردم و
پیاده شدم، به کاپوت ماشینم تکیه دادم و منتظر ایستادم
که علیرضا رو درست روبروم دیدم که به ماشینش تکیه
داده بود و برام دست تگون میداد، لبخند به لبم اومد، به
طرفش راه افتادم، باهم سلام علیک کردیم! و توي
ماشینش نشستیم، رو به علیرضا کردم و گفتم: خب
داداشی، چی خبر؟

علیرضا با لبخند همیشگیش گفت: هیچی، فعلا که داریم
دیوونگی میکنیم! من: اوهوم، حالا این زن داداش ما کی
میاد؟

علیرضا ساعت مچی شو نگاه کرد و گفت: نیم ساعت دیگه
کلاسش تموم میشه، حالا تو چی میخایی، بهش
بگی؟

من: سیکرت داداش من، غمت نباشه داداشی خودم

درستش میکنم!

علیرضا: آهام، ببینیم و تعریف کنیم!

من: پس بشین و ببین!

نیم ساعت منو علیرضا حرفای چرت و پرت زدیم، سعی میکردم جورِی رفتار کنم و حرف بزنم که این موضوع علیرضا برام بی اهمیت بشه، دیگه حرفی نمونده بود و منم با موبایلم ور میرفتم که علیرضا گفت: مریم، اوناهاش، اومد!

سرمو بالا آوردم و یه دختر قد بلند که شال زرد لیمویی با مانتوی سبز پوشیده بود و به سمت جلو راه میرفت رو دیدم، پشتش به ما بود، علیرضا ماشینش رو روشن کرد و به دنبالش راه افتاد، نمیدونم چرا دلشوره داشتم، علیرضا بوق زد، ولی مریدا بی اهمیت به مسیرش ادامه میداد، علیرضا دوباره و چندباره بوق زد که مریدا با اخم روشو طرف ما کرد، دهنشو باز کرد تا چیزی بگه ولی انگاری با دیدن علیرضا ساکت شد، نگاهش به من افتاد، گلوم خشک شده بود، مریدا به پنجره سمت من نزدیک شد، سرشو پایین آورد و نگاهم کرد، مریدا خیلی زیبا بود، یه لبخند زورکی زدم، ولی اون بدون توجه به من، رو به علیرضا کرد و گفت: متاسفم، اینو آوردی تا گندتو اثبات کنی!

اینو گفت و راه افتاد، علیرضا به من نگاه کرد، نمیدونم چرا سکوت کرده بودم، علیرضا یه اهی کرد، پیاده شد و به دنبال مریلا رفت، تو سکوت ماشین، به بحث های اون دوتا نگاه میکردم، مریلا مثل فرشته ها زیبا بود، با چشمهای سبز و پوست سفیدی به سفیدی و زیبای برف، با لبای سرخ و خوش فرمش و اون موهای بلونش، اونوقت من چی! برای همین علیرضا اونو بیشتر از من میخواد، من چی دارم که علیرضا با دیدنم دلش خوش باشه، من تو این دنیا هیچی نیستم، آره پس باید بلند شم و لاقل یه کاری کنم تا از هیچی و بی فایده گی در پیام، به سختی در ماشین رو باز کردم، سعی کردم غم رو پنهان کنم، یه لبخند زدم و نزدیک اون دوتا شدم، مریلا رو صدا زدم، روشو طرف من کرد و با اخم نگاهم کرد، با لبخند گفتم: علیرضا، زن داداشم چقدر بداخلاق! مریلا: منظورتون از این حرفا چیه؟ منو خر فرض کردید؟ من: دور از جون مریلا جون! فقط من یه صحبت خیلی خصوصی باهات دارم، فقط این آقا نباشه، خب؟ مریلا: من حرفی با شما ندارم! من: عزیزم، خواهش میکنم! تمام التماسمو تو چشمهام ریختم تا قبول کنه، که بلاخره قبول کرد، به علیرضا اشاره کردم که تنهامون بذاره،

هردومون شروع به راه رفتن کردیم، نمیدونستم چی بگم
انگاری همه چی مثل جرقه ای گذشته باشه که من
اینجا ایستادم، ساکت بودیم که مریلا سکوتمون رو
شکست و گفت: امیدوارم منو اینجا نیورده باشی که پیاده
روی کنیم!

با خنده گفتم: نه، اصلا، مریلا جون، نمیدونم از کجا شروع
کنم، روبرو شدن ناگهانی باتو، قوه ی تکلمم رو ازم
گرفته، گمونم علیرضا بت گفته که رابطه ی بینمون چیه یا
خواهر برادری، درسته؟

مریلا: اون از این چرت و پرتا زیاد میگه، حالا اصل ماجرا رو
تو بگو!

با لبخند گفتم: عزیزم از کجا میدونی شاید بعضی از
حرفاش درست باشه، ببین من کل ماجرامون رو بت میگم!
کل ماجرای آشنایمون و رابطه مون رو به مریلا گفتم، بجز
ماجرای علاقه من و شاید علیرضا رو!

مریلا رو کرد طرف من و گفت: من چطوری حرفت رو باور
کنم که هیچ چیزی غیر از یک دوستی ساده یا به
قول تو و علیرضا خواهر برادری نیست؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: مریلا باور کن، به همین چادر
قسم اگه، اگه بین منو علیرضا علاقه ای بود، قطعاً
الان جز علاقه ی خواهر برادری چیزی نیست، به همین

چادرم قسم، اگه بخوای، پامو از زندگی تون میکشم بیرون، من نامزد دارم، پس مطمئن باش چیزی بینمون نیست، میدونی چرا دارم همچین کاری رو برای علیرضا میکنم؟

مریلا آهسته و با آرامش گفت: خب چرا؟
با دیدن لحن مریلا، احساس کردم که دارم موفق میشم، برای همین گفتم: وقتی از علیرضا شنیدم که عامل بهم خوردن نامزدی تون من بودم، ناراحت شدم، من زندگی خودمو دارم، دوست هم ندارم کسی خرابش کنه، برای زندگی علیرضا هم، من همچین حسی رو دارم، چون به خاطر من زندگیتون خراب شد، مریلا به همین چادرم قسم حرفامو باور کن، من فقط خواستم وظیفه مو انجام بدم، مابقیش به شما دوتا می سپارم، خب؟
مریلا لبخند محوی زد و گفت: باشه، من به صداقت حرفات ایمان دارم، ولی درک کن، برام یکمی باورش سخته و همچنین سخته با این موضوع به این زودی کنار بیام، ولی سعیمو میکنم، راستی اسمت چی بود؟
دستمو جلو آورد و گفتم: مریم مددی! خواهر شوهرتون، فقط ببخشید که فامیلی مون مثل هم نیست! مریلا هم دست داد و هردومون خندیدیم، که صدای علیرضا اومد: خانوما، انگاری تنهایی بهتون خیلی خوش

گذشته ها!

هردومون برگشتیم، لبخند بر لبم ماسید، سعی کردم به
علیرضا نگاه نکنم تا نقشه مون بهم نخوره، با لبخند
زورکی گفتم: خب دیگه یه زن داداش گل و خوشگل که
بیشتر نداریم که باهاش خوش بگذرونیم!
و یه چشمک به مریلا زدم، مریلا هم با لبخند شیرینش که
قطعا با اون، دل علیرضا رو با خودش میبره، گفت:
آره فدات شم!

بعد یه اخمی کرد و رو به علیرضا گفت: شما هم بعدا
حسابتون رو میرسم آقا، فعلا بذار با خواهر شوهرم خوش
باشم!

و به من لبخند زد، منم جوابشو دادم که علیرضا دستاشو
به حالت تسلیم، بالا آورد و گفت: اوه اوه! خانوما
ببخشید، حالا من بدبخت چیکار کنم که شما کاری به من
نداشته باشید!

مریلا دستمو گرفت و به طرف علیرضا رفت و گفت: هیچی،
فعلا بیا، شیرینی آشتی کنون مون رو بده، بعدا من
بات یه کار اساسی دارم، باید تلافی خیلی از کاراتو پس
بدی!

به دعوای الکی علیرضا و مریلا نگاه میکردم، تازه داره
باورم میشه که منو علیرضا برای هم نبودیم، مریلا و

علیرضا خیلی بهم می‌اند انگاری این دوتا رو برای هم ساختند، آه، علیرضا هم بدون من خوشبخت شد، مریدا به طرفم نگاه کرد و گفت: درست نمیگم مریم جون! از افکارم بیرون اومدم و گفتم: هان؟! چی؟! علیرضا با لبخند شیرینی که دیگه هیچوقت برای من نیست نگاهم میکرد، به طرف مریدا نگاه کردم که با لبخند گفت: بیا دختر! بریم یه بستنی بخوریم، بعنوان شیرینی آشتی مون، حالا هرچی هم خواستی سفارش بده ها، چون این آقا میخواد حساب کنه! علیرضا: باشه پس میخوایید منو حسابی، خالی کنید، آره؟ هر سه به طرف ماشین حرکت کردیم، علیرضا در حال نشستن بود که با لبخند زورکی گفتم: اگه اجازه بدید، من برم به کارام برسم! مریدا دستمو گرفت و گفت: وا! عمرا بذارم که تک خواهر شوهرم بره! و هردو با عشق بهم نگاه کردند و خندیدند، منم با لبخند ظاهری گفتم: نه، مزاحمتون نمیشم بعد مدتها همو دیدید، و تازه تو هم میخوایی با علیرضا تصفیه حساب کنی، پس باشه برای بعد! مریدا با ناراحتی گفت: نه، عزیزم بیا دیگه! من: نه مریدا جون، باید برم خونه، دیشب هم نرفتم، اگه

یکم دیر بشه زینت جون کلی از دستم عصبانی میشه!
و در حالی که گونه ی مریلا رو می بوسیدم، گفتم: اوکی
مریلا جون، داداشی خداحافظ!

و تندي راه افتادم طرف ماشینم، از دور لبخند زنان دست
تکون دادم و سوار شدم و رفتم، وقتی ازشون جدا شدم
تازه احساس راحتی کردم، چقدر تحمل همچون فضایی
سخت بود، خدایا ازت میخوام هیچ دختری رو به
همچین سرنوشتی مبتلا نکنی! سعی کردم بغضمو فراموش
کنم، جلوي خودمو گرفتم تا گریه م نگیره، نمیدونم
چرا احساس غم میکنم، گوشه ای ماشین رو پارک کردم و
پیاده شدم، یه نفس عمیق کشیدم، ولی یه قطره از
اشکم چکید، تندي پاك کردم و یه نفس عمیق دیگه
کشیدم، اشکام خود به خود روانه شدند، اه لعنتی،
نمیخوام

گریه کنم، سرمو چرخوندم و یه مغازه ای دیدم، و
همینجوری که به طرفش میرفتم، محکم با گوشه ی چادرم
اشکامو پاك کردم، یه لبخند محوي به لبم اومد، ازینکه من
ازین دختری آرایش کرده نیستم که به فکر آرایشم
باشم که خراب نشه، رفتم داخل مغازه و یه دلستر سیب
خنک، از یخچالش در آوردم، هزینه شو پرداخت کردم و
نزدیک مغازه تندي بطري رو باز کردم و یه نفس

سرکشیدم، شاید با این کارم میخواستم بغض گلومو
بشورم و

محوش کنم، همچنان درحال خوردن بودم که صدای کسی
اومد: جون! نه بابا، به ما هم بده!

بطری رو آوردم پایین و یه پسر جلف با موهای انگار برق
گرفته شده رو دیدم، چشمهام سرخ بود، چون با دیدنم
گفت: چی شد عزیزم، نامرد ولت کرد!

نگاه سردی بهش کردم و به راهم ادامه دادم، اونم چرت و
پرتاشو میگفت، استارت ماشینمو زدم و مسیر خونه رو

در پیش گرفتم، به خونه که رسیدم، کمی غم داشتم برای
اینکه مهارش کنم، تصمیم گرفتم، مستقیم برم

آشپزخونه، پیش زینت جون، اما اونجا نبود، رفتم حیاط، آقا
صفدر رو دیدم، با لبخند گفتم: سلام آقا صفدر

خوبید؟

آقا صفدر: سلام دخترم، خداروشکر خوبیم!

من: آم، آقا صفدر، زینت جونو ندیدی؟

آقا صفدر سر تکون داد و گفت: چرا تو اتاق، پاهاش خیلی

درد میکرد، از بس که بهش میگم زن، اینقدر کار

نکن، گوش نمیکنه که! دخترم تو بهش بگو شاید به حرفت
گوش کرد!

من: باشه چشم، فعلا!

آقا صفدر: به سلامت! به طرف اتاق کوچیک آقا صفدر و زینت جون که گوشه ي حیاط، رفتم، در زدم و گفتم: زینت جون!

صدایی نیومد، دوباره در زدم و گفتم: زینت جون، منم مریم!

که در باز شد و زینت جون به همراه یه عصا بدست و با لبخند زیبایش اومد بیرون و گفت: بفرما تو، دخترم! با دیدن حالتش بغضی که داشتم آزاد شد و با اشکهای جاری گفتم: زینت جون، این عصا چیه؟

و رفتم بغلش و خوب گریه کردم که زینت جون گفت: وا دختر گنده، چرا گریه میکنی، ببینمت!

سرمو بالا آوردم و زینت جون رو دیدم، زینت جون با لبخند گفت: دختر تو چرا هی، راه به راه گریه میکنی؟ بیا، کمکم کن و ببرم تو!

اشکامو پاک کردم و با لبخند گفتم: ای قربونت برم زینت جون، چشم، بیا، بیا!

باهم رفتیم تو و به خواست زینت جون کمکش کردم تا کنار سماورش بشینه! زینت جون عصاشو گذاشت کنارش و با لبخند نگاهم کرد، منم با لبخند نگاهش کردم و گفتم: زینت جون، چرا مراقب خودت نیستی؟ از این به بعد حق نداری بری آشپزخونه ها!

زینت جون: نه من باید آشپزخونه باشم، چون اگه بهت
نرسم تلف میشی، نه تو و نه کسی به فکر ت که نیست!
شروع به ماساژ دادن پاهای زینت جون شدم و گفتم:
قربونت برم، تو اگه خوب باشی منم سالمم!

چند ساعت با زینت جون حرف زدم و چای خوردم، آخرش
رفتم اتاقم، تندي رفتم تو رخت خوابم و چشمهامو
بستم تا افکار پریشون سراغم نیاند، خیلی زود خواب به
چشمهام اومد و خوابیدم!

طبق معمول صبح بیدار شدم و برای دانشگاه آماده شدم،
رفتم آشپزخونه ولی زینت جون نبود، حتما پاش خیلی
درد میکرد که نیومده، برگشته حتما برم پیشش، حوصله
ی رانندگی رو نداشتم، برای همین دربست گرفتم و
رسیدم دانشگاه، جلوی در دانشگاه خیلی شلوغ بود، رفتم
جلو، سمیرا و سینا رو دیدم، سمیرا تا منو دید، با
خوشحالی بالا و پایین پرید و برام دست تکون داد، با این
کار سمیرا نگاهی جمعیت روی من افتاد، اوف، از
خجالت آب شدم، وای، حالا چیکار کنم، نه راه برگشت دارم
و نه، وای وای! فاتحه مو خوندم و یه لبخند
شرمگینی زدم، چادرمو محکم گرفتم و آروم رفتم جلو،
نزدیک سمیرا که رسیدم، سمیرا پرید بغلم و گفت: بچه
ها، ایشون هم دوست فابریک بنده، دست به

افتخارشون!

همه برام دست و سوت کشیدند، دیگه رسماً داشتم آب
که هیچ بخار میشدم، یه نیشگونی از پهلوی سمیرا
گرفتم و در گوشش آهسته گفتم: خیلی دیوونه ای
سمیرا! سرمو به نشانه ی تشکر برای همه تگون دادم و با
لبخند ظاهری از جمعیت جدا شدم، داشتم از کار سمیرا
حرص میخوردم که سمیرا خودشو به من رسوند و گفت: اه،
مریی تو که بی جنبه نبودی! بیا دهن تو شیرین کن!
و جعبه ی شیرینی رو جلوم گرفت، با اخم نگاهش کردم و
گفتم: من بی جنبه نیستم، تو جوگیری، این چیه؟
سمیرا: خو چرا دعوا داری، شیرینی بله برون منو
سیناست!

خنده م گرفت، اما خودمو جدی نشون دادم و گفتم: خاک
سمیرا، یه بله برون ت بود چقدر قشقرق بپا کردید، وای
به حال عقد و عروسی و یعد بچه هات و اوووو، اه، سمیرا،
یه نظر بدم، لطف کن منو از لیست دوستات حذف
کن، اوکی؟

سمیرا: نع، من هرکس دیگه ای رو حذف بکنم، ولی تو یکی
رو، اصلاً!

سمیرا تا وقتی که کلاس مون شروع بشه، یه ریز فک زد و
اعصاب منو هم داغون کرد!

کل ساعت توي دانشگاه، سمیرا رو تحمل کردم، انگار بعد
خواستگاري و بله برونش يه انرژی نهفته اي در
درونش فوران شده، حالا بعد ازدواجش فکر کنم، من پير
بشم، نمیدونم چرا حوصله ي ورجه وورجه هاي سمیرا
رو ندارم، بعد کلاس خواستم تندي از دستش در برم که
مانعم شد و منو به زور تا خونه مون رسوند، ديگه واقعا
سرم داشت میترکيد، سمیرا از يه بچه ي سه ساله ي پيش
فعال هم بد تر رو اعصاب، با اینکه سرم درد میکرد،
ولی تصميم گرفتم برم پيش زينت جون، تا وارد خونه
شدم، بوي غذا از آشپزخونه به مشامم رسيد، دلم ضعف
رفت آخه صبحونه م که نخورده بودم و اون هله هووله
هايی که سمیرا بهم میداد، نمیخوردم، رفتم آشپزخونه و
زينت جون رو دیدم، لبخند محوي به لبم اومد، رفتم جلو و
آروم زينت جون رو از پشت بغل کردم که دادش
رفت هوا، با خنده ازش جدا شدم و گفتم: اي جانم به اين
فريادت، اي زينت جون!
زينت جون: تو آخرش آدم نمیشی بچه!
رو کابينت نشستم و گفتم: زينت جونی من، آخه چیکال
کنم که دوست دالم هان؟!
زينت جون: برو برو، اذيت نکن، دست و صورتت رو بشور و
بيا، دارم غذا تو میکشم!

پريدَم پايين و با نگرانی گفتم: زينت جون! چرا سر پا ايستادي، تو که بايد استراحت کنی!
زينت جون همونجوري که داشت ظرفها رو جابجا ميکرد، با لبخند گفت: خوبم ننه، حالا برو لباساتو عوض کن و بيا!

زينت جونو بغل کردم و گفتم: از دست تو زينت جون، چشم! تندي لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و اومد پايين تا به زينت جون کمک کنم، خودم ميز رو چيدم و نذاشتم زينت جون به چيزي دست بزنه، که زينت جون هم کلی حرص خورد و داد و بيداد کرد که اينو بذار، اونو بردار، آخرش هم به زور فرستادمش و شستن ظرفها رو خودم به عهده گرفتم!
در آخر سالاد رو گذاشتم و همراه مامی و بابایی مشغول خوردن غذا شدم، آخر غذا که بابایی داشت بلند ميشد گفت: هفته بعد سپهر برمی گرده!
اينو گفت و رفت، بی توجه مشغول خوردنم بودم، اصلا به من چه که داره برمیگرده، که مامی با خوشحالی گفت: واي، مريم جان پاشو، بايد دست به کار شيم!
با تعجب گفتم: وا، مامی براي چی؟
مامی انگشتاشو بالا آورد و دونه دونه شمرد و گفت: براي لباست و لباسم بعد تالار بعد مهمونا، واي کلی کار

داریم، باید زنگ بزنم به خواهرت تو که خیلی بی ذوقی!
مامی اینو گفت و رفت، انگار تو شوک بودم، یعنی چی؟
یعنی هفته ی بعد باید زن سپهر شم، نه! من نمیتونم،
وای حالا چیکار کنم، حوصله ی ظرفها رو نداشتم و بی
حوصله رفتم اتاقم، آخ خدا، حالا چیکار کنم! دیگه دارم
دیوونه میشم، سرم شروع به درد گرفتن کرد، رو تخت
نشستم و سرمو با دو دستم گرفتم، آخ باید یه کاری کنم،
آه خدا، من چیکار میتونم بکنم، من دخترم، یه دختر
ضعیف، خدا خودمو سپردم به تو!

تو حال بدبختی خودم بودم که گوشیم زنگ خورد ، آخ خدا،
علیرضاست، دیگه دارم دیوونه میشم، من مگه
چقدر طاقت و توان دارم که این بلا سرم میاد، به زحمت
تلفن رو جواب دادم: الو!

صدای شاد علیرضا اومد: سلام خواهر عزیزم!
ناراحتیم بیشتر شد، وای خدا کمکم کن، منم سعی کردم با
شادی جواب بدم: علیک سلام داداشی، شنگولی؟
خبریه؟

علیرضا با خنده گفت: آره مریم جان، فردا عقد منو
مریلاست، مریلا خیلی دوست داشت تو هم بیایی به
مراسم

مون، میایی؟

دهنم باز موند، این آخرین شوکی بود که امروز بهم وارد شد، صدای علیرضا اومد: الو مریم، مریم، هستی؟ نتونستم حرف بزنم و گوشی رو قطع کردم، وای خدا داره چه اتفاقی میفته، من واقعا تو این دنیام، واقعا این دنیای من، آخ، نه! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه، مثل همیشه برای بدبختیم گریه کردم! نه، من نباید شکست بخورم، باید قوی باشم، من چرا گوشی رو قطع کردم، تندي به علیرضا پیام دادم: علیرضا نمیتونم حرف بزنم، از طرف من به مریدا تبریک بگو! که جواب علیرضا اومد: مرسی خانومی، اگه ممکن فردا بیا و تو مراسم مون شرکت کن، خوشحالمون میکنی، باشه؟

اشکامو پاک کردم و تند تند نوشتم: نه داداشی، نمیتونم پیام، یه کار مهم دارم! شما خوش باشید! علیرضا: باشه، ولی سعی تو بکن که بیایی، آدرس رو برات سند میکنم!

من: اوکی، سعی مو میکنم، فعلا! علیرضا آدرس رو فرستاد و خداحافظی کرد، وای دیگه نمیدونم چیکار کنم، در همون حالت که گریه میکردم، خوابم برد!

صدای در میومد، چشمهامو آروم باز کردم، اتاق تاریک

بود، باز صدای در اومد و بعد صدای زینت جون:

مریم، دخترم باز کن!

به سختی بلند شدم و در رو باز کردم و با چشמהای نیمه بسته گفتم: سلام زینت جون! در که باز بود، چرا بیدارم کردی!

زینت جون با لبخند گفت: آخه ننه جون، الان وقت خواب! رفتم تو، لامپ رو روشن کردم و گفتم: خیلی خسته م زینت جون!

زینت جون هم اومد تو و گفت: آره میدونم، از ظرفهای نشسته ات فهمیدم!

از جا پریدم و گفتم: چی ظرفها! وای زینت جون، ببخشید، یادم رفت، اه!

زینت جون: عیب نداره حالا بیا پایین، دوستت اومده! من: چی؟! نکنه سمیراست؟

زینت جون: وا چرا اینجوری میکنی؟ آره سمیراست! با التماس و ترس گفتم: وای زینت جون، یه جوری ردش کن، تو رو خدا!

زینت جون: وا! چرا ردش کنم، اومده تورو ببینه، زشته، بیا پایین اینقدر هم منتظرش نذار!

من: نه زینت جون!

زینت جون: با این پام اومدم، اونوقت میگی نه، زودی بیا

پایین، من رفتم! زینت جون اینو گفت و رفت، اه، این
سمیرا رو دیگه کجای دلم جا کنم، ائه ائه، حالا خوبه دختره
منو صبح

دیده، فکر کنم قسم خورده که منو سخته بده، به زور
دست و صورتمو شستم و خودمو مرتب کردم و رفتم
پایین، که صدای سمیرا رو شنیدم، یه ذره دقت کردم که
دیدم، بله از آشپزخونه است، رفتم جلو که سمیرا رو
دیدم با زینت جون دارند خوش و بش میکنند و سبزی
پاک میکنند، با اخم رفتم تو و گفتم: دختر تو کار نداری،
همش رو اعصاب منی، لاقل بذار تو خونه ی خودم راحت
باشم!

و رفتم طرف یخچال تا آب بردارم، سمیرا با خوشحالی گفت:
اول سلام، دختر اخمو! نه، من هیچ کاری ندارم جز
این که تو رو سخته بدم! خوبه؟
لیوان رو پر از آب کردم و گفتم: آره دیگه از بس که بیکاری،
من اینجوری دارم از دستت زجر میکشم، بیچاره
اون سینا که میخواد باهات ازدواج کنه، اوه اوه چه زندگی
بشه براش!

سمیرا: برو باو، حالا چی خبرا؟
من: هیچی!

سمیرا یه چشمک به زینت جون زد و گفت: شنیدم داری

زودتر از من قاطی مرغا میشی، هان؟
با تعجب به زینت جون نگاه کردم و گفتم: وا! زینت جون،
به این دهن لق همه چیو گفتی، الان ور میداره دو
سه تا چیز دیگه هم میداره روش و همه جا جار میزنه!
زینت جون هم میخندید و دعوای منو سمیرا رو میدید،
منو سمیرا باهم رفتیم بیرون و یکمی گشتیم، ولی
شرط حضور من این بود که سمیرا فکشو ببنده، ولی
نتونست سر قولش بمونه و یه ریز رو مخم بود، مثلاً اومده
بودم بیرون تا از افکار پریشون به دور باشم!
خسته و کوفته برگشتم خونه و سرم به بالشت نرسیده
خوابم برد!

صدای زنگ تلفن به گوشم رسید، گوشه ی چشمهامو باز
کردم و دنبال گوشیم گشتم رو عسلی دست کشیدم و
لمسش کردم، تا پیداش کردم صداش قطع شد، بیخیالش
شدم و دوباره خوابیدم، یه ذره خودمو جابجا کردم و یه
وری شدم و خوابیدم، ولی صدای تیک تیک ساعت
نمیداشت بخوابم، اه، دیگه خوابم نمیاد، گوشی مو
برداشتم و

کلی به طرف فحش دادم، صفحه گوشی رو باز کردم، تا
شماره ی علیرضا رو دیدم از جا پریدم و درست نشستم،
آخ 15 بار زنگ زده، از کی تاحالا من مهم شدم که خودشو

کشته و این همه زنگ زده! آخ، یادم اومد، امروز روز عقدش! ناراحت شدم، اه، صبحم با چه یادی آغاز شد! خدایا، خودت امروزمو بخیر بگذرون! بلند شدم و مشغول مرتب کردن تختم شدم ولی همه ی فکرم به طرف علیرضا بود، نمیدونم چرا همش فکرم پیش علیرضاست، خودمو مشغول کارای مذخرفی کردم تا شاید حواسم از فکر کردن بهش پرت بشه، اه نمیشه! تصمیم گرفتم برم پایین، پیش زینت جون تا کمکش کنم، شاید درگیری فکری کم بشه، داشتم میوه ها رو میچیدم که زینت جون گفت: مریم! سرمو بالا آوردم و با گیجی گفتم: هان! زینت جون با لبخند گفت: چیشده ننه؟ چرا نگرانی؟ لبخند زورکی زدم و گفتم: نه، کی گفته؟ و دوباره مشغول کارم شدم که زینت جون گفت: میدونی مریم جان، من وقتی که تازه دختر اولی مو شوهر داده بودم، اومدم تو این خونه، پدر و مادرت خیلی به منو شوهرم رسیدند تا بتونیم تو شهر زندگی کنیم، جوری که ما هنوز هم بهشون مدیونیم! وقتی که اومدیم، پدر و مادرت تازه ازدواج کرده بودند، زندگی خوبی داشتند، ما هم در کنارشون خوش بودیم، خواهر و برادرت هم بدنیا اومدند و زندگی توی این خونه جون بیشتری گرفت، تا اینکه

تو بدنیا اومدی، دکتَر به مادرت گفته بود که نباید بچه دار
بشه براش خطرناک، اما سرنوشتت رقم خورده بود و
تو باید بدنیا میومدی، مادرت خیلی سختی کشید تا بدنیا
بیارتت، من شاهد درد کشیدنهایش بودم، اونجوری که
اون برای بدنیا اومدن درد و زحمت کشید، برای خواهر و
برادرت نکشید، بعد از که مادرت خیلی مریض شد،
پدرت همش به فکر مادرت بود، هردوشون برای درمان
بیماری مادرت مشغول بودند، هیچکی نمیتونست بهت
برسه، من ازت مراقبت میکردم و مثل دختر خودم بهت
میرسیدم، با اینکه مادرت بعدا خوب شده بود، ولی باز
هم من بهت توجه میکردم، من تورو مثل بچه ی خودم
میدونم، هروقت ناراحت میشی، من دلم میشکنه،
هروقت گریه میکنی، من میخوام بمیرم اما اشکهای دخترمو
نبینم!

زینت جون اینا رو میگفت و من اشک میریختم، وقتی
حرفای زینت جون تموم شد، آروم رفتم بغلش و گفتم:
زینت جون خیلی دوست دارم!
زینت جون رو موهام دست کشید و گفت: قربونت برم
گریه نکن، اینا رو نگفتم که گریه کنی، اینا رو گفتم که
منم تو رو مثل دخترم دوست دارم پس هیچوقت نمیتونی
غم تو از من قایم کنی، اینا رو گفتم که هیچوقت

ناراحت نشو، و هرمشکلی داشتی به منم بگی، پس پاشو،
پاشو، مثل دخترای خوب اشکها تو پاک کن و بگو چرا
ناراحتی؟ از زینت جون جدا شدم و اشکامو پاک کردم و
بروی زینت جون لبخند تشکر و محبت آمیزی پاشیدم و
گفتم:

هیچی نشده زینت جون، فقط، فقط یکی از دوستانم داره
ازدواج میکنه!

زینت جون به چشمهام خیره شد و گفت: خب؟
وای نمیدونم چیکار کنم، چی بگم، لبخند زورکی زدم و
گفتم: زینت جون به نظرت، برم تو مراسمشون شرکت
کنم؟

زینت جون: تو خودت دوست داری بری؟
من: راستش، هیچ علاقه ای ندارم برم، اما، اما بهتره که
برم؟

زینت جون: اگه فکر میکنی که بعدا پشیمون میشی بهتر
بری!

من: نه زینت جون، پشیمون نمیشم، فقط اگه نرم، خودمو
ضعیف نشون دادم!

زینت جون: خب پس پاشو و برو، من دوست ندارم دخترم
ضعیف باشه، دخترم باید واسه خودش شیر زن باشه!
با لبخند، گونه ی گل گلی زینت جون رو بوسیدم و گفتم:

چشم!

و با محبت نگاهش کردم که زینت جون گفت: د پاشو دیگه دختر!

خندیدم و گفتم: باشه زینت جون!

و با دو رفتهم اتاقم و در کمد رو باز کردم، خب، حالا چی بپوشم، وای، مگه قراره کجا برم؟ آهان، میخوام برم عقد عشق قدیمیم! این یعنی اینکه، من دیگه هیچ عشقی تو زندگیم ندارم، دوباره غم اومد سراغم، یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که دیگه بغض نکنم، خودمو به بیخیالی زدم و یه مانتوی نارنجی، با شلوار لی زرد رنگ پوشیدم به همراه یه شال نارنجی، سعی کردم خودمو شاد نشون بدم، آره، باید شاد باشم، آخه ازدواج عشق قدیمیم، جلوی آینه ایستادم خودمو نگاه کردم، چقدر چهره م خشک و غمزده است، این چهره باید شاد و سرحال باشه، چون امروز، روز خوشی عشق قدیمیم، شالمو در آوردم و کرم پودر هم رنگ پوستم رو برداشتم و آروم تو کل صورتم پخش کردم، رژ گونه قهوه ای تیره که بصورت برنزه م میومد رو برداشتم و به گونه هام زدم و یه رژ مات به لبام زدم و در آخر خط چشم و ریمل پرنکی به چشمهای بادومیم کشیدم، تا اونو درشت تر نشون بده!

در آخر موهامو رو به بالا جمع کردم و با یه کلیپس
کوچولویی، بستمش و شالمو محکم رو سرم مرتب کردم!
یه دور خودمو تو آینه برنداز کردم و سعی کردم یه لبخند
بزنم، اما لبخندم محو شد، بی توجه به اون، چادر
دانشجویی مو در آوردم و پوشیدم و راه افتادم، زینت جون
رو دیدم که داشت میرفت حیاط، نگاهش به من
افتاد، بهش لبخند زدم و همینجوری که از پله ها میومدم
پایین، زینت جون گفت: وای، دخترمو ببین، چقدر
خوشگل
و خانوم شد!

به پایین پله ها که رسیدم، با ناراحتی گفتم: زینت جون،
یعنی قبلا خوشگل نبودم؟

زینت جون به طرف من اومد و گفت: قربونت برم، تو
همیشه خوشگل منی، ولی الان میترسم چشم بخوری،
برم، برم برات اسپند دود کنم!
خندیدم و گفتم: قربونت برم، باشه برای بعد، الان دیرم
شده باید برم!

زینت جون لبخند زد و گفت: باشه!
من: زینت جون، برام دعا کن، خب؟
زینت جون: باشه دخترم، خدا به همراهت!
از زینت جون خداحافظی کردم و ماشینمو روشن کردم، در

همون حال زنگ زدم به علیرضا که با صدای شادی
جوابمو داد: الو سلام عزیزم!

ناراحت شدم، نمیدونم چرا دوست ندارم دیگه علیرضا بهم
عزیزم بگه، منم با خوشحالی گفتم: سلام، با من
عزیزم بودی یا با مریلا؟

علیرضا: نه، فقط و فقط، باتو بودم خواهی، خوبی؟
من: آره، ولی فکر کنم شما خوب تر از من باشید! داداشی،
زنگ زدم که بپرسم کی و کجا عقدتون!
علیرضا: مگه میخوای بیای محضر؟

من: آره، آخه وقت نمیکنم پیام تو مراسمتون شرکت کنم!
علیرضا با تردید جواب داد: باشه یه ربع دیگه وقت محضر
داریم، خودتو برسون، آدرس رو برات میفرستم!
من: اوکی میبینمت، فعلا!

گوشی رو قطع کردم و به مسیرم ادامه میدادم که صدای
رسیدن پیام اومد، اه چقدر ترافیک، پیامو باز کردم و
آدرس رو خوندم، به سختی از ترافیک در اومدم و اول از
همه به گل فروشی رفتم و یه دست گل پر از رزهای
قرمز که من عاشقشونم، گرفتم و به آدرس مورد نظر رفتم،
روبروی در محضر ایستادم، به علیرضا زنگ زدم،
ولی جواب نداد، دوباره و چندباره زنگ زدم ولی جوابی
نیومد، نکنه عقدشون شروع شده، نه، نه مریم، تو نباید

گریه کنی، تو نباید بغض کنی، تو باید قوی باشی، قوی،
میگن وقتی برای زوجها صیغه ی عقد جاری میکنند،
برا شون دعای خیر کنیم، برای همین چشمهامو بستم و
برای شادی عشق قدیمیم دعا کردم، از خدا خواستم
که خوشبخت باشه، به هرچیزی که بخواد برسه، میدونم
خدا دعامو قبول میکنه، چون با دل شکسته م دعا کردم،
آخه میگن، خدا دعای دل، شکسته های عاشق رو قبول
میکنه! چشمهامو بسته بودم و دعا میکردم که صدای
گوشیم اومد، علیرضا بود، برداشتم و سعی کردم خوشحال
باشم، با صدای آرومی گفتم: سلام آقا دوما، بلاخره
قال قضیه کنده شد؟

علیرضا خندید و گفت: آره خواهری تموم شد، مریم گوشی
دستت باشه مریدا میخواد باهات حرف بزنه!
تندی گفتم: نه علیرضا، من دم در محضرم، خودم میام
بالا، خب!

علیرضا: نه نه، یه لحظه منتظر باش، ما داریم میاییم
پایین!

من: باشه پس، منتظرتونم!
دست گلی که خریده بودم رو برداشتم و از ماشین پیاده
شدم و روبروی در محضر منتظر بودم، یه ربع شده بود
ولی هنوز نیومده بودند، خسته شده بودم، پشتمو به

محضر کردم و داشتم اطرافمو واری می‌کردم که صدای دست و سوت اومد، رومو طرف در محضر کردم که اول از همه دامن نباتی رنگ مریدا رو که از توی شنلش معلوم بود، دیدم، کم کم همه بیرون اومدند، مریدا خیلی زیبا شده بود، مثل پری‌ها شده بود، زیبا و رویایی، نگاهم رو علیرضا افتاد، مثل یه جنتلمن واقعی می‌موند، موهاشو با ژل بالا داده بود و یه پیرهن نباتی رنگ جذب درست هم‌رنگ لباس مریدا و یه کت و شلوار قهوه‌ای نسکافه‌ای که فیت بدنش بود، پوشیده بود، درست همون شکلی شده بود که من تو رویاهام اونو ساخته بودم، یادم تو دوران دوستی مون همیشه بهش می‌گفتم، علیرضا یه خورده واسه دل من تیپ بزن، که اونم می‌گفت اگه منو می‌خواهی باید همینجوری بخوای! ولی خوشحالم بلاخره تو عمرم، علیرضا رو با اون تیپی که می‌خواستم ببینم، دیدم!

مریدا و علیرضا هردو با لبخند زیبای دندون‌نمایی، از مردم استقبال می‌کردند، مردم هم خوشحال بودند، ولی من با یه دسته گل یه گوشه‌ای و کنار جدول‌ها و زیر درختی بی‌بار، ایستاده بودم، اصلاً توان قدم برداشتن به سمت جلو رو نداشتم، کم کم جمعیت متفرق شدند، و علیرضا و مریدا هم راه افتادند، علیرضا خواست از جلو

دامن مریلا رو جمع کنه که نگاهش به من افتاد و با خوشحالی بلند گفت: مریم!

به زور لبخند زدم و رفتم جلو، اونا هم به طرف من اومدند، وقتی بهم رسیدیم با شادی دسته ی گل رو طرف مریلا گرفتم و گفتم: سلام عروس و دوما دای خوشگل! هردوشون بهم سلام کردند و مریلا با لبخند دسته ی گل رو گرفت و تشکر کرد، با خوشحالی گفتم: مریلا! نمیدونی از وقتی که داداشی ما میخواد باهات ازدواج کنه، ذوق مرگ شده، اینم که الان میبینی به مرده ی متحرک، مریلا جون بدجور سرت کلاه رفت ها!

اینو گفتم و بلند خندیدم، مریلا هم خندید، خنده ی مریلا خنده بود، اما خنده ی من، خنده ی غم بود، خندیدم تا غمم پنهان شه، علیرضا با ناراحتی گفت: دستت درد نکنه خواهری، اینجوریه دیگه؟

خنده م کمرنگ شد و تبدیل به لبخند شد، نزدیک ترشون رفتم و آروم دست مریلا رو گرفتم، آستین علیرضا رو هم گرفتم و دستاشونو نزدیک هم بردم تا دستاشون بهم برسه، علیرضا فهمید و پیش قدم شد و تندي دستاي مریلا رو محکم گرفت و نوازش کرد، آهخ قلبم، نمیتونستم دستاي گره خوردشون رو تحمل کنم، نگاهمو تندي از دستاي گره خورده شون گرفتم و با لبخند ساختگیم

نگاهشون کردم و گفتم: خوشبخت باشید!
با لبخند باز رو به مریلا گفتم: عزیزم، امیدوارم زندگی خوبی
کنار داداشیم داشته باشی!
مریلا هم لبخند زد و گفت: مرسی، عزیزم!
رومو طرف علیرضا کردم، برام سخت بود که نگاهش کنم
اما نگاهش کردم و با لبخند دندون نما و یه چشمک
زدم و گفتم: آقا داماد تو هم خوشبخت باشی!
تندی نگاهمو ازش گرفتم و دستامو دو طرف بازوی مریلا
گذاشتم و گفتم: داداشی، اگه زن داداشمو اذیت کنی،
من میدونم با تو ها!
علیرضا دستشو کمی بالا تر از دستام، دور شونه های مریلا
گذاشت، و گفت: چشم خواهری، من غلط بکنم
اذیتش کنم!
علیرضا اینو گفت و پیشونی مریلا رو بوسید، آهخ انگار یه
تیری به قلبم خورده باشه، دستام بی حس از بازوهاش
جدا شد و افتاد، دیگه نمیتونستم ظاهر شادمو حفظ کنم
ولی تمام تلاشمو کردم و طاقت آوردم، بلند خندیدم و
گفتم: خوبه!
تندی گونه ی مریلا رو بوسیدم و گفتم: خب، من باید برم،
فعلا!
یه چشمک زدم و تندی ازشون جدا شدم که علیرضا گفت:

ائه، کجا؟ بیا برسونیمت!

نه من دیگه طاقت این فضا رو ندارم، همینجوری که تند
تند، عقب عقب، راه میرفتم با خنده ی بلندی گفتم:
نه ملسی داداشی، یه کار مهم دارم، دیرم شده باید برم،
خدا حافظ! و براشون دست تگون دادم و رومو ازشون
گرفتم و با تمام قدرتم دویدم، همچنان میدویدم و چادرم
هم رو هوا

برای خودش جولون میداد، میدویدم نمیدونم به کجا
میخوام برم، فقط میدویدم، اما نمیدونم چرا! آخر سر
بغضم

شکست، وارد یه فرعی شدم و اولین کوچه ش که باریک
بود، شدم، تکیه دادم به دیوار، دستمو جلوی دهنم
گذاشتم، نه، دیگه نمیتونم تظاهر کنم، نه، دیگه
نمیتونم بخندم، وایای خدا، من نمیتونم دیگه ادامه بدم،
آهخ خدااا، دیگه خستم، خدا جونمو بگیر، وایای!
گریه کردم، واسه بدبختیم، واسه تنهایییم، نشستم رو
زمین و گریه کردم واسه قلب شکستم، آهخ، سر دردم
شروع شد، با دو دست سرمو گرفتم و سرمو رو زانو هام
گذاشتم، دیگه گریه هام به حق حق هام تبدیل شده بود،
آهخ خدا، بهم صبر بده؛ تو غم خودم بودم که صدای
افتادن سکه ای رو شنیدم، سرمو بالا گرفتم که یه خانومی

با پاشنه ي کفش 20 سانتی رو دیدم که ازم دور میشد،
کنارمو دیدم که یه سکه افتاده بود، حتما برای این
خانوم ست، اشکامو پاک کردم و سکه رو برداشتم و
دنبالش راه افتادم و صداش زدم: خانوم! خانوم!
خانومه برگشت، آرایش غلیظی به صورتش داشت، نفس
نفس میزد، آروم که گرفتم، یه لبخند زورکی زدم و
گفتم: خانوم این پولتون، افتاده بود رو زمین، بفرمایید!
خانومه موهاشو با یه دست داخل شالش کرد و مغرورانه
گفت: عزیزم مگه تو گدا نیستی؟ آخه برای تو
انداختمش زمین!

ناراحت شدم، یه اخم کردم و گفتم: نخیر، من گدا نیستم،
بفرمایید پولتون!
خانومه یه نگاهی از پایین تا بالای وضعم کرد و گفت: خب،
به نظرم بگیری بهتر عزیزم!
عصبانی شدم و گفتم: نظر شما برام مهم نیست،
بفرمایید!

ولی خانومه همچنان مغرورانه نگاهم میکرد، سکه رو جلوی
پاش انداختم و سرمو به حالت تاسف براش تگون
دادم و راه افتادم که صداشو از پشت سرم شنیدم: گدا هم
گداهای قدیم، تازگیا واسه ما کلاس هم میذارن!
دیگه نشنیدم چی گفت و با عصبانیت، تند تند، شروع به

راه رفتن کردم، غم هم اومد، آخ خدا من چقدر
بدبختم؛ میخواستم خودمو خالی کنم سر خیابون یه
تاکسی دربستی گرفتم و به طرف همون کافی شاپ قدیمی
مون، نه قدیمیم رفتم، آره دیگه مای وجود نداره، دیگه تو
دنیا یه من هست که همیشه باید من باشه، چون
نفرین شده که هیچوقت ما نشه، این سرنوشت منه! مقدار
زیادی به راننده پول دادم، حوصله حساب دقیق رو
نداشتم، تندي از ماشین پیاده شدم و به طرف همون
نرده های آشنا دویدم، دیگه اشکهام مجال ندادند و شروع
به جاری شدن کردند، بغضم شکسته بود، اما یک
کمی از بغضم تو گلوم گیر کرده بود، فریاد زدم و خدا رو
صدا زدم: خدا!!!!!!

فریاد زدم تا بغض مونده از این گلوي لامصبم بیرون بیاد،
فریاد زدم به همراه اشک سوزانم، فریاد زدم بخاطر
دل شکستم، آهخ خدا!!!، دیگه خستم!
خسته شده بودم، گلوم میسوخت، چشمهام احساس ورم
شدن داشت، گریه هام به حق حق هام تبدیل شده بود،
دیگه توان ایستادن رو نداشتم، نتونستم وزنمو تحمل کنم
و محکم بصورت نشسته رو زمین افتادم که آخم در
اومد، هنوزم با چشمهای بسته حق حق هام ادامه داشت
فقط بخاطر دل بی کس و شکستم، سرمو به نرده ها

تکیه دادم، یه نسیم ملایمی وزید و صورتمو نوازش کرد ولی هیچ حسی نداشتم که ازش لذت ببرم، چشمهامو باز کردم و به سختی نرده ها رو گرفتم که بلند شم، تا بلند شدم سرم گیج رفت و افتادم رو زمین و دیگه هیچی نفهمیدم!

صداهای نامفهومی به گوشم میرسید، به زحمت چشمهامو باز کردم، و اول از همه فضایی سفیدی اطرافم دیدم، یعنی من کجام؟ چطوری اینجا اومدم؟ اینجا کجاست؟ همینجوری در سکوت به سقف سفید خیره بودم و فکر میکردم، که یه خانومی با روپوش سفید و با صورت آرایش ملایمی، با لبخند نزدیک من اومد و گفت: بهوش اومدی عزیزم!

منم فقط در سکوت نگاهش میکردم، اونم همینجوری که با سرمم ور میرفت گفت: خانومی چیکار کردی با خودت؟ یکم مراعات حالتو بکن عزیزم! درضمن خانوادت خیلی نگرانن بودند، مخصوصا شوهرت، الانم بیرون منتظرتن تا بهوش بیای، دکتر رو صدا میکنم، چکت کنه بعد میتونی خانواده تو ببینی! خب؟

ولی من در سکوت نگاهش میکردم، در آخر پرستار یه چشمک زد و گفت: پس نمیخواهی صدای نازتو بشنوم، حتما میخواهی اول با شوهرت حرف بزنی، آره، عب نداره،

الان ميرم دڪتر رو ميارم!

و رفت، اه اين چي ميگه، دوباره به سقف سفيد خيره
شدم، دڪتر هم اومد و منو معاينه كرد و رفت، تو سكوت
خودم بودم كه صداي در اومد، به طرف در نگاه كردم كه
صورت زيباي زينت جونو ديدم، با ديدن يه چهره ي
آشنايي تو دنياي تنهايم، به وجد اومدم و اشك شوق
ريختم، زينت جون اومد جلو، كه صداي گريه م رفت بالا،
دستامو از هم باز كردم و با گريه گفتم: زينت جون! زينت
جون هم اشك ميریخت اومد جلو و منو به آغوش كشيد،
هر دومون گريه ميكرديم كه زينت جون گفت:
قربون دختر خوشگلم برم، چيكار كردي با خودت دختر؟
دوباره زخم غمو غصه م تازه شد، سرمو تو چادر زينت جون
فرو بردم و عطرشو به نفس كشيدم و از عقده هاي
باز شده م گفتم: آخ زينت جون، من هيچ كاري نكردم، اين
بي كسيم كه منو داغون كرده!
زينت جون سرمو نوازش داد و گفت: قربونت برم، اگه تو
بي كسي، پس من اينجا چيكار ميكنم؟
زينت جون ازم جدا شد و اشكهامو پاك كرد و گفت: ديگه
نشنوم ازين حرفا بزني ها، بايد خدا رو شكر بكنيم كه
يه آدم خوب پيدا شد و تو رو به بيمارستان آورد، كلي بهش
اصرار كردم كه بمونه اما بنده خدا كار داشت و الا

میموند!

بخاطر زینت جون لبخند زدم و گفتم: آهام!
زینت جون هم گونه مو بوسید و مهربان نگاهم میکرد و
قربون صدقه م میرفت که یکدفعه لبشو به دندون
گرفت، محکم پشت دستش زد و با نگرانی گفت: ائه وا
خاک بر سرم!

با تعجب گفتم: چیشد زینت جون؟
زینت جون: بیا، هواسمو پرت کردی دیگه، پسر مردم اون
بیرون معطل مونده!

من: وا زینت جون، چی میگی؟ کی؟
زینت جون همینجوری که به طرف در میرفت گفت: خب
سپهر رو میگم دیگه! نمیدونی دیشب بخاطر تو، تو
ماشینش خوابید که اگه چیزی خواستیم برامون انجامش
بده، من رفتم تا صداش کنم!

زینت جون تند تند، حرفشو زد و رفت و مهلت حرف زدن به
من نداد، میخواستم مانع ازین کارش بشم، آخه به
من چه که سپهر واسه من تا شب اینجا مونده بود، تو
همین افکار بودم که صدای در اومد، سرمو به جهت
خلاف در چرخوندم، میدونستم سپهر، صدای باز شدن در
اومد، بعد صداش اومد: سلام خانومی گل!
جوابشو ندادم، به همون صورت بودم که احساس کردم

کنار من نشست، باز هم بهش بی توجه بودم که گفت:
مریم! نمیخواهی منو ببینی؟

لحنش غمناک بودم، دلم برایش سوخت، مثل همیشه دلم
برای دیگران سوخت، مثل همیشه من طاقت غم
دیگران رو ندارم، مثل همیشه من طاقت غم مردا رو ندارم،
آره من نباید با سپهر بد باشم، آخه سپهر چه گناهی
داره که باید تو غم من بسوزه، بلاخره رومو طرف سپهر
کردم، سپهر با دیدن من یه لبخند سرخوشی زد و
کمیکودشو طرف من کشوند، یکم جابجا شدم که گفت:
میدونم خانمومی، من محرم و نامحرم رو میفهمم، اگه بهم
اجازه ندی، سر سوزن هم بهت دست نمیزنم، پس راحت
باش عزیزم!

یه لبخند زورکی زدم و گفتم: پس میشه یکم از من فاصله
بگیری!

سپهر خندید و گفت: از دست تو دختر وروجک!

و ازم فاصله گرفت و درست نشست و گفت: مریم، چرا تو
همش اینجوری میشی؟

اصلا حوصله شو نداشتم، با بی حوصلگی گفتم: چی جوری؟
سپهر: اینجوری دیگه، هی همش غش میکنی، من دوست
ندارم زنم اینجوری باشه، اونوقت شب عروسی اصلا
بهم خوش نمیگذره ها!

سپهر اینو گفت و بلند خندید، داشتم حرفاشو هضم
میکردم که این چی گفت؟ هان! چی؟ یه چیع
بلند کشیدم و گفت: سپهر، میکشمت!
سپهر هم دویید طرف در، بالشتمو برداشتم و به طرفش
پرت کردم که اونم با قهقهه در رو بست و رفت!
جیغ کشید و روسری مو با حرص در آوردم و موهامو چنگ
گرفتم، ای خدایاااا، میخوام خفش کنم، وایاااا!
داشتم از کارش حرص میخوردم، که دربار شد و زینت جون
اومد تو و چشماش گرد شد و گفت: وای! ننه این چه
وضعیه؟ چرا موهاتو این شکلی کردی؟
با حالت گریه گفتم: زینت جون، خیلی بدی، چرا رفتی و
سپهر رو پیشم گذاشتی؟
زینت جون لبخند زد و گفت: آئه وای! خب مگه چه اشکالی
داره؟ سپهر نامزدت!
با حرص گفتم: وای زینت جون، اون گنده بک و ایکبیری
نامزد من باشه، زینت جون خودت که میدونی من
ازش بدم میاد!
زینت جون لبخند مهربونی زد و گفت: شاید تو ازش بدت
بیاد، اما اون تورو خیلی دوست داره، مریم، دخترم
لجبازی نکن، تو در کنارش خوشبخت میشی دخترم، حالا
پاشو بریم خونه، پدر و مادرت منتظرند!

لبخند تمسخری زدم و گفتم: همین، فقط منتظر من اند!
زورشون میومد، بیاند بیمارستان!
و رومو طرف دیگه کردم که زینت جون چونه مو گرفت و به
طرف خودش کرد و گفت: قربونت برم، من خودم
به مادرت گفتم که نیاد، آخه سرش خیلی شلوغ بود، گفتم
که اذیت نشه، حالا من که هستم!
لبخند کم جونی زدم و گفتم: زینت این خوبه که تو
پیشمی، ولی من دوست داشتم اونا هم میومدند، پس
الکی
ازشون طرفداري نکن! زینت جون بلند شد و گفت: خب
باشه، حالا پاشو که زود بریم خونه، که همه واست کلی
برنامه چیدند!
با تعجب گفتم: چی؟ برنامه؟!
زینت جون: آره دیگه ننه! عروسیت دیگه!
من: چی؟ زینت جون! نه من میمیرم، من، من نمیتونم،
نمیخوام!
گریه م گرفت، آخ خدا دیگه ازین دنیات خسته شدم، مگه
من چیکارم که مردمتم برام تصمیم میگیرند، زینت
جون لبخند زد و اومد جلو و سرمو تو آغوشش گرفت و
گفت: قربونت برم دخترم، مطمئن باش این وصلت به
خیرته، من پیشتم، پس نگران هیچی نباش!

من: نه زينت جون!

اينقدر تو اون وضعيت مونديم، كه آروم شدم؛ عطر خوش
زينت جون و حرفاي شيرينش بهم آرامش داد، گريه م
قطع شد، زينت جون منو از خودش جدا كرد و با لبخند
مهربونش گفت: آفرين دخترم، ديگه هيچوقت گريه
نكنيا، حالا پاشو بريم خونه، خب؟

اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا (
www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

لبخند زيباي بروي زينت جون پاشيدم و گفتم: چشم زينت
جون!

و زينت جون با شادي پيشوني مو بوسيد و كمكم كرد كه
بلند شم و لباسامو بپوشم، زينت جون بغلمو گرفت و
كمكم كرد تا راه برم، نميدونم چرا پاهام توان وزنمو
نداشت، دكتر گفت كه فشارم خيلي پايين بود و اگه زودتر
منو به بيمارستان نميرسوندند، زنده بودنم با كرام الكاتبين
بود!

موقع رفتن سپهر وسايلمو به زور از زينت جون گرفت، آخه
زينت جون هم منو گرفته بود و هم وسايلامو، البته
سپهر هم حقشه، خيلي از دستش عصباني بودم، بايد
حمال باشه، تا ياد بگيره با يه خانم متشخص چي جوري
برخورد كنه! سپهر وسايل رو صندوق عقب گذاشت و در

جلو رو برام باز کرد ولی من با تمام ضایعگی سپهر،
رفتم عقب و پیش زینت جون نشستم، زینت جون هم از
دیدن کارای منو سپهر، زیر زیرکی میخندید! خلاصه با
کلی فیلم بازی برای زینت جون رسیدیم خونه! زینت جون
کمکم کرد و هردومون پیاده شدیم، به کمک زینت
جون بطرف خونه رفتم، زینت جون خواست منو به سمت
پذیرایی ببره که گفتم: وا! زینت جون چرا اونجا داریم
میریم؟ زینت جون: خب دخترم، مادرت منتظرته، همه هم
هستند و میخواند تو رو ببینند!

با التماس نگاهش کردم و گفتم: نه زینت جون، ببرم تو
اتاقم، اصلا حوصله ی شلوغی و از این چیزا رو ندارم!
زینت جون لبخند زد و گفت: باشه دخترم، بیا بریم!
زینت جون تا اتاقم همراهیم کرد و منو رو تختم خواباند،
پیشونیم رو بوسید و گفت: الان برات یه سوپ
خوشمزه درست میکنم و میارم تا قوت بگیری، منو هم
انقدر عذاب ندی!

با لبخند، چشمهامو براش باز و بسته کردم و گفتم: چشم!
زینت جون رفت، به سقف خیره شدم، یعنی آینده م چی
میشه؟ دیگه علیرضا از زندگیم حذف شده، حالا چی
میشه؟ وای، نه نه، دیگه نباید بهش فکر کنم، چشمهامو
بستم و سعی کردم که بخوام تا افکار پریشون اذیتم

نکنه، کم کم چشمهام سنگین شد و خوابم برد!
احساس کردم که یکی داره موهامو نوازش میکنه،
چشمهامو آروم باز کردم، زینت جونو رو بروم دیدم، لبخند
زدم و با چشمهای نیمه باز گفتم: سلام زینت جون!
زینت جون لبخند مهربونی زد و گفت: سلام قربونت برم،
خوبی!

من: آهام!

و یه وری شدم و خوابیدم که زینت جون گفت: بسه دختر
خوشگل من، چقدر میخوابی؟ پاشو، سر و روتو بشور،
راه برو، ورجه وورجه کن تا دلم واشه!
صاف خوابیدم و گفتم: قربونت برم، یعنی من اینقدر
اذیت میکنم که دلت گرفته؟

زینت جون: نه خوشگلم، تو فقط شاد باش، خب؟ حالا
پاشو یه چیز بخور، دیشب هم هیچی نخوردی، نگاه کن،
پوست و استخون شدی!

بلند شدم و نشستم و گفتم: چشم!
یهویی انگار چیزی یادم اومده باشه، با نگرانی گفتم: وای
زینت جون! ساعت چند؟

زینت جون: وا چرا؟ ساعت یازده ست!
با ناراحتی گفتم: زینت جون! چرا برای یونی بیدارم نکردی؟
زینت جون: وا برا چی چی؟

من: یونی دیگه، دانشگاه، فهمیدی؟
زینت جون: آهان، مدرسه تو میگی! خندیدم و زینت جون
گفت: اینقدر درس میخونی برای همین این شکلی شدی و
افتادی رو تخت، خودم از قصد
بیدارت نکردم، باید چند روز استراحت کنی تا خوب شی!
با خنده گفتم: وای زینت جونی، از دست تو!
زینت جون: تو رخت خوابت بمون، تا برم برات صبحونه
بیارم یه ذره جون بگیری!
زینت جون رفت، از تخت اومدم پایین که سرم گیج رفت،
تندی رو تخت نشستم و تصمیم گرفتم زینت جون
بیاد بعد پیام پایین!
کل روزم تو اتاقم سپری شد، زینت جون هم با اون پاش
بالا و پایین می اومد، فکر کنم هرچی که تو خونه
داشتیم بخوردم داد! سمیرا هم اومد و کلی مسخره بازی
کرد و با زینت جون دست به یکی کردند و هرچی که
زینت جون میاورد رو تو حلقم میریخت که از منم کلی
فحش نوش جان کرد و با کلی بدبختی ازش خداحافظی
کردم و فرستادمش وگرنه شب میموند و کله مو داغون
میکرد!
فردا صبح زودتر از بقیه بیدار شدم و برای دانشگاه از خونه
زدم بیرون، هوس پیاده روی داشتم، تصمیم گرفتم تا

دانشگاه پیاده برم اما وسط راه خسته شدم و ماشین گرفتم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، آخ، انگاری خیلی زود رسیدما، آروم آروم، به طرف کلاسم راه افتادم، بدون اینکه به چیزی فکر کنم، فقط نمیدونم چرا یکمی اضطراب دارم، ولی زیاد حس بی تفاوتی داشتم، خیلی حس عجیب و مذخرفیه، چون تو نمیدونی چیکار کنی و همه چی برات پوچ و آینده و گذشته ات همه مجهولند، به کلاس رسیدم هیچکی نبود، روی صندلی جلویی نشستم و جزوه مو در آوردم و مشغول خوندن شدم، همین جوری درحال خوندن بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست، سرسری به طرفش یه نگاهی انداختم و دوباره مشغول کارم شدم، چی! این کی بود؟! سریع نگاهش کردم، یهویی ترسیدم و جیغ کوتاهی کشدم که گفت: ائه، ساکت دختر! دستمو که جلوی دهنم گذاشته بودم برداشتم و گفتم: دیوونه ای! ترسیدم، اینجا چیکار میکنی! گفت: اولاً مگه من غولم که میترسی، من شوهرتم پس نباید بترسی، اینو برای خودت و بچه ی آینده مون میگم، دوما، هر جا که تو باشی منم هستم، اوکی هانی! و خواست انگشت شو به دماغم بزنه که تندي سرمو کشیدم عقب و با عصبانیت با کلاسورم به انگشتش زدم و

گفتم: ازت بدم میاد، تو آدم خیلی مذخرف و چاق و زشت و
به درد نخوري! ديگه هم مزاحمم نشو!
و وسايلمو برداشتم و تندي از کلاس رفتم بيرون که سپهر
دوييد و خودشو به من رسوند و گفت: صبر کن دختر! بی
توجه به اون، به راهم ادامه دادم، وسايلام همون طوري تو
دستم بود، به سختی داشتم حملشون میکردم که
سپهر گفت: صبر کن مریم! اه دختر، من بیکار نبودم که
اومدم دانشگاهت ها، حالا صبر کن!
ایستادم که سپهر هم ایستاد، آروم رومو به طرفش کردم،
اصلا حوصله ي هيچی رو نداشتم، حتا دعوا و بحث
رو، براي همین باحالت غمگینی گفتم: اگه بیکار نبودي پس
چرا اومدي، حالا هم برو و راحتم بذار!
سپهر با تعجب منو نگاه کرد و با تعجب گفت: مریم!
بدون اینکه نگاهش کنم، تند تند، راه افتادم، نمیدونستم
دارم به کجا میرم، شاید يه جاي که من، تنها باشم،
تازگيا نمیدونم چرا تنهایی م براي من غریبگی میکنه، چرا
ديگه از تنهایی م لذت نمیبرم! از هچی لذت نمیبرم،
همین جوري میرفتم که سپهر باز خودشو به من رسوند و
جلوي من ایستاد و گفت: صبر کن مریم!
ایستادم ولی سرم پایین بود، چادرمو نزدیک صورتم آوردم،
سپهر نفسشو با فوت بیرون داد انگار که حسابی

حرصش در اومده بود، گفتم: تو چرا داري لج بازي ميکني، با
کي مشکل داري، هان!

ساکت بودم، چشمهامو هم بستم، اصلا حوصله ي حرف
زدن نداشتم حتا جنگ و دعوا رو هم نداشتم، حتا
گریه م هم نمی اومد که سکوتم و تنهایی م معنی بده،
همینجوري ساکت ایستاده بودم که سپهر جدي گفتم:
دیگه بسه دختر عمو، خیلی بهت رو دادم، اگه هم ناراحتی،
اونو واسه خودت بذار، ولی من نمیذارم، منو مضحکه
ي عام و خاص کنی! حالا با من بیا، میخوام کار دانشگاهتو
راه بندازم!

سرمو بالا آوردم و بی احساس نگاهش کردم و گفتم: تو
مگه نوچه ي بابامی، یا مفتش فامیل! چیکار به من
داري، برو راحتم بذار!

سپهر با حرص دو دستشو کرد تو موهاش و تندي دستمو
گرفت و با خودش کشید، که جیغم رفت بالا: ولم
کن دیوونه! آآي ولم کن!

که سپهر با عصبانیت، یهو یی منو کشید و به طرف جلو
پرتم کرد، انقدر با قدرت این کار رو کرد که نزدیک بود
بیفتم ولی خودمو نگه داشتم، دستم خیلی درد گرفت، با
عصبانیت بهش نگاه کردم و توپیدم: تو کی هستی، تو
داشتم حرف میزدم که یهو یی، سپهر با اون هیكل گنده ش

جلوي من اومد و دستشو به نشانه ي زدند بالا آورد،
منم تندي با دست و چادره صورتمو پنهان کردم، به همین
حالت بودم، هیچ اتفاقی نیفتاد! دستمو آروم آوردم
پایین تا ببینم چیشده، که دیدم سپهر داره با لبخند
نگاهم میکنه! با تعجب نگاهش کردم و صاف ایستادم، که
گفت: اي دختر سرتق، تو منو آخرش میکشی ها! تعجبم رو
جاي عصبانیت دادم و گفتم: خیلی بیشعوري! تو چطور
میخواستی، نه تو چطور جرات میکنی که، که
منو بزنی!

و دوباره راه افتادم که سپهر هم به من رسید و در کنار من
راه افتاد، هردومون ساکت بودیم که گفت: مریم با
من لج نکن، بیا بریم دفترمدیریتتون، تا کاراي پرونده تو
انجام بدیم!

قدم هامو تند کردم و گفتم: که چی بشه!
سپهر یه نفس عمیقی کشید و گفت: که بتونی ادامه
تحصیل بدی، مگه نمیدونی قرار بریم کانادا، اونجا کاراي
دانشگاهتو سفارشی انجام دادم فقط مونده اینجا که
پرونده تو منتقل کنیم!

متوقف شدم و جدی رو به روش ایستادم که گفت: درضمن
من میتونستم کاراي اینجا رو هم غیر مستقیم انجام
بدم، اما گفتم پیام هم تورو ببینم، هم محیطی که توش

هستی رو، تا بفهمم تو کدوم دیوونه خونه ای درس
میخوندي!

حرصم در اومده بود، اما صبري کردم و با لحن جدي گفتم:
من هیچ جا و هیچ جا، باتو نمیام آقاي پ
لک سپهر پرید تو حرفمو گفت: بس کن مریم، الان با من
میایی یا اینکه به زور ببرمت!
من: هیچکدوم، بای میستر!

و راه افتادم، سپهر تندي پرید جلوم، ترسیدم و متوقف
شدم و گفتم: دیوونه ای؟ این چه طرز اومدن!
سپهر با صدای که توش خنده بود گفت: مریم اگه اومدي
که هیچ و الا بهت دست میزنم ها!
با تعجب نگاهش کردم که سپهر شروع به خندیدن کرد،
خیلی ازش حرص خوردم، بدون توجه بهش از کنارش
رد شدم که پام پیچ خورد و افتادم زمین و همه ی وسیلام
پخش زمین شد، سپهر با نگرانی اومد جلو و کنارم
نشست و گفت: چی شد؟!

درد داشتم، اما ناله نکردم، خیلی جدي گفتم: هیچی
نشده، می بینی که، فقط افتادم!
سپهر خندید و گفت: واقعا فکر کردم خوابيدي!
خواستم بلند شم که آخ ريزي کردم، سپهر تندي گفت:
چیشد؟ درد داري؟

من: نه! من خوبم، تو، تو فقط این وسایلا رو جمع کن!

سپهر: چشم! هرچی شما بگی خانومم!

چشمهامو گردوندم و گفتم: سپهر واقعا دیوونه ای!

سپهر همیجوری که وسایلامو جمع میکرد، گفت: آره دیگه، از دست تو دیوونه شدم! سپهر سرش پایین بود و مشغول کارش بود، صورتشو با دقت بیشتری میتونستم آنالیز کنم، سپهر چشمها و

موهای مشکی داشت درست مثل من و یه لب و بینی

خوش فرم و پوست گندمی و هیکل گنده و بزرگی

داشت، همین جوری داشتم به هیکلش نگاهش میکردم

که صداش اومد: چیه؟ خوشت اومده، حالا دیگه نظرت

عوض شده!

هول شدم، وای خاك بر سرم، مریم چرا هیز بازی در آوردی،

الان باید فاتحه تو بخونی، پرستیژ مو حفظ کردم

و خیلی جدی گفتم: نخیر، من غلط بکنم از تو خوشم بیاد!

داشتم هیکل قناصتو نگاه میکردم، واقعا که سپهر، یه

خورده خودتو لاغر کن، این چیه، خپلو!

سپهر با تعجب نگاهم کرد، وا! این چرا اینجوری نگاهم

میکنه، بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: هان چیه؟ چرا

اینجوری نگاهم میکنی؟

سپهر پقی زد زیر خنده و گفت: وای مریم، خیلی خنگی

دختر!

با تعجب گفتم: هان! چی گفتی؟

سپهر هم چنان میخندید، عصبانی شدم، خواستم بلند شدم که دوباره آخم در اومد، اه! این موقعیت بود که پام اینجوری شد، آروم آروم، خودمو رو زمین کشیدم و نزدیک درختی که دو قدمی مون بود رسوندم، سپهر همچنان میخندید، خواست کمکم کنه، ولی ردش کردم و زیر درخت نشستم و کفشهامو در آوردم و شروع به ماساژ دادن پاهام شدم، خنده ی سپهر که تموم شد با وسایل اومد و کنارم نشست و وسایلمو جلوم گذاشت، و با ته مونده ی خنده هاش گفت: آخ مریم، خیلی بامزه ای تو دختر! و دوباره زد زیر خنده، نگاهش نکردم و مشغول کارم بودم، واقعا طرف دیوونه ست، وقتی سپهر آروم گرفت، گفت: مریم! تو واقعا فکر میکی منه بدبخت، چاقم؟ با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: یعنی نیستی؟ سپهر با خنده گفت: دیوونه، دخترا عاشق هیکل من اند، اونوقت تو به من میگی چاق، من این همه ورزش کردم تا همچین اندام ورزیده و هیکلی درست کردم، یعنی همه ی اون زحمتها پوچ بود!

من: خب، اون دخترا مثل خودت دیوونه اند!

سپهر: نخیر اونا عاشق، بازوهای کلفت و ماهیچه ایم اند، با

سینه ی پهن و شکم چند تیکه ایم اند و صد البته،
چهره ی جذابم اند، حالا میخوای بلیزمو در بیارم تا ببینیم!
با حالت چندی گفتم: ای چه مذخرف، بازوهای کلفت،
نخیرم زحمت نکش! سپهر: آره مگه چیه، میدونی چرا؟ چون
با این بازو میتونم به راحتی تورو به آغوش بکشم!
با عصبانیت یکی از کتابامو برداشتم و به طرفش پرت کردم
که تندي از رو هوا گرفت و خندید و گفت: خب
راست میگم دیگه عزیزم، دخترا عاشق همین اند، اما تو رو
نمیدونم چرا اینجوري هستی!
من: اونا هر جور باشند، من فقط خودمم!
سپهر: از همین خودت بودندت خوشم میاد، دیگه!
بهش توجه نکردم و وسایلامو یکی یکی، تو کیفم میذاشتم
که سپهر گفت: مریم؟
دیگه حوصله بحث و جدال رو نداشتم، همینجوري که
مشغول کارم بودم، آروم گفتم: هام!
که سپهر با حالت جدیش گفت: تو چرا اینجوري میکنی با
من، مریم، اگه تو بخوایی ما میتونیم خوشبخت ترین
زن و شوهر دنیا بشیم، نگاه کن همه راضی اند، مریم شاید
باباهامون ازدواج مون رو، جز یکی از کارهای
شراکتی بدونند، اما من از وقتی که تورو شناختم، اینجوري
فکر نکردم و تورو برای خودم میخوام، نگاه کن

مریم، همه راضی اند پس لج نکن و راه بیا!
دلم برایش سوخت، آه باز حس ترحم داره به سراغم میاد،
نمیدونم چرا من، اینقدر احساساتی ام، نمیدونم چیکار
کنم، حق با سپهر، من راهی جز، به برقراری صلح ندارم،
بغضم گرفتم، من هنوز داغدیده ی عشق قدیمیم،
چطوری میتونم که بیخیال بشم، ای کاش میتونستم
بیخیال همه چی بشم، تو افکارم بودم که سپهر گفت:
مریم، مامان و بابا میخواند، آخر این هفته عقد و عروسی
مون رو بگیرند، مریم آماده ای؟
با تعجب گفتم: چی؟ آخر هفته؟
تندی با اضطراب گفتم: نه نه سپهر، نه! من آمادگی شو
ندارم!

سپهر با تعجب گفت: چرا مگه چیشده؟
با التماس گفتم: نه سپهر، خواهش میکنم، من هنوز آماده
نیستم، تورو خدا یه کاری بکن!
سپهر متفکرانه گفت: اوکی، باید ببینم چی میگن، آخه باید
هفته بعد شرکت رو راه اندازی کنیم، برای همین
اینقدر زود دارند میگیرند! ولی مریم من پیشتم پس
نترس، نمیدارم اتفاقی برات بیفته!
منم مثل خودش به آرامش گفتم: نه سپهر بحث این چیزا
نیست، من میخوام برای این اتفاق تازه آمادگی داشته

باشم!

سپهر سرش پایین بود، سرشو تگون داد و گفت: اهام! منم
نگاهش میکردم، تا سرشو بالا آورد، تندي نگاهمو دزدیدم،
سپهر با خنده و شیطنت گفت: مریم چیشده،
پرچم سفید دادی؟

با تعجب گفتم: چی؟ پرچم سفید!
سپهر: آره دیگه، بلاخره راضی شدي که با من، به قول تو
چاق و خپلو ازدواج کنی!

و خندید، منم خندیدم، نمیدونم چرا اینقدر زود آروم
شدم، شاید دیگه هیچ توانی نمونده که با این سرنوشت
شومم مقابله کنم، شاید دیگه از این زندگی خسته شدم!
سپهر: مریم؟ میدونستی تو خیلی جذابی!
من: یعنی چی؟

سپهر: یعنی یه جور خاصی، با همه فرق داری، نمیدونم چی
بگم، یه چیزی هستی دیگه، بخاطر همین من
جذبت شدم!

و یه چشمک زد، خندیدم و گفتم: دیوونه، خودم هم اینو
میدونم!

سپهر: به! خانوم چه هندونه هایی تو بغلش میذاره، ما رو
هم تو بغلت بگیر دیگه!
من: نخیرم تو گنده ای!

سپهر خندید و گفت: وای مریم، من به روز تو رو عاشق این گندگیم میکنم!

من: اه اه، حتما، باید تو رویاهات ببینی!
کفش هامو پوشیدم و کیفمو رو کولم کردم و تنه ی درخت رو گرفتم و بلند شد، دیگه دردش کم شده بود،
ایستادم، سپهر با آرامی گفت: درد داری؟ میخوایی کمکت کنم؟

من: نه، شما به اندازه ی کافی کمکم کردید، میترسم با کمک بعدی شما بنده به کلی از دنیا محو شم!
سپهر خندید و کتشو در آورد و روی یه طرف شونه ش گذاشت و گفت: بیا خانومی، شما ما رو لایق نمیدونید که دستامو بگیري، لاقل کتمو بگیر و راه برو!
تردید داشتم که همچین کاری کنم، ولی در آخر دلو زدم به دریا و گوشه کتشو محکم گرفتم، سپهر لبخند زد و گفت: آفرین، تازه داری میشی یه دختر خوب!
با حرص گفتم: سپهر دوباره داری لج منو در میاری ها!
سپهر: اوکی لیدیه من، حالا آروم آروم بیا بریم، کار امروز رو هم به فردا میندازیم، خوبه؟ همینجوری که قدم به قدم راه میرفتیم گفتم: نه سپهر، من مثلا کلاس دارم ها، تو برو، کارت هم باشه برای بعد!

سپهر: چی میگی تو دختر، الان تو هم با من میایی میریم
درمانگاهی چیزی تا پاتو ببینند که چیز خطرناکی
نباشه!

من: نه سپهر!

سپهر با عصبانیت پرید تو حرفمو گفت: بسه دیگه، همین
که گفتم!

با این کار سپهر سرمو عقب بردم و ایستادم و با تعجب
نگاهش کردم، سپهر خندید و چشمک زد و گفت: شوخی
کردم، چرا جدی میگیری، حالا بیا، اذیت نکن، خب؟
تصمیم گرفتم که امروز رو هم بیخیال دانشگاه بشم، اصلا
حوصله شو نداشتم، ولی برای این که تلافی این کار
سپهر رو در بیارم گفتم: باشه، ولی دیگه غلط میکنی رو
سرم داد بکشی ها، وگرنه من میدونم با تو ها!
سپهر: اوکی بابا، حالا یه غلطی کردیم ما!

به ماشین سپهر رسیدیم، نشستیم و راه افتادیم، رو به
سپهر گفتم: سپهر تو با اینکه این همه مدت، خارج بودی،
ولی فارسیت خیلی خوبه ها، تازه مثل لاتها هم حرف میزنی!
سپهر خندید و گفت: آره، چون میدونستم که قرار با یه
دختر سرتقی مثل تو ازدواج کنم، پس باید کار بلد باشم
تا روتو کم کنم!

حرصم در اومد، داد زدم: سپهر!

سپهر خندید و گفت: اوکی خانومی، الان تصادف میکنیم
ها!

من: خیلی لوسی سپهر، تو آدم نمیشی، لیاقت نداری که
باهات راه پیام ها!

سپهر: اوه اوه، اوکی ناراحت نشو، باشه میگم، ببین من
کانادا دوستای ایرانی زیاد داشتم، از همه نوع و هر
قماشی بودند دیگه، مثبت، منفی، لات و اباش، پس مسلما
باید اینجوری باشم!

به تلافی از کارش گفتم: خب همین دیگه، که اینجوری یه
آدم مذخرفی شدی، که معلوم نیست چی هستی،
پیتزا!

سپهر با خنده گفت: اوه چه فحشی، حالا چرا پیتزا؟
من: چون تو مثل پیتزا که همه چی توش میریزند و قاطی
میکنند، هستی! سپهر خندید، رسیدیم به یه درمانگاهی،
دکترهم ویزیت کرد و گفت که مشکلی نیست و پماد بزنم
که خوب

بشه، بعد از اونجا سپهر به زور منو به یه رستورانی برد، کل
روز با کل کلهای بی مزه مون گذشت، آخر سر هم
سپهر راضی شد که منو به خونه برسونه!
داشتم آروم از ماشین پیاده می شدم که سپهر گفت: مریم
میخواهی کمکت کنم!

رومو به طرفش کردم و گفتم: نه بابا، خودم میتونم،
خداحافظ!

سپهر: مریم!

دوباره برگشتم و گفتم: هان! میخوام برم ها!

سپهر خندید و گفت: اوکی عزیزم برو!

من: مطمئن باشم که واقعا کاری نداری؟

سپهر: آره گلم برو، خداحافظ!

ازش خداحافظی کردم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم،

رفتم داخل خونه و در رو بستم، وقتی صدای رفتن

ماشینش رو شنیدم، تازه یه نفس راحتی کشیدم! و

مستقیم به طرف اتاقم رفتم! وای عجب روزی داشتم ها،

نمیدونم قرار آینده م چی بشه، یعنی واقعا دارم با سپهر

یکی میشم، وای خدا میترسم، خودت کمکم کن!

بخاطر پافشاری من، سپهر هم کمکم کرد تا مراسم رو یه

ماه بعد عقب انداختیم و من تو این یه ماه سعی کردم

که تمام تلاشمو بکنم و علیرضا رو از ذهنم پاک کنم، توی

جمع شرکت میکردم و از همه جالب تر بیشتر وقتها

با سمیرا بودم، همه جا میرفتم و بیشتر از سمیرا، مسخره

بازی در میوردیم! سمیرا و سینا باهم عقد کردند و قرار

گذاشتند سال بعد که من یه بچه ی کوچولو تو بغلم

عروسی کنند، البته اینها همش، از تخیلات سمیراست ولی

من خیلی خوشحال هستم که دوستم هم خوشبخت شده!
این یه ماه هم مثل برق و باد گذشت، هنوزم آمادگی
شو ندارم، اما دیگه دوست ندارم دیگران بیای بدبختیه من
بسوزند، سپهر هم که خیلی ناراضی، برای همین
طبق برنامه ی بزرگترها پیش رفتم و مخالف عروسی مون
نشدم، مامی به زور منو به آرایشگاه فرستاد، و الا اگه
دست من بود، خودم، خودمو آرایش میکردم، به آرایشگر
گفتم که یک آرایش ملایم روی صورتم انجام بده، بعد
آرایش، ماری کمکم کرد تا لباسمو بپوشم، در آخر رفتم
جلوی آینه و خودمو برنداز کرد، موهای شینیون شده
خیلی بهم میومد، حتا آرایشم هم مورد پسندم بود، مثل
عروسی مریلا زیبا شده بودم، لبخند محوی به لبم اومد
یعنی اگه علیرضا بود، از منم خوشش میومد خیلی زود،
لبخندم محو شد و جاشو به نگرانی داد، نمیدونم چرا
احساس خوبی ندارم، احساس اینکه دارم با فکر کردن به
علیرضا، هم به مریلا و هم به سپهر خیانت میکنم، سرمو
تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم بیرون بره، ماری کمکم
کرد تا شنلمو بپوشم و منو تا در آرایشگاه
همراهیم کرد، سرم پایین بود و کلاه شنل، کل صورتمو
پوشونده بود و هیچ جا رو بجز دامنمو نمیدیدم، پاهای
مردونه ای رو دیدم، که جلوی من اومدند، کفشهای براق و

شلوار نوک مدادي که نشون دهنده ي داماد اين عروسی بود رو دیدم، صدای سپهر اومد: سلام خانومی! دستشو جلوي من آورد، ولی من تگون نخوردم، ماري به آرنجم ضربه زد، تا دستمو ببرم جلو، اما من بدون توجه به اونا به مسیرم ادامه دادم و رفتم جلو که صدای سپهر منو متوقف کرد، سپهر جلوي من اومد و گفت: مریم، این کارا چیه؟ مثلاً قرار شوهرت بشم ها! همینجوري که سرم پایین بود، آروم گفتم: قرار شوهرم بشی، هنوز که نشدي؟ پس بذار تا عقدمون! سپهر دندوناشو بهم فشرد و با حرص گفت: باشه خانومی، بهم میرسیم!

چشمام گرد شد، یعنی چی؟ مگه میخواد چیکار کنه؟ سپهر بدون توجه به من، تو ماشین نشست و در رو محکم بهم کوبید! سر به زیر، آروم رفتم جلو و در ماشین رو باز کردم و به سختی دامن مو جمع کردم و با احتیاط نشستم، تا در رو بستم، سپهر تندي گازشو گرفت و با سرعت راه افتاد!

سرم پایین بود و هیچیو نمیدیدم، بعد از مدتی به تالار رسیدیم، چون صدای دست و سوت و کل میومد، در طرفم باز شد و بعد صدای جدي سپهر اومد: یالا بیا پایین! دلم شکست، خب تقصیر من چیه، اون باید به اعتقاداتم

احترام بذاره!

بدون هیچ حرفی، آروم اومدم پایین که صدای شاد مامی رو شنیدم: وایااااا، دخترم اومد!

و چندتا خانوم دیگه هم اومدند و منو به داخل، همراهی کردند، تو جایگاهم نشستم، مامی اومد جلو و گفت: خب عزیزم، روی ماهتو به همه نشون بده!

و خواست کلاه شنلمو بکشه عقب، که مانعش شدم و گفتم: نه مامی!

مامی تو گوشم گفت: مریم، امل بازی در نیار، به خاطرت مهمونی رو جدا کردیم و کلی مذحکه عام و خاص شدیم، لاقل بذار قیافتو ببینند، دلشون خوش شه! با التماس گفتم: نه مامی، سپهر اینجاست! مامی با حرص گفت: جهنم!

و رفت، دلم شکست، میدونم که کارای من، برای آدمای اطرافم ناخوشایند، اما من بر سر اعتقاداتم میمونم! ساکت نشسته بودم که خبر رسید عاقد اومده، دلشوره گرفتم، وای خدا، خودت کمکم کن! احساس کردم سپهر هم کنارم نشسته، کم کم سر و صدای مردم کم شد و سکوت همه جا رو فرا گرفت، صدای

عاقد اومد: سلام دخترم، آماده اید ان شاءالله!

گلووم خشک شده بود، نمیتونستم حرف بزنم، عاقد خطبه

رو شروع کرد و گفت: دوشیزه ی مکرمه، خانم مریم
مددی، بنده وکیلیم شما را به مهریه ی، یک جلد کلام الله
مجید و یک شاخه نبات و 113 تا گل رز قرمز و 5
هزار سکه ی بهار آزادی و سفر به خانه ی خدا، به عقد دائم
آقای سپهر مددی در بیاورم؟!!

سرم رو بیشتر پایین بردم، استرس داشتم، وایای
نمیدونم چرا احساس گرما میکنم، وایایای خدا، منو از این
مهلکه نجات بده، صدای ماری اومد که گفت: عروس رفته
گلاب بیاره!

دوباره عاقد صیغه رو جاری کرد، ساکت بودم، نه مریم باید
3 بار تکرار کنند پس نترس، آروم باش! سومین بار
هم صیغه جاری شد، همه ساکت بودند و منتظر جوابم
بودند، وای خدا، انگاری لال شده بودم، ساکت بودم، وای
خدا، دارم میمیرم، انگشتامو بهم گره کرده بودم و فشار
میدادم که دست خنک کسی رو، روی دستام احساس
کردم، چونه م که ب گردنم چسبیده بود رو جدا کردم و
سرمو بالا آوردم و به دستام نگاه کردم، وایای این
دستای چروکیده ی، سفید و زیبا برای زینت جون، به وجد
اومدم، میخواستم همونجا از خوشحالی فریاد بزنم،
وای خدا جون مرسی! نور امید و خوشحالی تو دلم جونه
زد، چهارمین بار عاقد صیغه رو خوند، بعد صدای

زینت جون اومد: بگو دخترم، من پیشتم!
لبخند به لبم اومد، نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی
گفتم: با اجازه ی بزرگترا، بله!
همه سوت و جیغ کشیدند و خندیدند، عاقد هم دعای خیر
کرد و رفت، دیگه دستای زینت جون رفته بود، به
همان صورت نشسته بودم که دستای سپهر، روی دستام
کشیده شد، سپهر با صدای آرومی گفت: خانومی، اجازه
دارم که ببینمت!
دستم و پس نکشیدم، چون دیگه سپهر از این به بعد
شوهرم، با مهربونی گفتم: شما که بدون اجازه ی من
دستم و گرفتی، دیگه اجازه برای چیه؟
سپهر: واقعا! راست میگی؟
لبخند بر لبم بود، جوابشو ندادم و ساکت بودم!
که صدای آرومش اومد: مریم!
رومو به طرفش کردم و آروم گفتم: بله؟ سپهر از جلو کلاه
شنل رو گرفت و به عقب برد، با این کار سپهر، همه جیغ و
سوت کشیدند و به داماد تبریک
گفتند که بالاخره موفق شده شنل عروس رو برداره،
چشمهام پایین رو میدید که سپهر چونه مو گرفت و به
طرف خودش کرد و مهربون صدام زد و گفت: عزیزم نگاهم
کن!

سرمو آروم بالا کردم و با لبخند، نگاهش کردم، سپهر هم با
نگاه های مهربونی بهم خیره بود، نمودنم تو
نگاهش چی بود، هرچی که بود احساس خوبی بهش
داشتم، که این باعث شد، یه لبخند دلنشینی بر لبم بیاد،
سپهر چشمک زد و گفت: زیبا شدی خانومی!
لبخندم پرنگ شد و آروم گفتم: خودم نمودنم!
سپهر دماغمو کشید و گفت: ای شیطون!
اینو گفت و منو بوسید، همه دست و صوت کشیدند،
چشمهامو بسته بودم، کم کم صداها محو شد و دنیای من
بود و سپهر

سپهر آروم ازم جدا شد، چشمهامو باز کردم، یه چشمک
بهم زد و آروم، با خنده گفت: همام، شیرین بود!
هنوز تو شوک بودم، من چیکار کردم، وای! تنیدی سرمو به
زیر انداختم، نمودنم چرا همچین کاری کردیم، اونم
توی جمع، وایای، آبروم رفت!
سپهر دستمو گرفت، داغی دستاش مثل برقی میموند که
آدم رو بگیره، دستام لرزید، نمودنم چرا اینجوری شدم،
سپهر نزدیک گوشم اومد و گفت: ببینم، عروس من
خجالت کشیده؟

سرم همچنان پایین بود، که صدای جمعیت بلند شد:
دوباره دوباره! حالا عروس، دوما دو ببوس!

وای خدا! کمکم کن، عجب غلطی کردیم ها، سپهر با
خنده، بلند گفت: خانوم ها، خانومم خجالت کشیده،
دیگه ازین فیلم ها نداریم، فینیش!
داشتم از خجالت آب میشدم، که صدای دلنشین زینت
جون رو کنار گوشم شنیدم: مریم جان!
سرمو بالا آوردم، یکمی از اضطراب و خجالت کم شد! لبخند
محوی بر لبم اومد، زینت جون با لبخند بازی،
گفت: قربونت برم، وایای، دختر خشگل منو نگاه، چقدر
بزرگ و خانوم شده!

لبخند زدم و آروم گفتم: زینت جون، بغلم میکنی؟
زینت جون جلو اومد و گونه مو بوسید و بغلم کرد، عطر و
بوی همیشگی زینت جون رو، به ریه هام کشیدم و
آرامش پیدا کردم، مثل همیشه، زینت جون سنبل آرامش
من بوده و هست! زینت جون ازم جدا شد و با شادی
گفت: خوشبخت بشی دخترم! و گوشی موبایلی رو جلوی من
گرفت و گفت: بیا دخترم، مازیار!
با تعجب گفتم: چی؟ مازیار؟

زینت جون: آره! برای تبریک عروسیت زنگ زده، از دستش
ناراحت نشو، خب؟

سرمو تکون دادم و چشمهامو باز و بسته کردم، زینت جون
برای آرامشم، رو شونه هام دست گذاشت و فشار

خفیفی داد و با لبخند زیبایی ترکم کرد!
گوشی رو بردم نزدیک گوشم، که صدای الو گفتن مازیار به
گوشم رسید، خیلی از دستش نارحت بودم، از وقتی
که رفت، هیچوقت سراغمو نگرفت، تو خونه تنها کسی که
باهاش خوب بودم، منو اون بویم، من برای همیشه
اونو خواستم فراموش کنم، که همچین کسی تو زندگیم
نبوده، ولی مگه میشه، آدم نتونه به داداشیش بی توجه
باشه، با صدای آرومی گفتم: سلام!
مازیار با شادی گفت: سلام خواهری کوچولوی من! خوبی
خواهری؟

من: آره خوبم!
مازیار: خیلی خوشحال شدم، وقتی از مامی شنیدم که داری
ازدواج میکنی!
ساکت بودم که دوباره گفت: مریم، سپهر پسر فوق العاده
ای، من امیدوارم که اون خوشبختت میکنه!
من: خب همین؟ زنگ زدی که اینو بگی؟
مازیار: چرا؟ مگه چی شده، مریم؟
من: هیچی نشده داداشی، فقط خیلی زود یادت افتاده که
یه خواهری اینجا داری!

مازیار: مریم میدونم، سرم خیلی شلوغ بود، تازه
میخواستم پیام عروسیتون، اما ملینا و بچه ها یه برنامه ی

دیگه

ای داشتند، مری

وسط حرفش پریدم و گفتم: مازیار بس کن، برای من
توجیهات الکی نیار، با زن و بچه ت خوش باش،
خداحافظ!

و تندي گوشی رو قطع کردم، صدای سپهر منو از اون حالت
بیرون آورد: چیه خانومی؟ چیزی شده؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: نه، چیز خاصی نیست!

سپهر: باشه، هر جور راحتی، ولی من فهمیدم که با مازیار

دعوا کردی، دفعه بعد مازیار ناراحتت کنه، حسابشو

میرسم، خب خانومی! و یه چشمک زد، لبخند زدم و گفتم:

چشم، ولی من نمیذارم بلایی سر داداشیم بیاری ها!

سپهر: خب یه کوچولو که عیب نداره، هان؟

منم یه چشمک زدم و گفتم: باشه، فقط یه کوشولو!

سپهر خندید و گفت: ای شیطون، داداشتو به من فروختی،

منو هم به زینت جون، آره؟!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: تو بغل زینت جونت

رفتی، تو بغل من نمیری؟

خجالت کشیدم و لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم، که

سپهر خندید و گفت: مریم وقتی خجالت میکشی، خیلی

خواستنی میشی!

سرمو بالا آوردم و با لبخند به همراه اخم نگاهش کردم که گفت: اه، اخم نکن زشت میشی، اونوقت زود پیر میشی!

با تعجب نگاهش کردم، این هنوز هم نمیخواد دست از این کل کل هاش برداره، سپهر بلند خندید و گفت: چیه دیگه کل نمیندازی با من، باختی؟

و دوباره خندید، منم با خنده ش خندیدم و گفتم: دیوونه! بین خنده مون، سمیرا پرید و گفت: اوی بچه ها! هردومون به طرفش برگشتیم، که سمیرا گفت: واقعا که مریم، یه ذره سنگین باش دختر، الان سپهر آقا چی میگن!

سپهر خندید و گفت: هیچی سمیرا خانوم، فقط میگم، چه زن خنگی نصیبم شده! با حرص و عصبانیت به طرف سپهر نگاه کردم و گفتم: سپهر!

سپهر دستشو به نشانه ی تسلیم بالا برد و پیشونی مو بوسید و گفت: ببخشید عزیزم، چقدر بگم، حرص نخور، زشت میشی!

سپهر و سمیرا اینقدر حرص منو در آوردند، و منم الکی سرشون داد میکشیدم، کلا مراسم عروسی مون به خوبی انجام شد، درست همون شکلی بود که مامی میخواست،

بجز مختلط نبودن مجلس، که مامی کلی حرص خورد،
ولی مهم من بودم، آخر وقت عروسی همه رفتند، بجز
خانواده‌ها من، که برای بدرقه مون موندند، سپهر دستمو
گرفت و به طرف ماشین برد، همیجوری داشتیم میرفتیم
که دود اسپند به مشام رسید، ایستادم، سپهر هم
متوقف شد و منو نگاه کرد، رومو برگردوندم و پشت سرمو
نگاه کردم، زینت جون رو دیدم که یه سینی تودستش و
اسپند دود میکرد و با لبخند زیبایی نگاهم میکنه، به سپهر
نگاه کردم، که یه چشمک زد، هردومون به
طرف زینت جون راه افتادیم، روبه زینت جون، آروم گفتم:
زینت جون، برام دعای خیر میکنی؟!
سپهر سینی رو از دست زینت جون گرفت تا ما راحت
باشیم، زینت جون منو به آغوش مهربونش کشید و با
صدای لرزونی که میدونم ناشی از غمشه، گفت: قربونت
برم، فدات شم
وسط حرفش پریدم و با بغض گفتم: نه نه، زینت جون،
خدا نکنه!
زینت جون: تو جونمی، دخترمی، اگه برای خوشبختیت دعا
نکنم، پس چیکار کنم، هان؟
من: زینت جون، خیلی دوست دارم، تو برام مثل مادر
بودی، مادرا!

زینت جون شونه مو بوسید و منو از خودش جدا کرد و
گفت: برو دخترم، برو، ایشالا خوشبخت بشی!
چشمهای زینت جون نم داشت، آخ دلم سوخت، میخواد
گریه کنه، با بغض گفتم: زینت جون نبینم بعد از من
گریه کنی ها! چون کسی نیست که اشکها تو پاک کنه و
مسخره بازی در بیاره و شادت کنه، زینت جون نبینم
که دلتنگی کنی ها، در خونه م هم، همیشه به روت بازه!
دیگه منو زینت جون هردو، تو بغل هم گریه میکردیم، که
دستهای سپهر رو، روی شونه م حس کردم، سرمو به
طرفش چرخوندم که آروم، منو از زینت جون جدا کرد و
پیشونی مو بوسید و گفت: دیگه گریه بسه خانومی!
به زینت جون نگاه کرد و گفت: زینت جون، اگه شما
بخوایید، میتونید بیایید پیش ما زندگی کنید!
زینت جون اشکهاشو پاک کرد و گفت: نه پسر، من به
اینجا تعلق دارم، همین جا هستم، هروقت دلم مریم رو
خواست، میام می بینمش!
با مهربونی به زینت جون نگاه کردم و گفتم: قربونت برم،
پس زود به زود سر بزنی ها، من همیشه چشم
انتظارتم!

زینت جون گونه مو بوسید، که مامی اومد جلو و گفت: بچه
ها برید دیگه، دیر وقته، اه زینت، این اسپند رو ببر

اونطرف، همه ي لباسم بو گرفت! بدوويد بچه ها!
از زينت جون خداحافظی کردیم و زينت جون هم، ما رو، به
همراه بقيه بدرقه مون کرد، سپهر برعکس
اومدنمون، با لبخند مهربونی در ماشين رو برام باز کرد،
منم آروم نشستم، سپهر هم، کمک کرد و دامنمو جمع
کرد و در ماشين رو آروم بست، خودش هم نشست و در
طرف خودش رو، درست برعکس قبلا، آروم بست و با
لبخند رو به من گفت: بریم عزيزم!
شنلمو کمی بالا دادم تا بتونم درست ببينم، رو به سپهر
گفتم: چشم، بریم! سپهر آروم حرکت کرد و دور زد، منم
رومو طرف زينت جون کردم و براش دست تگون دادم، که
همه هم برام

دست تگون دادند، تا آخرين لحظه که ازشون دور می
شدیم، زينت جون رو نگاه می کردم! آخ خدا دلم براش
تنگ میشه، به خاطر قر زدناش، به خاطر پس گردنياش،
خنده م گرفت، سپهر به طرفم نگاه کوتاهی کرد و
گفت: چيه؟ خوشحالی!

من: هيچی، همينجوري!
سپهر: ائه، همينجوري که نمیشه شيطون خانوم، نكنه
واسم نقشه کشيدي؟
با تعجب گفتم: چی؟ نقشه، براي چی؟

سپهر یه چشمک بهم زد و با خنده گفت: به خاطر شب
حجله مون، دیگه!

تو شوک بودم که منظورش چیه، که جرقه ای تو ذهنم خورد
و تندي سرمو به زیر انداختم و لبمو گاز گرفتم،
سپهر خنده ی بلندي کرد و گفت: وای خدا، یادت مریم دم
در آرایشگاه، بهت گفتم بهم میرسیم!
تنم لرزید و چندتا احساس ترس به سراغم اومد،
ساکت بودم که سپهر گفت: خب ببین الان بهم رسیدیم،
همین!

و شروع به خندیدن کرد، با تعجب نگاهش کردم، وای! این
دیوونه شده! که سپهر با نگاهش منو غافلگیر کرد و
منم تندي رومو یه طرف دیگه کردم، سپهر هم خنده ای
کرد و یه آهنگ بی کلام ملایمی زد و تا خونه حرفی
نزد، ولی من تو دلم آشوب بود، از ترس و دلهره گرفته تا
اضطراب و نگرانی!

به خونه که رسیدیم، سپهر در طرف منو باز کرد، خواستم
پیاده شم که تندي منو به آغوش کشید، با عصبانیت
آروم گفتم: ائه، دیوونه چیکار میکنی؟ الان یکی میادا؟
سپهر خنده ای کرد و گفت: نترس خانومی تو این ساختمون
بجز ما کسی نیست!

و در ماشین رو بست و دزد گیر رو زد و راه افتاد، واقعا که

دیوونه بود، به سوییت مون که رسیدیم، به سختی داشت با قفل در ور میرفت، که کلید رو از دستش گرفتم و گفتم: سپهر، خیلی خنگی یا منو بذار پایین یا بذار خودم در رو باز کنم!

سپهر بلند خندید و منم در رو باز کردم، هردومون وارد شدیم که گفتم: خب حالا بذارم زمین!

سپهر: نه خانومی، تا اتاقمون باید همراهیم کنی؟
من: ائه، سپهر! ولی سپهر بدتر از من لجبازی کرد و روی تخت اتاقمون منو رها کرد، لباسمو درست کردم و گفتم: نگاه کن

دیوونه، لباسمو خراب کردی؟ اه!
سپهر با خنده گفت: از همین حرص خوردنت خوشم میاد دیگه!

و شروع کرد دکمه های لباسشو به باز کردن، نگاهمو منحرف کردم، آب دهنمو قورت دادم، وای خدا، حالا چیکار کنم، خدایا خودت کمکم کن، خواستم بلند شم که سپهر مانعم شد، دکمه های بلیزش کاملاً باز بود و رکابی زیرش معلوم بود، با خنده ی زورکی گفتم: سپهر بذار بلند شم، دست و صورتمو بشورم، از این آرایش خسته شدم!

سپهر یه چشمک زد و گفت: نمیخواه خانومی، همینجوری

خوشگل تري!

با حرص ساختگی گفتم: ائه، یعنی من، بدون آرایش
زشتم، آره؟

سپهر: نه بابا، منظورم این بود که نمیتونی از دستم در
بري!

من: وای سپهر، من آخر از دستت دیوونه میشم!
و تندي بلند شدم، و جلوي آینه رفتم و آروم آروم، گیره
هامو، از موهام باز کردم، سعی میکردم با طمئینه این
کار رو انجام بدم تا وقت بیشتری بخرم، که ناگهان سپهر
اومد پشت سرم و کمرمو گرفت و گفت: کمک

نمیخواي عروس من!

با لبخند زورکی گفتم: نه مرسی، راحت، خودم بلدم، تو برو
ب خواب، استراحت کن!

سپهر چونه شو روي شونه ي لختم گذاشت و گفت: ائه،
من که بدون فرشته م خوابم نمیبره!

با خنده گفتم: پس این همه مدت، بدون فرشته ت،
چطوري میخوابيدي؟

سپهر یکی از بند هاي لباسمو آروم باز کرد و گفت: خیلی بد
و سخت، ولی امشب میخوام، بعد مدتها،
راحت بخوابم!

یه بند دیگه مو هم باز کرد، که جلوشو گرفتم و گفتم: نه

سپهر خودم در میارم تو برواستراحت کن!
سپهر دو طرف شونه هامو گرفت و منو به طرف خودش کرد
و جدی گفت: مریم، ازم میترسی؟
سرمو به زیر انداختم و گفتم: نه، چرا؟
چونه مو گرفت و سرمو بالا کرد و گفت: مریم ازم نترس،
من از این به بعد شریک زندگیتm، همدm و همراهتم،
پس نترس و نگران هیچ چیز نباش! یه اشکم چکید،
نمیدونم چرا گریه m گرفت، شاید به خاطر اینکه، یکی واقعا
این حرفها رو از ته دلش، اونم فقط
برای من میگه، سپهر سمت خودش کشید و تمام شب تو
گوشم، برای من نغمه های عاشقانه خوند و منو به
خودش ، برای هم ما شدیم!
صبح چشمهامو باز کردم، کنار دستمو دیدم، ولی سپهر
نبود، وا! چرا لباس نپوشیدم، وایای! تازه یادم اومد،
وای خداا، چطوری، همچین اتفاقی افتاد، من فکر کردم
همش مثل خواب بود، ملاحفه رو به دورم پیچیدم و
آروم، از تخت اومدم پایین، که زیر دلم درد گرفت و آخم در
اومد، دوبار نشستm و تو خودم جمع شدم تا دردم کم
بشه، که صدای تلفن خونه به صدا اومد، سرمو بالا کردم تا
ببینم که صدا داره از کجا میاد، وا! یعنی کی میتونه
باشه؟ آروم بلند شدم و راه افتادم، صدا از توی حال

میومد، به سختی خودمو بهش رسوندم که قطع شد، اه، دوباره زیر دلم تیر کشید، خم شدم، وای چقدر درد دارم، ملاحظه رو محکم به دورم پیچیدم و روی زمین کنار تلفن نشستم، اطرافمو نگاه کردم، طراحی سبز و زرد خوشرنگی داشت، دیشب بخاطر اذیتهای سپهر، اینقدر دقت

نکرده بودم، چیدمان و طراحی‌ش هم به دست ماری بود! دوباره صدای تلفن اومد، نمیتونستم بلند بشم، دستمو بالا بردم و برش داشتم و با صدای گرفته ای گفتم: الو بفرمایید؟

که صدای زینت جون اومد: سلام دخترم، گلم خوبی فدات شم؟

وای داشتم از ذوق میمردم، به وجد اومدم و تند تند بلند شدم که آخم رفت رو هوا که زینت جون با نگرانی گفت: چیشد قربونت برم؟

زیر دلمو محکم گرفتم و با خنده ی زورکی گفتم: سلام زینت جونی، دلم برات تنگ شده! زینت جون خندید و گفت: فدات شم دختر ناز من، خوبه همین دیروز منو دیدی، عیب نداره بعد از ظهر میام خونتون!

با خوشحالی گفتم: واقعا میایی زینت جون!

زينت جون: آره ميام، فكر كنم ديشب خسته شدي، مريم
جان درد داري دخترم؟

لبمو گاز گرفتم و از خجالتم حرفی نزنم که زينت جون
گفت: ماشالا دخترم ديگه بزرگ شده، يه پماد گذاشتم
تو کابينت بالایی، سمت راست و دومی، يه معجون هم تو
يخچال گذاشتم يکمی با آب حل کن و بخور، برات
خوبه، دردتو کم ميکنه، خب؟

واي از خجالت آب که هيچ، داشتم بخار ميشدم که زينت
جون گفت: قربون حيات برم عزيزم، بعد از ظهر ميام
خونتون، به چيزي دست نزن و فقط استراحت کن، باشه
دخترم؟ من چشم زينت جون!
زينت جون: چشمت بی بلا، خداحافظ!
من: خداحافظ.

تلفن رو گذاشتم و بهسختی تگون خوردم و آروم آروم،
رفتم طرف آشپزخونه، خیلی خوشحال بودم که خدا رو
شکر، زينت جون رو دارم، همه ي اون کارایی رو که زينت
جون گفته بود رو انجام دادم و روي تخت دراز
کشيدم تا کمی از دردم کم بشه، چشمهامو بسته بودم که
صداي باز شدن در اومد، بعد احساس کردم يکی وارد
اتاق شده و کنار من روي تخت نشست، چشمهام بسته
بود که صداي سپهر اومد: فرشته ي من، خوابی؟

بعد يه بوسه ي آروم به لبم زد، که باعث شد يه لبخند بر لبم بيايد، سپهر با خنده گفت: اي شيطون، خودتو زدي بخواب!

لبخند بر لبم بود، اما چشمهامو باز نکردم که دوباره گفت: خب، پس پا نمیشی، آره؟ الان خودم بيدارت میکنم! و شروع کرد به قلقلک دادنم، منم که به قلقلک شديد حساس بودم، جيغم رفت هوا، سپهر تندي دستشو روي دهنم گذاشت و با اضطراب گفت: ديوونه ميخوايي همسايه ها رو بيدار کنی؟

دستشو از جلوي دهنم برداشتم، با عصبانيت بهش توپيدم: تو خجالت نمیکشی منو اينجوري بيدار میکنی؟ سپهر: خب عزيز من، با عشق بيدارت میکنم، بيدار که نمیشی، مجبورم از يه روش ديگه اي برم! من: خب آقاي من، اگه يه ذره بيشتر عشق به چاشنيش زياد ميکردي، اونوقت افاقه ميکرد! سپهر: خب باشه گلم، بيا بغل بابايی! من: نه

که سپهر تندي منو به طرف خودش کشيد که زير دلم تير کشيد و دادم رفت هوا، سپهر متوقف شد و با نگرانی گفت: چيشد مريم!

تو بغل سپهر بودم، درد داشتم اما بيشتر از اون از سپهر

خجالت می کشیدم، تازه یادم اومده بود که برای منو سپهر چه اتفاقی افتاده بود، سرمو تندي تو آغوش سپهر پنهان کردم، که دوباره گفت: مریم، بگو عزیزم چیشده؟ با کلی خجالت و خیلی آروم گفتم: درد دارم سپهر! سپهر: چی؟ وایای نکنه بخاطر دیشب؟ سرمو بیشتر فرو بردم که سعی کرد منو از خودش جدا کنه و در همون حال گفت: ببینمت، الان چطوري؟ بلاخره منو از خودش جدا کرد، چشمهامو به یقه ش دوختم و گفتم: خوبم، زینت جون زنگ زد و گفت چیکار کنم!

سپهر پیشونی مو بوسید و منو بغل کرد و گفت: فدای خانومم بشم، ببخشید خانومی بابت اینکه نمودم، آخه صبح زود یه کاری پیش اومد مجبور شدم که برم! من: نه اشکال نداره سپهر، من الان خوب خوبم! سپهر با شیطنت گفت: پس یکم ورجه وورجه کن ببینم! من: داری اذیتم میکنی؟

سپهر آروم منو روی تخت خواباند و درحالیکه ملاحظه رو، روی من میکشید گفت: نخیر، دختر عموی خوشگلم، حالا تو استراحت کن من یه چیز بیارم تا اونوقت، خوبه خوب شی و انرژی بگیری، آخه ما باهم کلی کار داریم! و یه چشمک زد و رفت، در رو که بست، نفسم رو که توی

سینه م حبس شده بود، راحت به بیرون فوت کردم،
که سرم درد گرفت تندي با دو دستم سرمو گرفتم و فشار
دادم تا دردش خوب شه، نمیدونم چرا همش، سرم
درد میگیره، در همان زمان سپهر اومد و صدام زد، سرمو بالا
گرفتم، یه سینی تو دستش بود، نگران اومد جلو و
گفت: چیزی شده مریم؟! حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم: نه، مشکلی نیس خوب
میشه، خب، چی آوردی؟

سپهر همینجوری که سینی رو، روی عسلی می گذاشت
گفت: برات کباب گرفتم تا تقویت شی، اینا رو بخوری
دیگه توپ توپ میشی؟

نگاه تشکرانه ای کردم و بالبخند گفتم: مرسی، تو خیلی
خوبی، راسی سپهر بعد از ظهر زینت جون میخواد بیادها!
سپهر یه لقمه ای که درست کرده بود رو، جلوی من گرفت و
گفت: قدمش بروی چشمون!

و سینه شو جلو داد و با صدای کلفتی گفت: فقط غمت
نباشه ضعیفه، بشین و استراحت کن، خودم نوکریتمو
میکنم!

سپهر به زور و با خنده و مسخره بازی همه ی کبابها رو
بخوردم داد، ولی نتونست مانعم بشه که کارای خونه رو
انجام ندم، آخه من دوست داشتم یه دختر خوب، آه، نه،

من که دیگه دختر نیستم، پس باید یه زن خوب باشم،
یه زنی که همیشه با مردش زنده ست، و مرد من سپهر!
برای اومدن زینت جون خواستم سنگ تموم بذارم، آخه
داره میاد خونه ی تازه عروس و دوماد، باید بهش نشون
بدم که چقدر بزرگ و با سلیقه شدم، میخواستم همه چیو
براش آماده کنم، ولی فقط تونستم یه دسر خوبدرست کنم
و غذام که قیمه بود به سنگ ریزه تبدیل شد و سپهر هم
کلی مسخره م کرد، آخرش هم از بیرون
غذا خریدیم، زینت جون هم اومد و از من در مقابل سپهر
کلی تعریف و طرفداري کرد و سپهر رو حسابی ضایع
کرد، بعد همه باهم با خوشحالی شام خوردیم و زینت جون
هم، کلی دستور تهیه ی مواد غذایی رو بهم یاد داد،
در آخرم زینت جون به اصرار ما، برای موندن توجهی نکرد و
آقا صفدر رو بهانه کرد، سپهر هم زینت جون رو
رسوند، در کل اولین روز زندگیمون به خوبی و خوشی
گذشت، فردا زود ی از خواب بلند شدم و تندي آماده شدم،
داشتم صبحونه آماده می کردم، تا رومو بر گردوندم سپهر
رو دیدم، یه جیغ خفیفی کشیدم، که سپهر گفت: ائه
دختر، چرا تو هی راه به راه جیغ میکشی؟
با اخم نگاهش کردم و گفتم: خب تو چرا مثل اجنها ظاهر
میشی؟

سپهر یه خمیازه ی بزرگی کشید و دهنشو تا 180 درجه باز کرد و گفت: حالا چقدر زود بیدار شدی، نکنه خونه ی باباتم این جوری سحر خیز بودی؟

درحالی که میز رو میچیدم گفتم: نه بابا، الان اینجوریم، آخه من خانوم خونه م، باید زود بیدار بشم، حالا برو دست و صورت تو بشور بیا صبحونه تو بخور! هردومون با شادی صبحونه مون رو خوردیم و از خونه خارج شدیم، سپهر قبل از اینکه بره سر کارش، منو به دانشگاه رسوند، از ماشین پیاده شدم، داشتم برای سپهر دست تگون میدادم، که یکی محکم زد به کمرم و آخم رفت هوا، اینقدر محکم زده بود، سوزش که هیچی داشت آتیش میگیرفت، با ناله برگشتم عقب که ببینم کدوم دیوونه ای، که سمیرا یه چشمک زد و با خنده گفت: ترسیدی عروس خانوم؟!

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم، خواستم به طرفش حمله کنم که صدای منو متوقف کرد: سلام خانوم مددی! با عصبانیتی که هنوز توی صورتم موج میزد، برگشتم عقب، که رامین رو دیدم، رامین با لبخن خاصی که من معنی شو نمی فهمیدم، اومد جلو و گفت: خوبی عزیزم؟ عصبانیتم تبدیل به تعجب شد، که دوباره گفت: شنیدم ازدواج کردی!

و با سر به سمیرا اشاره کرد، به سمیرا نگاه کردم، سمیرا
تندی با نگرانی بازومو گرفت و به سپهر نگاه کرد، نگاه
بی تفاوتی بهش کردم و گفتم: خب فرمایش؟
رامین یه خنده ی بلندی سر داد و گفت: چی؟ فرمایش!
ببخشید که من از کی تاحالا می فرماییدم و شما هم
کلی بهم بها میدادید!

وا این دیوونه است، حوصله شو نداشتم، راهمو کج کردم و
داشتم میرفتم که بلند گفت: مریم، بد کردی! ایستادم ولی
بر نگشتم که دوباره گفت: خیلی بد کردی، هم به من، هم
به خودت و هم به همه ی اطرافیانت،
بهت گفته بودم به خاطرت هر کاری میکنم، پس منتظر
مرگ خودت هم باش!

تنم لرزید، یعنی چی که منتظر مرگ خودم باشم، با نگرانی
به سمیرا نگاه کردم، سمیرا دهنش از تعجب باز
مونده بود، تندی دستشو گرفتم و از اونجا دور شدم، به
محوطه ی خالی که رسیدیم، هردومون نفس نفس
میزدیم، سمیرا در همون حال با نگرانی گفت: مریم، یعنی
چی میشه!

منم نفس نفس میزدیم، آب دهنمو به سختی قورت دادم و
گفتم: نگران نباش، هیچ غلطی نمیتوه بکنه، حالا
بریم کلاس!

سمیرا بعد از اون اتفاق ساکت بود، دلشوره داشتم اما سعی میکردم زیاد به فکرش نباشم! بعد از کلاس، هردومون بدون اینکه مثلا ساعت اول اتفاقی برای ما افتاده باشه فکر کنیم و حرف بزنیم، رفتیم کافی شاپ و کلی راجع به چیزای چرت و پرت حرف زدیم، منم از برنامه ی آینده ی، خودمو سپهر برای سمیرا گفتم، مثلا با سپهر قرار گذاشتیم که قبل از رفتنمون به کانادا یه ماه عسل بریم، نمیدونم چرا از رفتن به کانادا حس خوبی ندارم!

روزها پشت سرهم میگذشتند و ما به اولین سفر زندگی مون نزدیک میشدیم، قرار اول از همه سپهر و مامی و بابایی بروند و سپهر هم، محل زندگی مونو درست کنه و وقتی که برگشت، تصمیم گرفتیم بریم ماه عسل و بعد هردومون به خانواده هامون بپیوندیم! پس فردا قرار سپهر با مامی و بابایی بره، نمیدونم چرا هرچه به سفرشون نزدیک میشم، دلم شور میزنه، گاهی گریه میکنم و به سپهر میگم بیخیال کانادا بشیم و تو ایران، کار و زندگی کنیم، ولی اون انگار مصمم تر از بابایی و میخواد اونجا مستقل بشه، در همین حال، صدای زنگ در اومد، اه، کی میتونه باشه؟ اصلا میشه من یه بار خاطره بنویسم و کسی مزاحمم نشه، دفترخاطراتمو بستم و از توی

چشمی نگاه کردم که چشمهای قیچ سمیرا رو دیدم، خندم گرفت، دختر دیوونه، در رو باز کردم که سمیرا یه عروسک خرسی بزرگی رو به طرفم پرت کرد و گفت: تندي خرس رو، از رو صورتم کنار زدم و با اخم گفتم: تو خجالت نمیکشی، بزرگ شدي ولی باز هم بچه بازي در مياري؟

سمیرا اومد جلو و مثل بچه ها گفت: سلام مامانی! اوبی؟ از جلوي در کنار رفتم و بدون توجه بهش به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: عليك سلام، حالا از اين ورا! سمیرا در رو بست و گفت: هيچی، گفتم تو حتما براي غافلگيريم تو خونه تون تولد گرفتی، منم خودم بيايم، تا لوت بدم! همينجوري که آبميوه رو از يخچال در می آوردم، با تعجب رو به سمیرا گفتم: راست میگی سمی! امروز تولدت؟

سمیرا غمگین سرشو تکون داد و گفت: اوهوم، ولی فکر کنم اشتباه کرده بودم، آله!

ناراحت شدم رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: سوري دوست خوجلم، ببسید، اصلا يادم نبود، آخه سپهر داره مير،

همه ي فکر و ذهنم در گیر کاراي اونه! ازش جدا شدم که سمیرا مثل بچه ها لبشو آویزون کرد و

گفت: تازه ش هم، اينم كادوي سينا ژونم!
و خرسی رو بالا گرفت كه با عث شد، پقی بزمن زیر خنده،
سميرا عصبانی شد و گفت: خیلی بی مزه اي مری
میدونستی!

به زور جلوي خنده مو گرفتم و گفتم: نه عزیزم، معذرت
آخه شما دوتا زن و شوهر مثل همید، حالا ناراحت نشو،
جبران میکنم!

سميرا: چی؟ آخ جون، جبران میکنی دیگه، آره؟
مشكوك نگاهش کردم و گفتم: خب، آره!
كه سميرا تندي گوشی شو در آورد و زنگ زد و گفت: الو
سلام سینایی، خوبی؟ ببین من نمیام!

داشتم آبمیوه رو تو لیوانها میریختم كه سميرا به سينا
گفت: آخه میدونی چیه، این مری ما تولدمو یادش رفته
بود، حالا میخواد براي جبران منو ببره خرید و رستوران تو
زحمت نكش!

داشتم آبمیوه مو میخوردم كه با گفتن این حرف سميرا،
پرید تو گلوم و به سرفه افتادم، سميرا با دیدن حالت من
تندي تلفن شو قطع كرد و شروع كرد به ضربه زدن به كمرم
و گفت: چيشد مریمی؟

دیگه سرفه م كم شده بود، با عصبانیت دستشو پس زدم
و گفتم: سميرا خیلی بی شعوري، من کی گفتم

همچین غلطی میکنم!
سمیرا با حالت جدی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، درحالیکه
آبمیوه شو برمیداشت، گفت: خب، اگه بخوای جبران
کنی، فقط اینجوری که گفتم میتونی، حالا غصه نخور، اینو
بخور و آماده شو که بریم، دیر شده کلی کار
داریم!

و یه ضرب لیوانشو سر کشید، خیلی از دستش عصبانی
بودم، ولی باز هم برای جبراناش مجبورم که قبول کنم،
داشتم به طرف اتاقم می رفتم، که صداش اومد: هی، کجا
میری؟

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم: سمیرا فقط رو اعصابم
راه نرو، دارم میرم تا آماده شم! اینو گفتم و دوباره راه
افتادم، کمدم رو باز کردم تا یه لباس خوب پیدا کنم، که
یادم اومد به سپهر خبر بدم، از

روی عسلی گوشیمو برداشتم و همینجوری که دنبال
وسایلم میگشتم، بهش زنگ زدم، ولی مشغول بود،
چندین

و چند بار بهش زنگ زدم، ولی اشغال میزد، وا چقدر حرف
میزنه، بلاخره یه مانتوی سبز و یه شلوار لی مشکی،
پوشیدم و یه شال سبز هم سرم کردم و در آخر یه آرایش
مات کردم و درحالیکه پشت سر هم تماس میگرفتم

با کیف و چادرم اومد بیرون که صدای سمیرا اومد: اه]
چیکار میکنی؟ چقدر طول دادی؟
سرمو بالا آوردم و گفتم: نمیدونم هرچی به سپهر زنگ
میزنم، همش اشغال میزنه، حالا بریم شاید گرفت!
سمیرا همینجوری که شال و کیفشو بر میداشت گفت:
خیلی شوهر ذلیلی، اون عهد بوق بود که زن واسه آب
خوردنش باید از شوهرش اجازه میگرفت، نگاه، مثل من
راحت باش و زندگی تو بکن!
چادرمو سر کردم و گفتم: وای سمی، اینقد فک نزن فقط
بگو ماشین تو آوردی؟
وارد آسانسور شدیم و سمیرا در حالیکه شالشو میپوشید
گفت: آره، حالا تو چرا اون ماشین تو نیوردي خونه ي
شوهر؟
من: وقت نشد برم بیارم، آخی الهی، بچه م خونه ي بابایی
م، داره گرد و خاک میخوره!
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به طرف همون پاساژ
همیشگی مون، سمیرا کلی خرید کرد و خیلی هم
خوشحال بود که من تا آخر خریداش موندم و تحملش
کردم، ولی اگه، غیر از این روز بود، محلش هم نمیدادم،
منم یه مانتوی خوشگل، البته به سلیقه ي خودم براش
خریدم، آخر سر هم به یه کافی شاپ رفتیم، دوباره

موبایلمو برداشتم و به علیرضا زنگ زدم، تا بهش بگم شاید
دیر برسم خونه، داشتم با گوشیم ور میرفتم که
صدای جیغ و داد سمیرا اومد، سرمو بالا کردم و سمیرا رو با
یه آقای چاق و نسبتاً درشتی دیدم که درحال
مشاجره بودند، رفتم جلو و گفتم: سمیرا! چیشده؟
سمیرا با اخم همین جوری که به مرد نگاه میکرد گفت:
هیچی فقط این آقای کچل، پیچید جلو و ماشینش رو
داغون کرد، الانم منو مقصر میدونه!
مرد داشت جوش میورد، خواست حرفی بزنه، که تندي با
لبخند رو به مرد گفتم: ببخشید آقا، دوستم یه کم
ناراحتند، شما خسارتتون رو بگید من پرداخت میکنم!
مرد یه نفس آزادی کشید و عقب ایستاد، به سپر ماشینش
نگاهی انداختم، مشکل خاصی نبود، که دوباره صدای
سمیرا اومد: مری تو غلط میکنی خسارت شو میدی، این
آقا فکر کرده ما از پشت کوه اومدیم، نه آقا ما خودمون
بچه تهرونیم، اگه مشکلی هست که تندي جلوی دهن سمیرا
رو گرفتم و روبه مرد گفتم: آقا شما بگید چقدر شده، من
میپردازم!
و سمیرا رو کشوندم گوشه ای و دستمو از جلوی دهنش
برداشتم و گفتم: تو برو تو یه چیزی سفارش بده، من
کار این آقاهه رو راه بندازم، شرش کم شه!

سمیرا: مریمی تو همچین غلطی نمیکنی!
با کلی بدبختی سمیرا رو فرستادم و اون مرد رو هم راضی
کردم و فرستادم، ولی حق با سمیرا بود، طرف خیلی
آدم پرویی بود، چون داشت منو تلکه میکرد، ولی منم با
صبوری، راضیش کردم که بقیه شو بیخیال شه!
اومدم تو کافی شاپ و سرمو گردوندم و سمیرا رو دست
بسته و اخمو پیدا کردم، خنده م گرفت، رفتم جلو و
گفتم: به! خانوم اخمو، سی سده؟ کی ادیتت کرده؟
سمیرا با اخم گفت: مریمی، تو نباید به اون یارو پول یامفت
میدادی!

تندی گفتم: خب حالا، شرش که کم شد، درضمن، شما
تازگیا خیلی لات میزنیدا، یه ذره با فرهنگ باش عزیزم،
مثلا دانشجوی این مملکتی، حالا سفارشا رو دادی؟
سمیرا با بی تفاوتی گفت: آره، الان میاره!
به دستم نگاه کردم، آخ، تازه یادم اومد به سپهر زنگ بزنم،
فوری زنگ زدم ولی جواب نداد، سمیرا با حالت
عصبی گفت: اه، جمع کن مریمی، از وقتی اومدیم بیرون، یه
ریز داری با گوشیت ور میری!
من: نه، میخوام به سپهر بگم که دیر میرسیم، تازه باطری
گوشیم هم ضعیف، بهش بگم با توام، نگران نشه!
سمیرا با خنده گفت: نخیرم نگران نمیشه خانوم، اتفاقا اگه

ریخت تو نبینه، خوشحالم میشه!
خواستم حرف بزنم، و جوابشو بدم که گارسون اومد،
بیخیال شدم و دوباره مشغول کارم شدم، که صدای سمیرا
اومد، سرمو بالا کردم که سمیرا با یه حالت بامزه ای،
صداشو نازک کرد و گفت: دختر، یه پیام به آقا تون بده تا
از نگرانی در آد، حالا بستنی تو بخور تا آب نشده!
با خوشحالی گفتم: وایای! راست میگی سمی، چرا به فکر
خودم نرسید، الان میفرستم!
تندی شروع به نوشتن کردم که یکدفعه گوشیم خاموش
شد، با ناراحتی سرمو بالا کردم و رو به سمیرا گفتم:
سمی، قطع شد!
سمیرا: خب حالا اشکال نداره، الان میخوایم بریم دیگه،
بیخیال! حالا بستنی تو بخور، راسی مریی، عکسهای
مدل جدید لباس عروس رو، از سینایی گرفتم، نگاه کن
چقدر نازن! و موبایلشو آورد جلو و شروع به توضیح دادن
عکسا شد! دیگه زمان از دست مون در رفت، بعد از مدتی
که
عکسا تموم شده بود، تندی سرمو بالا کردم و با نگرانی
گفتم: سمی! ساعت چند؟
سمیرا با آرامش به گوشیش نگاه کرد و گفت: آمم، ساعت
10!

با تعجب گفتم: چی؟ ده؟ وای سمی دیر شد، سپهر حتما اومده خونه، پاشو بریم!

سمیرا: خب حالا، شوهر ذلیل!

و آروم وسایلاشو شروع کرد به جمع کردن، تندي رفتم صندوق و قبض مونو پرداخت کردم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که سمیرا گفت: چیه؟ چرا نگرانی مری جونم! من: وا! من کجا نگرانم!

سمیرا: پس چرا تیک گرفتی و هی پاتو تگون میدی؟ با نگرانی گفتم: وای سمی، یه جای نگه دار، یه پیتزای، چیزی برای شام سپهر بگیرم!

سمیرا: بیا دیدی، شوهر ذلیل، نگران شام آقاتونی! من: اه سمی، گیر دادیا، حالا برو همونجای که بهت گفتم! بلاخره با چندتا پیتزا به خونه رسیدم، زنگ خونه رو زدم ولی کسی جواب نداد، حتما سپهر خواب یا هنوز برنگشته، کلی وسایل تو دستم بود به سختی کلید رو پیدا کردم و تو قفل چرخوندم، و یه لگد کوچولویی به در زدم که آروم باز شد، خونه کاملا تاریک بود و فقط نور ماه، که از پنجره ی بزرگ حال میومد تو بود، وسایلامو آروم روی زمین گذاشتم و با دست دنبال کلید برق میگشتم که از توی تاریکی صدای بم و گرفته ی سپهر اومد: اومدی!

با تعجب گفتم: سپهر، تویی؟!
صدای سرد و بی روحش اومد: کدوم گوری بودی؟
تعجب کردم، سعی کردم اهمیتی به طرز حرف زدنش ندم،
شاید اشتباهی شنیده باشم و با بلخند گفتم: با سمیرا
رفته بودم خرید، هرچی هم به گوشیت زنگ زدم خاموش
بود!

سر جام ایستادم، قدمهای بلند و محکم و قوی سپهر رو
احساس کردم که نزدیک من میومد، لبخند بر لبم اومد،
ناگهان ضربه ای به سینه م خورد و کمرم محکم به دیوار
خورد و آخم در اومد، هنوز از اون شوک در نیومده
بودم که دوباره سپهر محکم شونه هامو گرفت و منو به
دیوار چسباند و گفت: خفه شو دروغگو، خیلی پستی، تا
حالا چند نفر رو بازی دادی هان! صورتشو تو تاریکی
نمیتونستم خوب ببینم، اما برق چشماشو که از عصبانیت
جرقه میزد مشخص بود، بغضم
گرفتم، سپهر که این همه خوب بود، چرا با من اینجوری
رفتار میکنه، با ناراحتی گفتم: چیشده سپهر جان!
سپهر چونه مو محکم گرفت، و تند تند نفس میکشید،
نفس های داغش که ناشی از عصبانیتش بود، به صورتم
سیلی میزد و غمو زیاد میکرد و عذابم میداد، دندوناش رو
بهم سایید و با عصبانیت گفت: خفه شو زن کثیف

عوضی!

همینجوري که از درد می نالیدم، با گفتن این جمله ش
تعجب کردم، که سپهر منو رها کرد و بعد یه سیلی
محکم خورد به صورتم، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و سرم
خورد به دیوار و بعد پخش زمین شدم! دیگه اشکهام
جاری شده بودند، گونه م به شدت میسوخت، آروم دستمو
کشیدم به صورتم، آهخ، درد داره، ساکت بودم و گریه
ی حق هقانه میکردم، معنی این کارای سپهر رو
نمیفهمیدم، هردومون ساکت بودیم، سرمو بالا کردم تا
ببینمش، اما هرچی تو تاریکی تلاش میکردم که صورتشو
ببینم بی فایده بود، سپهر دو دستشو و سرشو به دیوار
تکیه داده بود، ناگهان یه مشت محکم به دیوار زد و
نفسشو با صدا داد بیرون، بعد سرشو به زیر انداخت و کمر
خم، به طرف کاناپه حرکت کرد، ساکت فقط نگاهش
میکردم، نمیدونم چرا ساکت بودم، شاید هنوز از شوک در
نیومده بودم، نور آبی یا شاید سفید بی روح ماه که از
پنجره میومد، به نیمه ی تنش میتابید، سپهر دستشو به
دسته ی کاناپه گرفت و تکیه داد و آروم گفت: خیلی پست
و نامردی مریم، حیف، حیف، اه!
بقیه ی جمله شو نگفت و یه مشت محکم دیگه به دسته
ی کاناپه زد، که از شدتش ترسیدم و یه تکون

کوتاهی خوردم، فکر کنم دسته ش شکسته باشه! ساکت نگاهش کردم، نمیدونم چرا لال شده بودم، سپهر خم شد و یه چیزی رو از میز برداشت و با شدت و به تندي، به طرفم اومد، جوري که احساس کردم الان زمین بخاطر قدمهاش، ترك برمیداره، سپهر ترسناك شده بود، تو خودم جمع شدم و زانوهامو بغل گرفتم و با ترس به نزدیک شدنش، نگاه میکردم که یه پاکتی رو محکم به صورتم پرت کرد و گفت: آشغال، بیا این کثافت کاریا تو جمع کن!

اینو گفت و از خونه خارج شد و در رو به شدت و محکم بست، خیلی ترسیده بودم، گریه کردم، آخه مگه من چیکار کردم،

به سختی بلند شدم، انگار تمام تن و جونم درد میکرد، اشکام روي گونه ي سیلی خورده م جاري بود و آتیشش میزد، دستامو به دیوار گرفتم و آروم بلند شدم، اصلا توان نگه داشتن خودمو نداشتم ولی تمام تلاشمو کردم و ایستادم، دستمو رو دیوار کشیدم و کلید برق رو پیدا کردم، لامپ رو روشن کردم که کل حال یکدفعه روشن شد، چشمام از نور ناگهانی و زیادیش بسته شد، دیگه پاهام شل شد و افتادم زمین، دستمو رو زمین گذاشته بودم،

چشمهامو ریز باز گذاشتم، گریه م دیگه بند اومده بود، اما احساس پف شدن چشمامو داشتم، پاکی که سپهر با بی رحمی، به صورتم زد، جلوم بود، دستمو آروم بردم جلو و گرفتمش، ولی دستم شل افتاد روش، آخ، چرا اینقدر ناتوان شدم، خودمو به سختی به طرفش کشوندم، به سختی پاکت رو باز کردم و محتویاتش رو از پاکت بیرون ریختم، که همش پخش پخش زمین شد، با تعجب نگاه کردم، چندتا عکس، که منم توش بودم، یکی از عکسا رو برداشتم، قلبم داشت از چیزی که میدیدم می ایستاد، من بودم و علیرضا، که با لبخند بهم نگاه میکردیم، عکس دیگه رو برداشتم که ما دست همو گرفته بودیم، نفس تو سینه م حبس شده بود، نه، این امکان نداره، یعنی این چیه؟

چشمام گرد شده بود، ترس به دلم افتاد، نگران بودم و چندتا احساس دیگه به قلبم تیر بارون شدند، پس بخاطر همین سپهر با من، بد شده بود، یه قطره از اشکام چکید، ناگهان زنگ تلفن خونه بلند شد، اشکامو محکم پاک کردم و به سختی بلند شدم و خودمو به تلفن رسوندم، گلومو صاف کردم تا آثار بغض و گریه م تو صدام آشکار نشه، گوشی رو برداشتم و آروم گفتم: الو!

ك صدای خنده ی مردی به گوشم رسید، تعجب کردم کمی

هم ترسیدم، آروم گفتم: شما کی هستی؟

ك با صدای بم آشنایی گفت:

عزیزم یادت نمیاد؟ من همون کسیم که بخاطرت، حاضر

بود جون هم، بده!

تعجبم بیشتر شد، ساکت بودم که دوباره گفت: خانوم

مددی، یادت بهت گفتم، بخاطرت هر کاری میکنم!

نا گهان جرقه ای به ذهنم رسید، دهنم باز موند، با تعجب

آروم گفتم: رامین!

رامین باز قهقهه ی بلندی کرد و گفت: چه عجب، یه بار منو

به اسم صدا زدی، از شوهرت چه خبر، چند دقیقه

پیش دیدم که از خونه زد بیرون، چیشده بود؟

تعجبم به نگرانی تبدیل شد، به لکنت افتادم و گفتم: تو،

تو، تو بودی؟

رامین قهقهه ای زد که باعث شد، یه قطره از اشکم، رو گونه

م سرازیر بشه، بلاخره خنده ی رامین قطع شد و با

ته مونده ی خنده ش گفت: مریم، تو باعث شدی زندگی

همه خراب شه، تو باعث شدی نقشه هام بهم بریزه!

با گریه گفتم: بگو آشغال، چرا، چرا همچین کاری کردی؟

رامین با همون خنده ش گفت: ای جان، گریه کن عزیزم،

هنوز مونده من تلافی همه ی اون کارا رو ازت

در آرم! با ناراحتی و گریه گفتم: خیلی عوضیی، با نابود کردن

زندگی من، چی آیدت میشد، هان؟
رامین جدی شد و گفت: مریم فکر نکن عاشق چشم و
ابروت و هیكلت شدم، هرچند که هیچکدومش رو تو
نداری، من از روی ناچاری تصمیم به ازدواج با تو رو گرفتم،
اون شرکتی که بابات و عموت زدند، باعث میشه ما
سقوط کنیم، اونا مانع از پیشرفت ما میشدند و چند بار
هم برای اینکه خودی نشون بدند، قرارها و اجناس قاچاق
ما رو به دولت کانادا لو دادند، ازدواج تو و پسر عموت جزئی
از شراکتشون بود، ما هم خواستیم، مانع از این کار
بشیم و یه جورایی، تو شرکت بابات نفوذ کنیم، اما تو پا
ندادی و ناراحتم کردی و باید یه جورای این ناراحتی مو
تلافی میکردی، خب دیگه عزیزم، دیگه حسابی باهم
نداریم، البته تقریباً ها، درضمن عزیزم، نگران نباش بابت
شوهرت، اگه بخوای میتونی بیایی پیشم!
و بلند خندید، با عصبانیت و گریه گفتم: خفه شو
آشغال، تو یک روانی هستی!
و تندی گوشی رو کوبیدم به تلفن و تندی به طرف کیفم
رفتم و موبایلمو در آوردم و فوری شماره ی سپهر رو
گرفتم، باید بهش بگم که چرا زندگی مون اینجوری شده،
ولی خطش، خاموش بود، دوباره و سه باره گرفتم، باز
هم فایده ای نداشت، دیگه اعصابم خورد شد، گوشی رو

محکم به زمین کوبیدم و گریه کردم و با فریاد گفتم:
سپهر!

کل شب رو گریه کردم و به گذشته م و سپهر و زندگیم فکر کردم! صدای کفشی از کنارم رد میشد رو شنیدم، چشمهامو باز کردم، آخ، من کجام، در همون حالت مکانی که توش بودم رو با دقت نگاه کردم، آره، من تو هالم، سرمو آروم از روی پارکت برداشتم و بلند شدم و نشستم، تو حال خودم بودم که در اتاق باز شد، سرمو بطرف در چرخوندم و سپهر رو دیدم، که کیفی تو دستش بود، چقدر عوض شده بود، انگار شکسته شده، موهاش بهم ریخته بود و زیر چشمهاش گود افتاده بود، دکمه های یقه ش کنده شده بود، هردومون بهم نگاه میکردیم، من با غم، اما اون با نگاه سرد و بی تفاوتش، سعی کردم لبخند بزنم، آروم بلند شدم و آهسته بطرفش قدم برداشتم و روبروش ایستادم، آروم یقه ی لباسشو گرفتم و گفتم: سپهر جان، چرا اینجوری شدی؟ چرا دیگه بهم لبخند نمیزنی؟ چرا دیگه نازمو نمیکشی؟ چرا دیگه دوس که ناگهان سپهر منو هول داد، نتونستم خودمو نگه دارم و محکم خوردم زمین، آخم همراه گریه م در اومد، سپهر با قدمهای بلند اومد جلو و روبروم نشست، موهامو تو مشتش گرفت که جیغ کوتاهی کشیدم، ولی اون با

بی تفاوتی، به زجر کشیدنم با دندونهایی قفل شده گفت:
خفه شو اشغال، همه مونو گول زدی و واسه مون
جانماز آب کشیدی، دیگه خر کردن بسه خانومی، چون
بدجور رسوا شدی! ناله میکردم و آروم نگاهش میکردم، که
محکم موهامو همراه سرم پرت کرد یه طرف، که رو زمین
ولو شدم،

گریه م شدید شد، در همون حالت گفتم: تو اشتباه میکنی
سپهر، اینا همش دو
که یه فریاد بلند کشید، تندي دستمو جلوی دهنم گذاشتم
و همینجوری که گریه میکردم، با وحشت نگاهش
می کردم، سپهر انگشت اشاره شو به طرفم تگون داد و
گفت: دیگه حرفی بینمون نمونده، من نمیخوام بخاطر
غلط کاریای تو، شراکتمون با بابات بهم بخوره، پس امروز
بدون هیچ سر و صدای با مامان و بابات از ایران
خارج میشم، وقتی برگشتم طلاق توافقی میگیریم،
اینجوری دو طرف سود می برند! پس بشین سر جات تا
برگردم، البته اگه دلت کثیف کاری خواست، آزادی هر غلطی
دلت خواست، انجام بدی!

سپهر با تمام بی رحمی این حرفا رو زد و بطرف در رفت،
صداش زدم اما توجهی نکرد و در رو محکم بست و
رفت، فریاد گریه ای کردم، بخاطر بدبختیم گریه کردم،

بخاطر سرنوشت شومم، صدای تلفن خونه، به گوشم رسید، توجهی نکردم و بسختی بلند شدم و آروم بطرف اتاقم رفتم و خودمو رو تخت مون پرت کردم، وای اینجا دوباره به یه اتاق تنهایی، دیگه م تبدیل شده اتاق تاریک شده بود، چشمام همچنان باز بود، تو تاریکی بهیه نقطه ی نامعلومی خیره بودم، صدای زنگ خونه و در زدن اومد، اصلا حوصله ی هیچکس رو نداشتم، صداها که قطع شد، یه نفس راحت کشیدم که دوباره صدای گوشیم بلند شد، ائه، اعصابم خورد شد، آروم از رو تخت بلند شدم و لنگان لنگان رفتم هال، یه گوشه ای، نور موبایلم با صداش خودنمایی میکرد، آروم رفتم جلو، که قطع شد، تا برش داشتم، دوباره شروع به زنگ خوردن کرد، جواب دادم و کنار گوشم بردم، که صدای جیغ جیغوی سمیرا بلند شد: وایای! کجایی مریی؟ این در لعنتی تونو باز کن، از کی تا حالا اینجا علافم! بدو! اه، اصلا حوصله شو نداشتم، با بی حوصلگی و حالت جدیم گفتم: سمیرا توروخدا برو، فعلا نمیخوام کسی رو ببینم!

سمیرا دوباره جیغ کشید و گفت: وای مریی! خیلی بی شعوری، از دیروز دارم هی زنگ میزنم، جوابمو نمیدی، الانم با کلی بدبختی اومدم در خونتون، حالا میگی

برو! واسه من ادا در نیار، یالا باز کن این در رو!
اصلا حوصله شو نداشتم، غمم اومد، با بغض گفتم: سمیرا
برو، جون مادرت برو، میخوام تنها باشم!
و تندي گوشي رو قطع کردم و زدم زیر گریه، سمیرا دو سه
بار زنگ و در زد، وقتی جوابشو ندادم، سرشو انداخت
پایین و رفت، اه، باز همه چیزو سر سمیرای بیچاره، خالی
کردم!

رفتم اتاقم و رو تختم ولو شدم، با حق حق گریه هام بلاخره
خوابم برد! صبح بلند شدم، تو خونه سکوت عجیبی بود،
یهویی چیزی تو ذهنم جرقه ای خورد، وای! الان سپهر و
مامی

اینا میخوان برن، تندي گوشي مو برداشتم و به خونه زنگ
زدم، که آقا صفدر جواب داد: الو

تندي گفتم: الو سلام آقا صفدر، مامیم هست؟
آقا صفدر: نه دخترم، همین چند دقیقه پیش، از خونه
خارج شدند!

وای حالا چیکار کنم، نا امید گفتم: خب، آقا صفدر زینت
جون هست، آره دخترم، اتفاقا اینجا ایستاده با تو هم
کار داره! از من خداحافظ.

من: خداحافظ!

کمی بعد صدای مهربون زینت جون رو شنیدم، که تمام

ناراحتی مو شست و برد، به وجد اومدم و گفتم: سلام
قربونت برم، خوبی زینت جونیم؟
زینت جون: آره دخترم، خوبی؟ حسابی سرت شلوغه ها!
من: نه فدات بشم، کجا سرم شلوغه؟
زینت جون: آخه دیروز هرچی زنگ زدم، جواب ندادی که؟
بغضم گرفتم، زینت جون نمیدونه سر من که دخترشم چی
اومده، نمیدونه که سپهر به روم دست بلند کرد،
نمیدونه بهم بد و بیراه گفتم، سعی کردم بغضمو مهار کنم،
با خنده ی ظاهری گفتم: هیچی زینت جون، شاید
خواب بودم، آخه خیلی خسته بودم!
زینت جون: ائه، خسته نباشی دختر خوشگلم، اینقدم کار
نکن فدات شم، مراقب خودت هم باش، خب؟
با لبخند گفتم: چشم زینت جونی!
زینت جون: خب دخترم، دیروز زنگ زده بودم تا بهت بگم
که امروز میخوام برم دهات!
با ناراحتی و تعجب گفتم: چی؟ چرا؟
زینت جون: آخه دکتر گفته برای پاهام برم دهات، همون
چشمه ی آب گرم که هست، اونجا، تازه زینب هم پا
به ماه، برم پیشش!
بغضم گرفتم، نه زینت جون نرو، تنهام نذار، همه دارن
تنهام میذارن، تو دیگه تنهام نذار، میخوام بغضم

بشکنه و بزمن زیر گریه و تمام این حرفا رو به زینت جون
بگم و مانع از رفتنش بشم، ولی جلوی بغضمو گرفتم
و ساکت موندم، آره، من نباید خود خواه باشم، میدونم
زینب دخترش و من غریبه م ، مثل همیشه من غریبم
واین سرنوشت من، برای زینت جون، دخترش با ارزش تر از
من، تو افکار و غم و ناراحتی خودم بودم، که صدای
زینت جون منو از افکارم بیرون آورد، تندي گفتم: بله زینت
جون؟

زینت جون: دختر، حواست کجاست، نیم ساعت دارم
صدات میزنم!

به زور با خنده گفتم: هیچی، زینت جون، فقط رفتی
سوغاتی یادت نره بیاری ها، مخصوصا پنیر محلی تون،
باشه؟

زینت جون خندید و گفت: ای دختر شکمو، باشه قربونت
برم، اینقدر میارم تا چاق و تپل شی!

با لبخند کم جونی گفتم: باشه زینت جون!
ساکت شدم و یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم مهار شه،
بعد صدامو صاف کردم و گفتم: خب زینت جون، برو به
کارات برس، الان میخوای بری؟ منم اگه تونستم میام
بدرقه ت!

زینت جون: باشه دخترم، حیف که دهاتمون تلفن نداره

والا زنگ میزد و حالتو میپرسیدم، پس دیگه سفارش نکنم، مواظب خودت باشی ها، خداحافظ.

من: چشم، خداحافظ.

تندی گوشی رو قطع کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بغضم نشکنه، ولی تمام تلاشم بی فایده بود و زدم

زیر گریه، ای خدااااااا، چرا من اینقدر بدبختم!

به طرف کاناپه رفتم، اشکام دیگه بند اومده بود، مثل مرده

ی متحرک روی کاناپه نشستم و به یه نقطه ای

خیره موندم و به هیچ فکر کردم، بعد از مدتی زنگ خونه

اومد، حوصله ی هیچکس رو نداشتم، بلند شدم و آروم

بطرف در رفتم و در رو باز کردم که

یهویی سمیرا دستشو بالا آورد و پرید جلوم و گفت: پخ!

بدون اینکه پلک بزنم، فقط نگاهش کردم، سمیرا متفکرانه

نگاهم کرد و گفت: اوی، چته؟ چرا سلام نمیکنی؟

نمیدونم چرا این بغض سرکشم، هی به سراغم میاد،

احساس کردم چشمام پر از آب شده، چون سمیرا آروم

اومد

جلو و دستاشو در، دوطرف بازوم گذاشت و نگران پرسید:

مریم! چیزی شده؟

کم کم دیگه اشکهام راهشونو پیدا کردند، بغضم شکست

و زدم زیر گریه، سمیرا با دیدن حالت من، تندی منو

به آغوشش کشید، گریه کردم و گفتم: سمیراااااا، بدبخت شدم، وای سمیرا دارم میمیرم!

سمیرا درحالیکه آروم کمرمو نوازش میکرد، گفت: قربونت برم، گریه نکن گلم، بگو چیشده هانی؟ ولی من در سکوت، تو بغل سمیرا فقط گریه میکردم، سمیرا آروم، منو تو خونه کشوند، در رو بست و بطرف کاناپه برد و نشاند!

هر دو نشسته بودیم و من سرم، رو شونه های سمیرا بود، دیگه گریه م بند اومده بود و فقط سکسکه ی گریه هام ادامه داشت، سمیرا آروم موهامو نوازش میکرد، هردومون ساکت بودیم، از سمیرا ممنونم که همیشه، منو در

سکوتم یاری میکنه! مدتی گذشت، هال کم کم داشت تاریک میشد، بلاخره سمیرا خسته شد، منو رو کاناپه خواباند و رفت آشپزخونه، منم مثل مرده ی متحرک همینجوری خیره به روبروم بودم، که سمیرا، به همراه، یه سینی اومد و کنارم نشست و گفت: عزیزم، برات یه چیزی درست کردم، بلند شو تا باهم بخوریم!

ولی من هیچ واکنشی نشون ندادم، سمیرا بلند شد و در حالیکه لامپ هال رو، روشن میکرد، گفت: خب، باشه بلند نشو، خودم میخورم!

و دوباره کنارم نشست و نگاهم کرد، باز هم سکوت، آخر
سر سمیرا جیغ کشید و با حرص بلندم کرد و نشوند و
گفت: دختر بد نشو، غذا تو میخوری، بعد کل ماجرا رو برام
تعریف میکنی، فهمیدی؟!

دوباره بغضم گرفت، میخواستم گریه کنم که سمیرا تندي
لقمه اي درست کرد و تو دهنم چپاند، با چشمهاي پر
آب و دهن پر، با بغض به سمیرا نگاه کردم که سمیرا با
لبخند گفت: اوخی عزیزم، چرا بغض کردی خوشگلم؟
گریه نکنیا فدات شم!

و محکم منو به آغوشش کشید، لقمه رو با اشکهاي
نمکینم، کمی جوییدم و دهن پر، و با حالت غمگین گفتم:
سمی، من چرا بدبختم؟

سمیرا منو از خودش جدا کرد و با اخم گفت: اوی، باز که
بهم گفתי سمی، در ضمن کی گفته تو بدبختی؟ دیگه
نشنوم ازین حرفا بزنی ها، حالا یه لبخند بزنی خانومی، دلم
وا شه!

یه قطره ي اشک، که تو چشمم جا مونده بود، چکید، یه
لبخند زورکی زدم و لقمه رو جوییدم و به زور قورتش
دادم، که سمیرا با لبخند باز، یه بوس محکم به گونه م زد و
بعد یه لقمه ي دیگه، برام درست کرد و بهم داد!
سمیرا همچنان با مسخره بازی و حرفاي چرت و پرت بهم

غذا داد، غذا خوردنمون که تموم شد، من رفتم
بطرف اتاقم، سمیرا منو به حال خودم گذاشت و کاری بهم
نداشت، حتا علت ناراحتیم رو، هم نپرسید، شاید فکر
میکنه من بخاطر دوری از سپهر اینجوریم، آخ، سپهر، دوباره
گریه م گرفت! صدای زنگ تلفن خونه اومد، بی توجه بهش
همینجوری که روی تخت نشسته بودم و زانوهامو به بغل
گرفته

بودم و تو تاریکی گریه میکردم، باز هم صدای داغون تلفن
اومد و همینجوری رو اعصاب بود، اشکهامو پاک
کردم و صدامو صاف کردم و با صدای بلند گفتم: سمیرا!!!!!!
اون تلفنو ور دار!

ولی بازهم صدا قطع نشد، دیگه اعصابم خورد شد، بلند
شدم، یه دستمالی رو از رو عسلی برداشتم، و محکم
دوماغمو بالا کشیدم، و بطرف هال رفتم، که صدای تلفن
قطع شد، اه، فقط میخواست منو بلند کنه، دوباره
سمیرا رو صدا زدم: سمیرا کجایی؟
سمیرا: من اینجا، مری!

صدا از آشپزخونه میومد، رفتم آشپزخونه و گفتم: تو
خجالت نمیکشی، منو تا اینجا کشوندی، نمیتونی تلفن

رو

برداري؟

سمیرا در حالیکه ظرفها رو آب میکشید گفت: دیگه چیکار کنم، مگه من کلفت خونه تونم، نمی بینی دارم ظرفها تو میشورم، منی که تو خونه ی مامانم هم یه قاشق هم نشستم، هان! نگاه کن همه جونم، خیس آب شده!

با لبخند گفتم: خب حالا تو هم، وظیفه ت، باید یاد بگیری! سمیرا روشو طرف من کرد . با تعجب گفت: مری گریه کردی؟

دست پاچه شدم، که دوباره صدای تلفن اومد و منو از این منجلا ب نجات داد: رومو بر گردوندم و با لبخند گفتم: آخ دوباره زنگ زدند، ببینم کیه!

و تندي از آشپزخونه اومدم بیرون، خدا رو شکر یه بار، این صدای داغونش به دردم خورد، تلفن رو برداشتم که صدای نازك خانومی اومد: سلام، خانوم مددی؟ من: بله، سلام، بفرمایید؟

زن: ببخشید خانوم، متاسفانه هواپیمهای... سقوط کرد و تعدادی از اعضای خانواده ی شما، متاسفانه احساس کردم گوشم داره سوت میکشه، دیگه هیچی از حرفای اون خانومه نشنیدم، گوشی از دستم لیز خورد، یعنی سپهر، سپهرم نیست، رفت، یه جیغ بلند کشیدم: سپهر!

نشستم رو زمین، گریه کردم و با جیغ و داد سپهر رو صدا
میکردم، نه، سپهر من نمرده، اون هست، اون داره
صدامو میشنوه، اون باید برگرده! سمیرا هراسان از
آشپزخونه اومد بیرون، وقتی حالت منو دید، تند ی اومد
بغلم

کرد و با تعجب و گفت: ساکت عزیزم، آروم، آروم،
چیشده؟ اما من بی قرار ی میکردم و سپهر رو صدا میزد،
چشمهامو نیمه باز کردم و با گریه، بطرف تلفن اشاره کردم
و

گفتم: سمیرا اون، اون میگه سپهرم رفته، سمیرا!
گریه امونم نداد، جلوی دهنمو گرفتم و گریه کردم، سمیرا
نگاهی به تلفن کرد، که روی زمین افتاده بود، فوری
برش داشت، نگاهم بطرفش رفت، سمیرا یه نگاهی به من
کرد و سرشو به نشانه ی اطمینان تکیه داد و بعد با
اون خانوم که هنوز پشت خط بود، حرف زد: الو! بفرمایید
خانوم، شما کی هستید؟ چی به دوستم گفتید؟..... خب،
بله، بله، چـی؟ بله! حتما! خدا حافظ!

چهره ی سمیرا تغییر کرده بود، وقتی که دید دارم با
چشمهای اشکیم، نگاهش میکنم، لبخند زورکی زد و اومد
جلو و روبروی من زانو زد و نشست، دستاشو دو طرف بازوم
گذاشت، با گریه گفتم: هان سمیرا، چی گفت؟ گفت

که دروغ گفته بود! آره؟ گفت شوخی کرده بود، آره؟
سمیرا تندي، محکم بغلم کرد و با صدای بغض دارش، که
معلوم بود، میخواد گریه کنه، گفت: مریمی، چرا گریه
میکنی، اون خانوم گفت که مامانت صحیح و سالم، پس
نباید گریه کنی!

با گریه گفتم: پس سپهر و بابایی هم خوبند؟
سمیرا با صدای بغض دار آشکارش، که دیگه نتونست
پنهانش کنه، گفت: نمیدونم عزیزم، اونا هنوز مطمئن
نیستن عزیزم، فردا باید، بریم برای تعیین هویت! هنوز
هیچی مشخص نیست عزیزم، خودتو اذیت نکن!
صدای گریه م بالا رفت و با صدای دلشکسته م گفتم:
سمیرا، من مطمئنم اونا دروغ گفتند، سپهر بهم گفت،
گفت که، زودی بر میگرده، تا طلاقم بده، آخه من زن بدي
براش بودم، آخه بهش خیانت کردم، آخه من نتونس
سمیرا محکم منو تو بغلش فشار داد و گفت: هیشش!
دیگه نشنوم ازین حرفا بزنی ها، آروم!
چشمهام بسته بود، سرمو تو گودی گردن سمیرا گذاشته
بودم و به همراه گریه، چرت و پرت میگفتم، کم کم
دیگه خوابم گرفت!

یه نور گرمی، به چشمهام میخورد و اذیتم میکرد، بی توجه
بهش دوباره خوابیدم، که دوباره نور خورد به

چشمهام، با اخم چشمهامو باز کردم، اطرافمو دیدم، که دوباره نور خورد بصورتتم، بطرف پنجره نگاه کردم، که پرده بخاطر باد تگون میخوره و گاهی از پنجره کنار میره و نور گرم خورشید، به داخل میاد!

لبخند بر لبم اومد، چه هوای خوبیه امروز، بلند شدم و نشستم، داشتم موهامو بالای سرم جمع میکردم، که یکدفعه، به یاد سپهر افتادم، دستام شل شد و دوباره موهام پخش شدند، تازه تمام اون اتفاقای دیشب به یادم افتاده، بغضم گرفت! آخ، یادم اومد، سمیرا گفت امروز باید بریم برای تعیین هویت، من مطمئنم که سپهر نمرده و اینو باید

اثباتش کنم، تندي از تخته اومدم پایین، ناگهان ایستادم، رفتم تو فکر، وا! من که دیشب تو حال بودم، تو اتاقم چیکار میکنم؟

دمپای رو فرش رو پوشیدم و همینجوری که موهامو، بالای سرم جمع میکردم، بطرف حال رفتم، هیچ صدای از آشپز خونه نمیومد، سرمو چرخوندم، که نگاهم به سمیرا افتاد، که رو کاناپه خوابیده بود، لبخند به لبم اومد، بیچاره، چقدر من بدبخت رو تحمل میکنه! رفتم پیشش و کنارش نشستم، با لبخند داشتم موهاشو نوازش می کردم، که با چشمهای بسته، بدون اینکه تگون بخوره گفت:

هی، بهم دست نزن، به شوهرم میگما!
با تعجب نگاهش کردم، وا! این داره تو خواب حرف میزنه،
که سمیرا چشمهاشو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد،
به شوخی با پشت دستم یه دونه به بازوش زدم و گفتم:
دیوونه، ترسیدم!

سمیرا خندید و درحالیکه می نشست، گفت: خب خواهر
من، برای چی به زن مردم دست میزنی، هان!
من: وا سمیرا! ادب داشته باش، درضمن اومده بودم تا ازت
بپرسم، من صبح، چطوری از اتاقم سر در آوردم، و تو
چرا اینجا خوابیدی؟

سمیرا: خب باو، یکی یکی بپرس! هیچی، جواب اولیت، به
سینا زنگ زدم، تا بغلت کنه و ببرت تو اتاق!
با تعجب گفتم: چی؟

سمیرا پقی زد زیر خنده و گفت: خیلی دیوونه ای مری، باور
کردی! نخیر خانومی، من با این بدن نحیفم، توی
غول بی شاخ و دم رو، برداشتم و بردم تو اتاق و پرتت
کردم!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: ای دختر بد، من کجا غولم،
اصلا من زدم رو دست پر، تو چی میگی؟
سمیرا: تو، پر، پق، کجا باو، جوك نگو، پر!
بالبخند نگاهش میکردم که یکدفعه، یه چیزی یادم اومد،

با نگرانی رو به سمیرا گفتم: سمیرا! تو گفته بودی،
امروز باید بریم برای تعیین هویت!
سمیرا حالت صورتش برگشت، ولی فوری یه لبخند باز زد و
بازومو نوازش کرد و گفت: آره امروز، امیدوارم اشتباه
شده باشه، مگه نه؟

جدی گفتم: نه، امیدوار، نه، مطمئن باش که دروغ، سپهر
زنده ست، من مطمئنم!

سمیرا: آره عزیزم، قطعاً همین، حالا پاشو بریم که من
خیلی گرسنه‌م! هردو با شادی صبحونه درست کردیم و
خوردیم، سعی میکردم شاد باشم و انرژی‌های منفی رو از
خودم دور
کنم!

یه لباس ساده پوشیدم و چادر ساده مو، سر کردم و راه
افتادیم، ساکت توی ماشین، نشسته بودم و خیابون رو
تماشا میکردم، که سمیرا آروم گفت: مری!
سرمو بطرفش چرخوندم و با لبخند گفتم: جانم!
سمیرا سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت: ببین مری، هر اتفاقی
که برامون میفته، همش به مصلحت و خواست
خداست و ما نب

با لبخند تندپریدم وسط حرفش و گفتم: دختر، من
خودم، این حرفا رو از برم، پس نمیخواد، برای من

سخنرانی کنی، من میدونم سپهر زنده ست!

سمیرا: میدونم ولی

من: سمیرا بیخیال، لطفا سکوت کنیم، چون من یکمی

بهش نیاز دارم!

اینو گفتم و صورتمو بطرف شیشه ی خودم کردم، کمی بعد

رسیدیم سردخونه! از ماشین پیاده شدم تا سمیرا

ماشینش رو پارک کنه، تا پیاده شدم، ضربان قلبم، شروع

به زیاد شدن کرد، ایستاده بودم و به ساختمانش چشم

دوخته بودم، دست مشت شدمو روی قلبم گذاشتم تا از

جاش کنده نشه، ناگهان دستی رو، روی شونه م،

احساس کردم، که یه یکدفعه ترسیدم و یه جیغ خفیفی

کشیدم، سمیرا اومد جلوم و گفت: اوی دیوونه، چرا جیغ

میکشی؟

ترسیده بودم، نمیدونم از چی، ولی خندیدم، حال خودمو

نمیفهمیدم، با خنده گفتم: ترسوندی منو، دیوونه!

سمیرا: من؟ وا، من که کاری نکردم!

همینجوری مثل دیوونه ها میخندیدم، که یکدفعه نگرانی

اومد سراغم، با ترس گفتم: سمیرا، تو مطمئنی که

اتفاق خاصی نیفتاده، آره؟

سمیرا با لبخند زورکی گفت: آره عزیزم، امیدوارم، حالا بیا

بریم، بریم ببینیم، بیا!

و آروم، دست منو گرفت و هردومون راه افتادیم؛ تو سالنش
راه میرفتیم، قلبم تند تند میتپید، سمیرا ازین و اون
نشونی، اتاق مورد نظر رو میگرفت، نمیدونم چرا چیزی نمی
فهمیدم، کم کم دیگه، صدا هارو هم، نمی شنیدم،
منگ بودم، سردم شده بود، مردی جلو اومد و همراهیمون
کرد، نفس کشیدنم سخت شده بود، احساس کردم که
چشمام باد کرده و میخواد از حدقه بزنه بیرون، سمیرا
بطرفم نگاه کرد، چیزی گفت، اما من نشنیدم، فقط
لباشتکون میخورد، سرمو الکی آروم تگون دادم، سمیرا هم
سرشو تگون داد و یه لبخند زد و بازومو گرفت، هر
دومون، پشت سر اون مرد حرکت کردیم، راه رفتنم داشت
سخت میشد، توی راهروی داراز و باریک و سفید،
بسختی قدم برمیداشتم، مقاومت میکردم و قدم به قدم،
با سمیرا راه میرفتم، دیوارهای سفید راهرو، عذابم میداد،
ولی مقاومت کردم و همچنان، به روبرو نگاه میکردم و راه
میرفتم، مرد، وارد اتاقی شد، سمیرا با نگرانی نگاهم
کرد، اما من با بی تفاوتی نگاه سردی بهش پاشیدم، سمیرا
لبخند زورکی زد و منو آروم به داخل اتاق برد، اتاق
بزرگی بود، پر از کشوهای بزرگ بود و نور سفید یخی مایل
به آبی، فضاشو پر کرده بود، فضایی سردی رو
احساس میکردم، سمیرا به من، با سرش بطرفی اشاره کرد،

بطرف مرد نگاه کردم، که کشویی رو بیرون کشید و
زیپ روپوشی رو باز کرد، سمیرا منو بطرفش برد، گلوم
خشک شده بود، قلبم داشت از جاش کنده میشد، نزدیک
ترش رفتم و نگاهش کردم، نه! این باباییم، دستام بی
حس شد و در دو طرفم شل شد و افتاد، همچنان
ساکت بودم و نگاهش میکرد، مرد منتظر تایید من بود،
سمیرا با دستای گرمش، دستای منو محکم گرفت و
فشار داد، اما من تکونی نخوردم، سمیرا اومد جلو و بابایی
رو دید، تندي دستشو جلوي دهنش گذاشت و با سر به
مرد تایید کرد، مرد کشو رو بست و کشوي بالاييش رو باز
کرد، و روپوش رو کنار زد، سمیرا بازومو فشار داد تا
برم جلو، اما پاهام تکون نمیخوردند، مرد براي اینکه، راحت
بتونيم ببينم رو پوش رو بازتر کرد و کنار زد، از
چيزي که ميديم شوکه شدم، نه! این سپهر من نیست؛
سپهر هیچوقت اینجوري، مثل مرده ها نمیفته،
خودش به من گفته که ورزشکار، گفت که تپل نیست، اون
همیشه سرپاست، همیشه ورجه وورجه میکنه و اذیتم
میکنه، نه! این سپهر نیس، سپهر لباس خشک و بی روح
نبود، لباس همیشه سرخ و شاداب بود، نه، تو سپهر من
نیستی، همچنان ساکت و آروم، بدون اینکه، یه قطره اشک
بریزم، به جنازه ي سپهر نگاه میکردم، چشماش

بسته بود و مژه های بلندش کاملاً خوابیده بودند، چرا
چشمای پر فروغش بسته ست، چرا دیگه نگاهم نمیکنه،
سمیرا دستشو جلوی دهنش گرفته بود و آروم گریه میکرد
و با اون یکی دستش، منو بطرف خودش میکشید تا
ببرتم، بیرون، خیره به سپهر، عقب عقب، راه میرفتم!
بلاخره از اون محیط خفقان آور اومدیم بیرون، سمیرا
اشکاشو پاک کرد و روبروم ایستاد و نگاهم کرد، حالت
صورتتم هیچ تغییری نکرده بود، نمیدونم چرا نمیتونم،
بغضمو بشکونم و فریاد بزنم، نگاه سرد و بی روحی، به
سمیرا پاشیدم، سمیرا دوباره داشت حالت صورتش عوض
میشد و میخواست، گریه کنه، تندي دست منو گرفت و
بطرف ماشینش برد و منم مثل بچه اردکا، دنبالش راه
میرفتم، به کجا، نمیدونم به کجا؟ شاید هرجا که سمیرا
میره! مثل مرده ي متحرك بودم، سمیرا آروم منو نشوند تو
ماشین، به جلو خیره بودم، نمیدونم دارم فکر میکنم، یا
خیره به چیزی نگاه میکنم، بعد از مدتی سمیرا هم اومد و
راه افتاد، منم همچنان به روبرو خیره بودم، صدای
سی سی، کردن سمیرا، که آروم، دماغشو بالا میکشید
میومد، اما من در سکوت به هیچ، فکر میکردم، چرا دیگه
به چیزی فکر نمیکنم، چرا دیگه گریه نمیکنم، چرا زجه
نمیزنم، چرا از سرنوشت و زندگیم شکایت نمیکنم، چرا

خدا رو صدا نمیزنم، وای خدا!
بلاخره یه اشکم از چشمام چکید، آره خدا، من خدا رو
فراموش کردم!
یه اشک دیگه م چکید، آخ خدا، منو ببین، ببین به چه
فلاکتی افتادم، قطرات اشکم پشت سر هم شروع به
اومدن کردند، آره خدا ببین، ببین بدبختی بنده تو، مگه
من چیکار کردم، من دارم تقاص کدوم گناهمو پس
میدم!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه، وای
خدا، دیگه خسته م!
جیغ کشیدم و گریه کردم، سمیرا با نگرانی بهم نگاه کرد و
تندی، یه گوشه ای ایستاد، شونه هامو گرفت و
بطرف خودش کرد، اما من همچنان گریه میکردم، سمیرا
هم زد زیر گریه و تندی منو به آغوش کشید،
هردومون گریه میکردیم، با گریه گفتم: دیدی سمیرا، دیدی
خدا منو دوست نداره، دیدی سپهرم منو ترك و
رفت، سمیرا اون از من راضی نبود!
سمیرا کمرمو نوازش کرد و با گریه گفت: نه، گریه نکن
مریمی، من طاقت گریه ی خواهرمو ندارم ها!
همچنان گریه میکردم، بلاخره شدت گریه هام، کم شد و
سمیرا هم اشکاشو پاک کرد و راه افتاد، اما من

نتونستم اشکهامو پاک کنم، چرا دیگه اشکام قطع نمیشه،
یعنی تا آخر عمرم من گریونم، آره نبایدم قطع بشه،
چون من گناه کارم، چون من طلسم شدم که بدبخت
بمونم و این سرنوشت شومم!

بلاخره به خونه رسیدیم، سمیرا کمکم کرد و تا خونه منو
رسوند، خودم در رو باز کردم و وارد شدم، سمیرا
خواست بیاد تو، که جلوشو گرفتم و با چشمهای اشکیم
گفتم: نه سمیرا، میخوام تنها باشم، توروخدا بذار تنها
باشم، بذار با خودم خلوت کنم، با دردم کنار بیام!
سمیرا با بغض نگاهم کرد و گفت: آخه مر

وسط حرفش پریدم و گفتم: نه سمیرا، برو، من مراقب
خودم هستم، قول میدم، برو، خواهش!
سمیرا با ناراحتی، این پا و اون پا کرد و بعد با تردید گفت:
مریمی، تنها موندنت کار خوبی نیست، ولی، خب،
باشه، من چند ساعت دیگه میام، خب؟ میون گریه هام،
لبخند تلخی زدم و رفتم تو بغل سمیرا و گفتم: مرسی،
سمیرا!

سمیرا با گریه گفت: باشه هانی، پس مراقب خودت باش
عزیزم!

از بغلش بیرون اومدم، سمیرا اشکامو پاک کرد و گفت: برو
تو و استراحت کن!

یه آه کشیدم و سرمو تگون دادم، سمیرا هم اشکاشو پاک
کرد و یه لبخند زورکی زد و گفت: خداحافظ.
سرمو تگون دادم و گفتم: خداحافظ.

و بدون اینکه رفتنش رو ببینم، برگشتم و در رو بستم!
بعد از رفتن سمیرا کلی گریه کردم و عقده هامو خالی کردم،
اما نتونستم، درد این دل شکسته رو درمان کنم،
سمیرا شب برگشت و خیالش راحت شد، ازینکه بلایی
سرم نیومده، فرداش تشیع جنازه یی، سپهر و بابایی بود،
مراسم خاک سپاریشون به خوبی برگزار شد، عمو و زن عمو
هم از کانادا اومدند، زن عمو هم وضعش مثل من
بود، اما شایدمن بدتر از زن عمو بودم، مامی هم تو
بیمارستان بود، خیلی براش ناراحتم، آخه از نخاع به پایین
فلج شده، چند بار رفتم دیدنش، ولی بهم بی توجه بود و
فقط ساکت به روبه رو خیره بود، خیلی پیر و شکسته به
نظر میرسید، سمیرا تو این مدت مراقبم بود و پا به پای
من، تو غمام شریک بود، ناراحت بودم ازینکه، سمیرا
رو، تو غمام سهیم کنم و عذابش بدم!

عمو ازم خواست که باهاشون برم کانادا و اونجا زندگی کنم،
اما من قبول نکردم، چون نتونستم تو خاکی که
شوهرم دفن، زندگی نکنم! من به سپهر وفادارم و تا آخر
عمرم سر خاکش میرم، هرچند که، اون تو آخر عمرش،

ازم ناراضی بود، من باید، تا عمر دارم، برم و ازش حلالیت بگیرم، یعنی سپهر منو میبخشه، آخ خدا کمکم کن!
دیگه دستام خسته شده بود، خودنوایسمو گذاشتم روی میز و دفتر خاطراتمو که، در تمام لحظات زندگیم، همراهیم میکرد رو، بستم، اشکامو که، رو گونه م بودند رو، پاک کردم، یه نفس عمیق کشیدم، ولی نتونستم راحت نفس بکشم، بغضم مانع شد، نمیدونم چرا بغض کردم، انگار قرار نیس غم و ناراحتیم تموم بشه!
تو افکار خودم بودم که، صدای زنگ خونه اومد، بلند شدم، میدونم سمیراست، ول نمیکنه که، بعد مدتها، دیشب به زور فرستادمش خونه!
دمپای رو فرش مو پوشیدم و در رو باز کردم، بدونتوجه به سمیرا، در حالیکه، بطرف آشپزخونه میرفتم گفتم:
دختر، تو دو دقه، نمیتونی تو خونه تون بشینی، آخه چرا اینقدر، مامانتو اذیت میکنی؟ آخرش عاقت میکنه ها!
در حالیکه برای سمیرا، تو لیوان آبمیوه می ریختم گفتم:
مامانت که هیچ، من از دستت، عاصی شدم دختر! زیر دستی رو زیر لیوان گذاشتم و برداشتم، با لبخند رومو طرف سمیرا کردم، از چیزی که میدیدم تعجب کردم،
لیوان از دستم رها شد، دهنم باز موند از، چیزی که میدیدم، با تعجب و نگرانی، آروم گفتم: علیرضا!

علیرضا که، لبخند بر لبش بود، با شکستن لیوان، با نگرانی
اومد جلو و گفت: دختر، چیکار کردی؟
تندی از بالا تا پایین مو، نگاه کردم، وایلیلیلیلی، نه شال، نه
چادر، هیچی ندارم، قدم برداشتم و خواستم، از
آشپزخونه برم بیرون، که پام رفت رو شیشه و آخم رفت
هوا، علیرضا با نگرانی، اومد نزدیکم، سرمو بطرف دیگه
کردم و داد زدم: نیا، فقط روتو اونور کن!
علیرضا دست پاچه شد و درحالیکه روشو طرف دیگه میکرد،
گفت: وای مریم، از پات، داره خون میاد، بذار
کمکت کنم!

من: نه علیرضا، تو نامحرمی، من چادر ندارم، تو فقط روتو،
اونور کن!

علیرضا، روش طرف دیگه بود، با خنده گفت: خب باشه
خانومی، بگو چادرت کجاست، من میارم!
من: نه، تو همینجا وایسو، من خودم میارم!
و آروم، لنگان لنگان، راه افتادم، به سمت حال، چادرمو از
چوب لباسی کنار، در آشپزخونه، برداشتم و خوب
خودمو پوشوندم و بعد یه دستمال برداشتم و رو زخمم
گذاشتم و بطرف کاناپه رفتم و نشستم!
علیرضا از آشپز خونه بیرون اومد، بهش بی توجه بودم،
اصلا چطور جرأت کرده بیاد، اصلا با چه رویی اومده،

بدون توجه به اون، داشتم با زخمم ور میرفتم، زخمی که
مسببش، تویی علیرضا، تنها این زخم نیست که تو بهم
وارد کردی، زخم دل منو هم، که بخاطرش سپهر رفت، تو
باعث و بانیشی، حالا که برگشتی، باید تقاص
نامردیتو پس بدی! خیلی نامردی، سپهرمن، بخاطر تو مرد!
بغضم گرفت، اما سعی کردم، جلوی همچین آدم نامردی،
اشک نریزم، علیرضا درحالیکه نزدیک میشد، با نگرانی
گفت: چیکار میکنی مریم؟ اونجوری بدتر میشه، دختر!
نگاه سردی بهش پاشیدم و دستمو، به نشانه ی ایست،
جلو آوردم و با صدای بغض دارم، که نتونستم، خوب
پنهانش کنم، گفتم: جلو نیا! از همین راهی که اومدی
برگرد!

علیرضا: مریم خواهش میکنم، بذار کمکت کنم!
اه، الان چه وقت بغض کردن، با صدای بغض دار و حالت
جدیم، گفتم: برو، نمیخوام ببینمت!
علیرضا با تعجب گفت: مریم! تو چرا اینجوری میکنی؟
آخرین باری که، همو دیدیم، تو با من خوب بودی،
حالا این کارا چیه؟ به زخمم نگاه کردم و با ناراحتی و با بی
تفاوتی گفتم: چرا اومدی؟ مگه زن و زندگی نداری؟ نکنه
اومدی، تا
زندگی آتیش زده ی، منو ببینی؟ بیا، بیا ببین، ببین

بدبختیمو، ببین من همون دختریم که میگفتی غم و غصه
بهش نمیاد، ببین من همون دختر ساده ایم، که راحت
میتونستی، منو بازیچه خودت قرار بدی! خوب نگاه کن،
من همونم! ولی این دفعه، یه تفاوت دارم، میدونی چیه،
اینکه با یکم فشار و غم، دیگه مرده م، مثل سپهر مرده
م، سپهر حقش این نبود، تو حقشو ازش گرفتی، برو و مثل
همشه تنهام بذار!

علیرضا در حالیکه، نزدیکتر میومد، غمگین گفت: مریم،
اینجوری نگو عزیزم، میدونم من در حقت کوتاهی
کردم، من اشتباه کردم، مریم معذرت، من تازه فهمیدم، که
ما برای هم ساخته شدیم، بابت سپهر متاسفم، امروز
اومدم تا جبران کنم!

همینجوری که، با حالت انزجار، وقاحت، بی شرمانه ی،
سپهر رومیدیدم، با هر حرفش، ذره ذره، خورد میشدم،
علیرضا همچنان ادامه داد: مریم، ما الان بهم، نیاز داریم،
مریلا رو طلاق دادم، تو هم که سپهر، ولت کرد، مریم
بیا، با هم باشیم، مونس و همدم هم باشیم!
حرفاش برام سنگین اومد، دیگه قادر به تحمل توهین و
حقارتش نبودم، جوش آوردم، بغضم، هم رها شد، با
گریه و فریاد، گفتم: خفه شو عوضی! برو گمشو، برای
همیشه از زندگیم برو گمشو،

دیگه نمیخوام ببینمت!

دستامو، رو گوشم گذاشته بودم، تو حال خودم نبودم و بد
و بیراه میگفتم و فریاد میزد، علیرضا تلاش کرد، که
منو ساکت کنه: هیس، هیس، ساکت مریم، عزیزم الان
همسایه ها میاند، هیس، آروم باش!

اما من، توجهی به حرفاش، داد میزد: برو گمشو، تو
سپهر منو گرفتی، تو زندگیمو سیاه کردی، از
خونه ی، منو سپهرم، برو بیروووون، برو عوضی، برا
همیشه برو!

همچنان داد میزد که علیرضا، یه، اهی کرد، و فوری رفت و
در رو محکم، بهم کوبید!

با صدای در ساکت شدم، از بس که داد زده بودم، گلوم درد
میکرد، ولی هنوز، گریه م ادامه داشت، سرم تیر
کشید، آهخ کردم و دستمو، به طرف سرم بردم و محکم
برای تسکینش فشار دادم، آخ خدا، چرا من بدبختم،
سپهر، چرا رفتی؟ چرا منو با خودت نبردی؟ نگاهم کن، من
تنها شدم! نگاهم کن، من یه زن تنهام، زنی که

مردش نیست، زنی که بدون مردش، نمیتونه زندگی کنه!
سپهر نگاه کن، زندگی بی تو برام جهنم شده! فریاد کشیدم
و گریه کردم، آخ خدا، دیگه خستم، بغضم تو گلوم، تیر
یکشید، داد زدم و گلومو چنگ گرفتم تا

بغضمو از گلوم، بکنم، دیگه تحمل این زندگی جهنمی رو
ندارم، سر دردم هم شدید تر میشد، توجهی بهش
نکردم و با گریه داد زدم: سپهر! منو با خودت ببر!
سرم داشت تیر میکشید، با دست سرمو گرفتم و از جام
بلند شدم، کامل بلند نشده بودم که، وسط راه، ناگهان،
سرم شدیدا گیج رفت و همه جا تار و تیره شد و دیگه هیچ
نفهمیدم.

پایان!

25 فروردین سال 93

ساعت 2 ظهر!

مریم نازی!